ذج

كتاب قصص

كتاب قصص الانبياء بالفارسي

سه ۱۹

I

٦

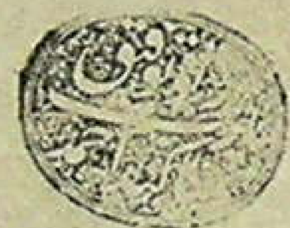
اودادن چقان فارسی

آیا صوفیه

۲۲٤۷



قد وقف هذه النسخة الجليلة السلطان الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتدبر
حرره الفقير احمد شيخ زاده
اجزل الله تعالى ثوابه واوفر
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



برسم خزانهٔ
شاهزادهٔ عالمیان
ابو الغازی یوسف بهادر
خان ایده الله بالنصر
والاحسان



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله جامع الاشتات و باعث الاموات و محیی العظام الرفات و عالم السر و الخفیات
و مبدع الافلاک الدایرات متواصلة الحرکات و ممسک الارضین الساکنات بالجبال الراسیات
والاطواد الشامخات الذی ظهرت عجایب قدرته و بدایع حکمته علی صفایح صحایف الکاینات
و دلت علی وحدانیته قواطع الآیات البینات و قرع اسماع اصحاب الغفلات بقوارع اکثروا ذکر هادم
اللذات و قطع افئدة ارباب الشهوات بصارم من عاش مات و من مات فات و کل ما هو
آت آت و طهر بیوت قلوب العارفین عن انجاس الشبهات و بسط فرش انوار و زینها بحلل
المکاشفات و حلی المشاهدات و نورها بشعشعة اشعة انوار اقمار التجلیات فطوبی لمن اماته الله بلطفه
قبل الممات و احیاه حیوة طیبة فی علی الدرجات و الویل لمن و کل الویل لمن تاه فی تیه الشهوات و ظن
ان لا یکون له المکافات و المجازات و نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له شهادة تنجینا من
الدرکات و توصلنا الی دار القربات و نشهد ان محمدا عبده و رسوله سید السادات و منبع
السعادات صلی الله علیه و علی آله الطیبین و ازواجه الطاهرات و رضی الله تعالی عن الخلفاء الراشدین و
الوزراء المهدیین خصوصا علی الشیخ العتیق خلیفة رسول الله ابو بکر الصدیق و عن الملهم بالصواب امیر المؤمنین
عمر بن الخطاب و عن جامع القرآن امیر المؤمنین عثمان بن عفان و عن صاحب العلم و الحلم و الشجاعة و التقی امیر
المؤمنین و یعسوب المسلمین علی المرتضی و عن السبطین السعیدین السیدین الامامین الهمامین الحسن و الحسین الطاهرین الطاهرین



البحرین الزاجرین الباهرین الفاخرین للمصطفی سبطین و للمرتضی ابنین و للزهراء قرتی عینین و لعرش الرحمن قرطین
امیری المؤمنین الحسن و الحسین و عن عمیه المعظمین المجلین حمزة و العباس و عمن تابعهم من الناس

قصة تخلیق الجنة و النار چون خدای تعالی خواست که بهشت را بیافریند هر روشنایی که در
عالم بود جمع کرد و هر تاریکی که دران بود بیرون کرد و ازان روشنایی بهشت را بیافرید و ازان
تاریکی شب را بیافرید و سبب آنست که چون شب آید دروی بیاسایند که اصل شب از بهشت است پس
چون خواست که دوزخ را بیافریند هر تاریکی که در عالم بود جمع کرد و هر روشنایی که دروی بود
بیرون آورد و ازان دوزخ آفرید و سبب آنست که چون روز آید مردم در رنج افتند که اصل روز از دوزخ است
پس بهشت برابر آسمان چهارم بداشت و بعضی گویند زیر هفت آسمانست و دوزخ در زیر طبقه هفتم زمین
آفرید و بهشت خشتی از سیم و خشتی از زر آفرید و در میان هر خشتی مشک و کافور آفرید و خاک زمین
بهشت از مشک و زعفران آفرید و سنگ ریزهٔ آن از گوهر و مرجان آفرید و ساکنان آن حوران
و غلمان کرد پس چون حق سبحانه و تعالی آن همه بیافرید او را فرمان داد که سخن بگوی گفت نیکبخت
شد هر که در من آمد پس خدای تعالی گفت ترا حرام کردم بر بخیل و متکبر و چون دوزخ را بیافرید گفت
سخنی بگوی گفت بدبخت شد آنکس که در من حق تعالی گفت ترا حرام کردم بر سخی و متواضع بعد ازان
بهشت و دوزخ با هم خصومت کردند بهشت گفت چه بوده است مرا که در من نیایند مگر ضعیفان
و درویشان دوزخ گفت چه بوده است مرا که در من نیایند جز جباران و متکبران بهشت را
جواب آمد که تو رحمت منی ازان دهم که خواهم و دوزخ را جواب آمد که تو عقاب منی آنکس را
که خواهم دهم و بهشت را هشت در آفرید و بعضی گویند هشت بهشت را آفرید هر بهشتی را هشت در
دری تا دری پانصد ساله راه اما چهار از بهشت بستانست و چهار از وی سرایست اول بستان است
فردوس دوم جنات عدن سوم جنة المأوی چهارم جنات نعیم اما سرایها اول دار السلام

دوم دار الجوا آست سوم دار المقام است چهارم القوارس دوزخ را هفت درکه آفرید اول
را هاویه نام است وانرا درک اسفل خوانند واندروی منافقان باشند دوم را حطمه خوانند
اندروی فرعون وهامان وقارون وشداد باشند سوم را سقر خوانند اندروی ابلیس باشد و
اتباع وی چهارم را سعیر خوانند اندروی مال یتیم خوارکان باشند وآنانی که خون مسلمانان ریخته
وبناحق از مسلمانان مال ستده باشند پنجم را لظی خوانند واندروی جهودان باشند ششم را غی خوانند
واندروی ترسایان باشند هفتم را جهنم خوانند دروی گناهکاران امت محمد صلی الله علیه وسلم
باشند که بی توبه مرده باشند اما آخر ایشانرا بیرون کنند وبحرمت ایمان بهشت رسند وچون
این آیت وحی آمد که وانّ جهنم لموعدهم اجمعین بدرستی که جهنم همگنانرا وعده میکنم پیغمبر علیه السلام چندان
بگریست که بی طاقت شد وهیچکس را زهره نبود که بپرسیدی از آن حادثه فاطمه را رضی الله عنها
خبر شد پیغامبر آمد وگفت این گریستن از بهر چیست گفت از بهر امت من که در جهنم خواهند رفت
گفت صفت آن با ما بگوی گفت در هر درکه هزار کوهست از آتش در هر کوهی هزار هزار وادیست
از آتش در هر وادی هزار هزار کوشکست از آتش در هر کوشکی هفتاد هزار سرایست از آتش در
هر سرایی هزار هزار باب صندوقست از آتش در هر صندوقی هزار هزار کژدمست در هر کژدمی
هزار هزار دنبالست در هر دنبالی هزار هزار کرهست در هر کرهی هزار هزار قلهٔ زهر که اگر یک
قطره از آن در دنیا در اندازند همه دنیا از گند آن بمیرند یاران گریان شدند سلمان فارسی دست
بر سر نهاد ومی دوید ومیگریست بلال او را بدین آمد گفت وای بر من وتو ای بلال اگر در آتش
دوزخ رویم ودر خبرست که اهل دوزخ هفت هزار سال زاری کنند وفریاد میخواهند بعد
از آن ندا آید که اخسئوا فیها ولا تکلمون آنگاه همچون سگ وخر بانگ برکشند نعوذ بالله من النار
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

قصهٔ افلاک وکواکب وبروج ومنازل

قوله تعالی والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی که آفتاب همی رود تا آرام
گاهی که او راست اندازهٔ عزیز دانا والقمر قدرناه منازل وماه را اندازه کردیم جایگاهها
حتی عاد کالعرجون القدیم تا گشت چون شاخ خرما خشک لا الشمس ینبغی لها ان تدرک القمر
ولا اللیل سابق النهار نه آفتاب را شاید که دریابد ماه را ونه شب پیش رود در روز را وکل فی
فلک یسبحون وهمه اندر گردش کشند وافلاک هشت ودر هر فلکی ستاره می تابد ماه از فلک
اول تابد وهر روز در منزلی باشد ومنازل او بیست وهشتست بدین موجب شرطین بطین ثریا
دبران هقعه هنعه ذراع نثره طرف جبهه زبره صرفه عوا سماک غفر زبانا اکلیل
قلب شوله نعایم بلده سعد ذابح سعد بلع سعد سعود سعد اخبیه فرع المقدم فرع المؤخر
بطن الحوت واندر بیست وهشت روز یک نوبت بمنزل آخرین در آید وشعاع آفتاب باز
باشد ونور آفتاب فرا گیرد وشب بیست ونهم بلکه سی ام همچنان شعاع آفتاب اندر باشد پس چون
نور فرا گرفته باشد باز بمنزل نخستین آید وبر خلق آشکارا گردد واین منازل به نسبت با ماه گاهی
باشد که نخستین بمیانه میرود ومیانه باخر ونیز گاهی باشد که آخر بمیانه همی آید ومیانه باول در درازی
وکوتاهی شب وروز پس کواکب هفتگانه یکی ماهست که از فلک اول تابد دیگر عطارد که از
فلک دوم تابد سه دیگر زهره که از فلک سوم تابد چهارم آفتاب که از فلک چهارم تابد
پنجم مریخ که از فلک پنجم تابد ششم مشتری که از فلک ششم تابد هفتم زحل که از فلک هفتم تابد وازین
هفت ستاره که یاد کردیم آفتاب از همه روشن ترست ودیگر ماه ونور آفتاب از عرش
است همچنانکه نور ماه از آفتاب ومستقر ایشان هر دو زیر عرش الهی است وقول دیگر آنست
که درین آسمان دنیا دوازده برجست واز هر برجی فوجی از ستارگان بر مثال قندیلها آویخته
است وهیچ حرکت نکنند وبروج حرکت همی کنند ومر ایشانرا با خود حرکت همی دهند وبرو

ج

بر چهار قسم است آبی و بادی و خاکی و آتشی اما آبی عقرب و حوت و سرطان است و بادی
جوزا و دلو و میزان و خاکی جدی و ثور و سنبله و آتشی قوس و اسد و حمل و عدد این ستارگان
که درین بروج استاده اند هزار و بیست و چهار است و این ستارگان همگی روز قیامت ریخته
شوند و ماه و آفتاب سیاه گردند و نخست قیامت آن بود که آفتاب از جانب مغرب برآید
نعوذ بالله و ایاکم **قصه تخلیق ابلیس علیه اللعنه** بدانکه مولود ابلیس در زمین ششم بود که انرا سجین خوانند
و خدای تعالی از نخست اندران زمین دو جانور پیدا فرید یکی بصورت سگی و دیگر بصورت بازی
ایشان هر دو از آتش و هر دو با هم می بودند ناگاه ابلیس ازان هر دو پیدا شد و چند مدت سجین
همی بود تا خواست حق چنان بود که بدیگر زمینها بر آمد تا بدین زمین آمد و چند سال عبادت کرد
پس باسمان دنیا آمد و چند سال طاعت کرد تا نامش مطیع آمد پس باسمان دوم آمد و چند سال عبادت
کرد تا نامش عابد آمد پس باسمان سوم آمد و چندگاه طاعت کرد تا نامش خاشع آمد همچنین تا به
هفتم آسمان آمد و عبادت کرد و در هر آسمانی نام نیکو گرفت تا برآمد بکرسی بعد ازان برآمد
بعرش پس منبری در برابر عرش بنهادند و او بران منبر برآمد و هزار سال فرشتگان را موعظه
کرد و مستمعان او حاملان عرش بودند پس در میان وعظ اسرافیل را دید که لوحی از پیشانی
وی آویخته بود پس درخواست که لوح را ببیند پس پرده از روی لوح بشد چشم عزازیل بر
لوح آمد نام شخصی دید که بعد از چندین هزار سال عبادت لعنتی شود پس هزار سال بنشست و آن
شخص را لعنت می کرد بیچاره ندانست که او خواهد بود پس از حق تعالی فروشی خواست دستوری
داد تا بزمین دنیا رسید باقی در تخلیق آدم گفته شود انشاء الله تعالی **قصه تخلیق آدم علیه السلام**
چون خدای تعالی خواست که آدم را پیدا کند جبرئیل را علیه السلام بفرستاد بزمین تا از روی
روی زمین مشت خاک برگیرد و اگر زمین زنهار خواهد او را زنهار دهد پس جبرئیل بیامد زمین

زنهار خواست او را زنهار داد و بازگشت پس حق سبحانه و تعالی میکائیل و اسرافیل را همچنین
خطاب فرمود ایشان بیامدند و از زمین زنهار شنیدند و بازگردیدند پس عزرائیل را بفرستاد
و او را گفت که اگر زمین زنهار خواهد بازگرد پس عزرائیل بیامد و زمین از و زنهار خواست
گفت من فرمان حق را بقول تو دست باز ندارم پس یک مشت خاک برگرفت از روی زمین
چنانکه چهل گز زمین فرو شد پس ازرا جمع کرد چهل شبانروز باران غم بر گل آدم بارید تر نشد
باخر یکساعت باران شادی بران ریخت از انست که آدمی یکدم از اندوه خالی نماند پس
خدای ندا در ملکوت داد که **انی جاعل فی الارض خلیفه** و آدم ازان خلیفه که از پس جان جان
در زمین آورد ملحدان گویند که خدای تعالی هزار آدم آفریده دروغ گویند و غرض ایشان آنست
که گویند عالم قدیمست بدرستی که پیش از آدم هیچ آدم دیگر نبوده است و جان پیش از
آدم بوده اند و خدای تعالی ایشانرا از آتش آفریده بود چنانکه میگوید **و خلق الجان من مارج
من نار** پس خون ناحق کردند و فساد آشکارا کردند و ابلیس هم از ایشان بود و فرشته
او را نخواست از خدای تعالی باقی دیگر همه بسوختند دیگر باره هم از ایشان قومی پیدا فرید ایشان
عصیان کردند خدای تعالی ایشانرا نیز بسوخت سه دیگر بآخر بنی الجان پیدا فرید ایشان نیز عاصی
شدند پس آن نوبت خدای تعالی ابلیس را بفرستاد با پنجاه و چهار هزار فرشته تا ایشانرا براندند
از زمین و بدریاها و جزیرها افکندند و خود در زمین بماندند و عبادت می کردند و رئیس ایشان
ابلیس بود و اندر زمین عبادت بر ایشان آسان تر بود و دل نهادند در زمین چون خدای تعالی ندا
کرد که انی جاعل فی الارض خلیفه پس ایشان زبان اعتراض برگشادند و گفتند **اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء** بدرستی که بخواهی آفریدن در زمین آنکس که تباهی کند و فرزندان
او خون ناحق کنند **و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک** ما ترا پاکی می پرستیم پس خدای تعالی ندا کرد

انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من دانم آنچه شما ندانید یعنی من از وی فرزندی خواهم آوردن
نام او محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام اگر نه دوستی او بودی عالم را نیافریدمی و نیز از پشت
وی اولیا و اصفیا و صلحا و انبیا در وجود آورم پس ایزد تعالی عزرائیل را گفت عقوبت آنکه
زمین را فریاد رسیدی هر روز چندین هزار بار ترا باز گردانم بجان برداشتن فرزندان آدم
خدای تعالی آدم را بید قدرت خویش آفرید و بی واسطهٔ فرشتگان صورت او تمام کرد و میان
مکه و طایف نهاد و چهل سال بر او بگذشت دست بر شکم آدم زد آوازی کرد گفت این شکم
خواهد بود پس فرشتگان را گفت اگر شما را فرمان آید بطاعت داشتن وی چگویید گفتند ما فرمان
برداریم ابلیس در دل گرفت که او را طاعت ندارد پس خدای تعالی روح را فرمان داد
تا در تن آدم رود و روح در رفت از جانب سر چشم بگشاد ساق عرش بدید بر وی نوشته لا اله
الا الله محمد رسول پس هنوز پای او گل بود باز نشست و در پای گل نظر میکرد چون روح بپای
رسید منفذ نیافت باز گشت و بسر وی باز آمد عطسه از آدم روان شد گفت الحمد لله رب
العالمین پس خدای تعالی او را گفت یرحمک ربک پس نام همه چیزها آدم را آموخت پس
فرشتگان را حاضر گردانید و این چیزها را پیدا فرید و ایشان را گفت آدم را خبر دهید از نام این چیزها
زبان عذر بگشادند که لا علم لنا الا ما علمتنا پس آدم نام یکان یکان بشمرد پس ایشان بدانستند
که آدم از یشان فاضلتر است از شرم سر در پیش افکندند پس ندا آمد که چون دانستید که
آدم از شما فاضلتر است او را سجدهٔ تحیت کنید پس همه سجده کردند مگر ابلیس مولی تعالی او را
گفت چرا سجده نکردی و گردن کشی کردی کافر شد گفت مرا آفریدی از آتش و او را از
گل و آتش نورانی باشد و گل ظلمانی پس خدای تعالی او را گفت فاخرج منها و او را از
صورت فرشتگان مسخ گردانیدند و فرشتگان او را دست بدست پند اختند تا او را

بجزیره انداختند و خدای تعالی او را بلعنت کرد پس ابلیس علیه اللعنة دعا کرد و گفت ای خداوند
مرا فرمان ده تا آن روز که خلایق را برانگیزی و غرض وی آن بود که از مرگ ایمن گردد و در
آتش نرود چون خدای تعالی او را گوید در آتش رو گوید یا رب تو گفته کل نفس ذائقة
الموت و من هنوز مرگ نچشیده ام و اگر گوید بمیر گوید چون بمیرم که خلایق را زنده کردی الله
تعالی اندیشه ابلیس را دانست که عالم السر والخفیات است پس گفت ترا زمان دادم تا وقت
معلوم تا از مرگ ایمن نشد و اکنون ابلیس در جزیره ایست هر روز بصورت ساحری بیرون آید
و پیرامون دنیا بگردد پیک ساعت و هر جا کسی صالح او را وسوسه کند قصه المیثاق ها
اختلاف کرده اند مفسران در حدیث میثاق گروهی گفته اند پیش از آن بود که آدم در بهشت شد
و گروهی گفتند بعد از آن بود که از بهشت بیرون آمد و چنان بود که چون فرشتگان او را سجده کردندی
تختی از بهشت آوردند و آدم را بر آن تخت نشاندند و تاج کرامت بر سر او نهادند و کمر عزت
بر میان او بستند و فرشتگان آن تخت او را بر گردن گرفتند و بدر بهشت نهادند آدم از آن تخت
بزیر آمد و بر در بهشت بخفت در میان بیداری و خواب بود که حق تعالی فرشته را بفرستاد
و یک استخوان پهلوی چپ او بیرون کرد چنانکه آدم را رنجی نرسید که اگر او را رنجی رسیدی
مردان زنان را دوست نداشتندی و این گژی که در زنانست از آنست که از پهلوی چپ آفریده
شده اند پس از آن استخوان ایزد تعالی حوا را بیافرید و استخوان پهلوی مردان ازین سبب
از جانب چپ یکی کمتر است و آن زنان هر دو جانب برابر است پس آدم چشم باز کرد حوا را
دید نشسته و حلهای بهشت پوشیده پرسید که تو کیستی گفت خلقی چون توام و حق تعالی مرا از پهلوی
چپ تو آفرید و جفت تو گردانید پس فرشتگان تهنیت آمدند و این رسمی که هست در جهان
از آنست پس فرشتگان از آدم پرسیدند که این را نام چیست گفت حوا از آن سبب که پیاده

حق سبحانه و تعالی او را از چیزی حی و حوا نیکوروی ترین همه زنان بود پس شهوت بر آدم
غلبه کرد و قصد او کرد حق تعالی گفت کابین او بده گفت من چیزی ندارم گفت ده بار بر مصطفی
علیه السلام درود ده تا کابین او کرده بگفت و حوا را بر خویشتن خواند حوا گفت اگر ترا بمن حاجت است
بر من آی آدم بر او رفت ازینست که زنان بر مردان ناز کنند پس چون میان ایشان مجامعت
افتاد حوا گفت این چه چیزست که رفت میان ما گفت هو الوطی حوا گفت بارک الله لنا فیه ازانست
که این همه کثرت پیدا شد در فرزندان آدم حوا او را گفت دیگر باره بر من آی گفت یکساعت
صبر کن ازانست که چون میان مرد و زن صحبت افتد تا یک ساعت بران نگذرد مرد را بر زن
حاجت نیاید پس ایزد تعالی فرزندان آدم از پشت او بیرون آورد بر مثال مورچه سرخ بودند
اما عاقل بودند و نه مومن بودند و نه کافر ایشان را خدای تعالی بسخن آورد تا به بندگی او اقرار کردند
و بربوبیت حق تعالی ایمان آوردند خدای تعالی گفت **الست بربکم** ای نه منم خدای شما
قالوا بلی گفتند تویی خدای ما و ما بندگان توایم پس خدای تعالی ایشان را سجده فرمود هر که مومن
بود سجده کرد و کافران و منافقان سجده نتوانستند کردن و پشت ایشان مانند شاخ شد خدای
تعالی گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی این گروه را در بهشت آرم و باک ندارم از گناهان ایشان
که جمله گناهان را بیامرزم و باک ندارم از ملامت خلق که نه کار بمجازا کردم بلکه کار باستحقاق کردم
وان گروه دیگر را خطاب آمد که هولاء فی النار ولا ابالی این قوم را با آتش دارم و از طاعت
ایشان باک ندارم و در آوردن ایشان در دوزخ از من ظلم نیست بلکه ایشان مستحق اند مر آتش
دوزخ را پس آدم در فرزندان نظر کرد مختلف دید و بسیار دید گفت بار خدایا همه زمین از ایشان
پر آمد ایشان را برین هیئت بداری یا بزرگتر گردانی گفت من ترکیب ایشان بزرگتر گردانم اما
ایشان را بر چهار طبقه گردانم گروهی در پشت پدران دارم و گروهی در رحم مادران و گروهی بر

روی زمین و گروهی در زیر زمین گفت بار خدایا چه سببست که همه یکسان نیافریدی گفت تا یکدیگر
نظر کنند و عبرت گیرند چون آدم علیه السلام بشنید که گروهی در زیر زمین خواهند بود گفت
بار خدایا چگونه خوش باشد زندگانی گروه که کسی را در گور نهند بدست خویش خدای تعالی گفت
من غفلتی بر ایشان گمارم تا ایشان را دیگر باره آرزوی دنیا پدید آید پس آدم درنگریست
در میان فرزندان گروهی را دید بر مثال آفتاب و ایشان پیغمبران مرسل بودند و گروهی دید
بر مثال ماهتاب و ایشان غیر مرسل بودند و گروهی بر مثال چراغ بودند و ایشان عالمان بودند
و گروهی سفید روی و ایشان نیکبختان بودند و گروهی سیاه روی و ایشان بدبختان بودند
پس خدای تعالی هزار پیشه بیافرید تا هر کس پیشه برگزیدند و گروهی برکناره شدند و گفتند ما
رضای ترا اختیار کردیم خدای تعالی گفت دل فارغ دارید که من دلها شما مایل گردانم
تا اسباب شما مهیا دارند تا بعبادت من پردازید پس زنان را بفرمود تا بر سر کوهی مدتی نشستند
پس فرمان آمد که جفتها بگیرند هر کجا مردی بود با قوت بسر کوه شتافتند و مر ایشان را که جمال
تمام بود جفتی بستدند و ضعیفان بپایین کوه رسیدند زنان بی جمال نصیب ایشان آمد پس
خدای عز و جل بر ایشان عهد گرفت که مرا پرستند و با من انباز نگیرند پس ایشان را به پشت
آدم باز گردانید و هر کس که پیش از بلوغت بمیرد بآن میثاق در بهشت رود والله اعلم
قصه مکر کردن ابلیس و آدم و حوا از بهشت بیرون آمدن پس چون عهد بر ایشان گرفت و به پشت
آدم باز گردانید آدم را در بهشت در آورد با حوا و ایشان را گفت بخورید ازین نعمتهای بهشت
و پیرامن آن درخت مگردید که باشید از ستمکاران بر تن خویش چون حق تعالی ایشان را نهی کرد
جهد کردند در خوردن آن پس ابلیس جهد کرد تا او را از بهشت بیرون آورد و او را در آن
وقت قوة بود که بر آسمانها بر آمدی بدر بهشت آمد مرغزاری دید طاوس در آن مرغزار

می خرامید با او مشورت کرد در حدیث وسوسه کردن آدم و حوا و ازوی پرسید که کدام
درختست که الله تعالی مر آدم را فرموده است که مخور طاوس او را نشان داد و او را
بسوی مار راه نمود و گفت بنزدیک مار رو مگر ترا در سر خویش جای دهد تا از سر او وسوسه
کنی ایشان را پس بنزدیک مار آمد مار او را در سر خویش جای کرد و مار چهار دست و پای
نیک داشت آدم و حوا بر کنگره بهشت نشسته بودند ابلیس از سر مار رمز مار زدن آغاز کرد تا
در سماع گرم شدند و در میان سماع مدح شان بکرد و باز نوحه کرد و گفت دریغا تن نازنین شما
که در گور بریزد پس گفت من شما را راه نمایم بدرخت جاوید که چون بخورید جاوید بمانید پس
شیطان ایشان را بفریفت تا قصد خوردن آن کردند گروهی گویند که آن درخت گندم بود و گروهی
گویند که درخت انگور بود که آب آن فتنه فرزندان او شد و بعضی گویند درختی بود که از هر نوع میوه
در آن بود پس حوا از پیش آدم بشتافت چون بگندم رسید خواست که از گندم خوشه باز کند
گندم سر در هوا برد حوا برجست رگی در پشت وی برید شد عذرش بدید آمد پس حوا دو دانه
بخورد ساعتی عقوبت نیامد آدم نیز بخورد در حال عقوبت آمد و عورت ایشان آشکارا شد و
تاج و حله از ایشان بپرید پس در زیر درختان می گریختند و عورت یکدیگر برهنه میدیدند حق تعالی
بر عورت ایشان نوری بیافرید تا عورت یکدیگر را نه بینند و هر گاه که برگی پیوستندی تا بر
عورتش نهند از دست ایشان بپریدی و آواز دادی که فعصی آدم ربه فغوی و این قرائت نیست
اما نشاید که آدم را عاصی خوانند که بی حرمتی باشد پس آن خوردن بر آدم ناگوار آمد و آن
کار ناصواب بلغزید چون بدرخت عناب رسید موی آدم بگرفت گفت موی من رها
کن گفت من بزنهار گرفتم جز بفرمان رها نکنم پس درخت انجیر برگی بوی داد تا بر عورت نهاد
پس حق تعالی آن درخت را چند خاصیت داد یکی آنکه ظاهر و باطن او برگردانید و بوی قسم یاد

گرد چنانکه میگوید والتین دیگر خاصیت وی آنست که هر کس را والعیاذ بالله علت ناسور بود انجیر
بخورد او را سود دارد و درخت انگور نیز گیسوی آدم گرفتی از آنست که هر سال تا سر انگور نبرند
میوه نیکو ندهد پس خدای تعالی او را گفت از من میگریزی گفت بار خدایا از شرم میگریزم
گفت چرا از آن درخت خوردی بعد از آنکه ما ترا نهی کرده بودیم آدم گفت بار خدایا این
زلت بر من که تقدیر کرد گفت من کردم گفت تقدیر زلت کردی تقدیر آمرزش هم از تست
الله تعالی او را بیامرزید آنست که خدای تعالی میفرماید فتلقی آدم من ربه کلمات
و گروهی گویند آنچه فرا گرفت از خدای تعالی این کلمات بود لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین گفت بار
خدایا بر تن خود ظلم کردیم که ازین درخت بخوردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما نبخشایی هرآینه
باشیم از زیان کاران پس ندا آمد که یا آدم چون نافرمانی کردی برو از جوار من یعنی از
سرای من چون معصیت کردی و گندم خوردی و آن در شکم تو بگندید مستراح دنیا باید رفتن
پس فرمان آمد که اهبطوا منها جمیعا بعضکم لبعض عدو فرو روید از سرای بهشت
همگنان بسرای دنیا و بعضی را دشمن و بعضی را نه و ایشان پنج تن بودند آدم و حوا و ابلیس و
طاوس و مار آدم بسرندیب افتاد و حوا بجده افتاد که آن نزدیک مکه است و ابلیس
ببصره افتاد و مار بشهر اصفهان افتاد و طاوس بهندوستان افتاد و در آن جایگاه
که آدم بزمین آمد در زیر قدم آدم دریایی پیدا شد و درخت بزرگ بر آمد در آن جایگاه
و زیارتگاه اهل هند در آن جاییست و از هر گونه میوه در آن درختست و بوی مشک آید
از آن میوه و خاک آن وادی که آدم بگریست شفای درد چشم گردید پس آدم تکیه بر کوهی
کرد و آرنج او در آن کوه فرو شد غاری بزرگ بدید آمد ابلیس بنزدیک وحوش و طیور

آمد وایشانرا گفت شخصی بزرگ از آسمان بزمین آمد وازوی فرزندان پیدا شوند و شمارا هلاک کردانند
جمله سباع حمله آوردند بآدم جبرئیل اورا گفت ازمیان سباع یکی را بنزدیک خویش خوان و
با او تلطف کن و بر سباع دیگر آغالتا دشمنان از تو بازدارد و سگ را بر خویش خواند ودست
بر سر او مالید تا با آدم انس گرفت پس او را بر سباع آغالید تا همه از آدم بگریختند واین انس سگ
با آدمیان ازانست و نیز همه جانوران ازاو از سگ بترسند پس گنجشک پیامد و موی سر آدم
می کشید ازانست که فرزندان آدم بر هیچ جانور آن حرص ندارند که بر بچه گنجشک. چون شب
درآمد آدم هرگز شب ندیده بود بترسید که مبادا که ظلمت معصیت باشد چون روز روشنایی
یافت شکرانه دو رکعت نماز گزارد الله تعالی این نماز بیادگار بامت محمد علیه السلام
داد و نماز پیشین یادگار ابرهیم است و نماز دیگر یادگار یونس است و نماز شام یادگار
عیسی است و نماز خفتن یادگار موسی است صلوات علیهم اجمعین بعد ازان دویست سال
آدم از حوا جدا ماند و همچنان در انجا بر گناه خویشتن میگریست و آب از چشم او میدوید وازان
کوه که نشسته بود فرو میرفت وازآب چشم او مرغزاری بدید آمد وگیاههای گوناگون
برست پس آدم ضعیف شد و هلاک خواهست شدن خدای تعالی جبرئیل را سوی او فرستاد
گفت خدای ترا سلام میرساند ومیگوید که ترا بقدرت خود افریدم و حوارا بیافریدم و
جنت تو گردانیدم نه حجت بتو گرفتم که ابلیس ترا بفریبد اکنون این چه گریستن است آدم گفت
ای جبرئیل مرا از گریستن باز میداری که من از همسایگی الله تعالی بدور افتادم پس جبرئیل این سخنها
بادم آموخت تا در سجده بگفت سبحانک لا اله الا انت عملت سوء وظلمت نفسی
فاغفرلی انک انت الرحیم سبحانک لا اله الا انت عملت سوء وظلمت نفسی فارحمنی انک
ارحم الراحمین پس آدم سر بسجده نهاد واین سخنها بگفت چون سر از سجده برآورد بر بالا نگاه

کرد تا زیر عرش بدید و نوری تابان دید گفت یا جبرئیل این چه نور است جبرئیل گفت نور
پیغمبریست از فرزندان تو نام او محمد علیه السلام و خدای ترا و مرا و همه جهانرا بدو و بستی وی
افرید پس آدم گفت الهی بحق نام و بحرمت منزلت وی که بر من ضعیف ببخشای چون بزبانش
برفت الله تعالی او را از پیغمبران مرسل گردانید واین جهان جمله او را داد پس از شادی گریه
بر آدم افتاد و باواز بلند همی گریست و چندان آب از چشم او بدوید که آن همه که ازاندوه
از چشم او دویده بود پس ازان آب ریاحین وگلهای الوان و داروهای گوناگون که از طرف
هندوستان آرند و بیمارانرا بکار آید برست و اما انچه ازآب اندوه رسته بود هیچ کار
نیاید و سوختن را شاید پس او را فرمان داد تا بزمین مکه رود و خانه بنیاد کند وانرا زیارت
کند آدم راه ندانست مرغ شقراق دلیل آدم شد واو را بمکه راه نمود وآن خانه بنیاد کرد
و در دشت عرفات آدم وحوا بهم رسیدند ویکدیگر را شناختند و عرفات او را ازین
سبب خوانند ونام ان خانه ضراح بود وتا روزگار طوفان نوح ان خانه می بود پس چون
وقت طوفان در رسید ان خانه را باسمان بردند پس آدم دست حوا بگرفت و بزمین
هند آمد بجهت انکه انجا نعمت فراخ تر بود پس خدای تعالی هفت سر میش او فرستاد
ازبهشت آدم پشم ان باز کرد و حوا بتافت پس آدم دو صوف ازان بیافت و بپوشید
وازنیست که تابان جامه صوف پوشند و باز خدای تعالی تخم گندم فرستاد تا بکاشتند
و می بودند دران جایگاه تا ایشانرا مرگ آمد و سی درخت ازبهشت بفرستاد تا بکاردند ده
درختان بود که ظاهر و باطن ان بخورند مثل توت وانجیر وسیب و امرود و به و مانند آن
و ده دیگر آنست که ظاهر ان بخورند مثل زردالو و خرما و مانند ان و ده دیگر آنست که
ظاهر ان نخورند و باطن ان بخورند مثل بادام و گردکان و پستق و فندق و مانند ان و درخت

غاب را بر سر بالای نشاند تا مگر خشک گردد خدای تعالی باب باران آنرا بپرورد و منفعت در آن نهاد تا خون ایشان صافی دارد و از چوب آن گازران کدینه سازند جامه بکنند در آن چون آتش کمتر است پس جبرئیل آمد و پاره از آتش دوزخ آورد و هفتاد بار به آب دنیا بشست و بر سر کوه سرندیل نهاد و اصل آن آتش بدوزخ باز گردید و دود آن بدنیا بماند پس قابیل و هابیل بزادند هر یکی با خواهری بعد از آن آدم را فرزندان می آمد همچنین هر پسری با دختری یک شکم تا آنگاه که شیث بزاد بعد از آن چون کار آدم تمام رسید الله تعالی فرمود آدم را تا کار همه فرزندان بدست شیث کرد و جبرئیل علیه السلام او را کفنی آورد از بهشت و عزرائیل روح او را قبض کرد آدم گفت من بمیرم و دشمن من ابلیس زنده باشد خدای تعالی گفت من دشمن ترا از وز میرانیدم که او را بلعنت کردم پس آدم را دل خوش شد و روح او را قبض کرد و اهل آسمان و زمین بر وفات او گریان شدند پس پس جبرئیل تجهیز او کرد تا او را غسل دادند و نماز کردند آنگاه در زمین نهند و پستان او را دفن کردند چون گنبدی برآمد حوا نیز بمرد و شیث او را در سرندیل بپیش آدم دفن کرد و گور آدم و حوا هر دو در آنجا بود چون طوفان نزدیک رسید الله تعالی نوح را فرمان داد تا ایشانرا از گور برآورد و در کشتی نهاد چون طوفان ساکن شد و زمین خشک گشت ایشانرا از کشتی بیرون آورد و در بیت المقدس بگور کرد والله اعلم بالصواب

قصهٔ هابیل و قابیل

آدم را از حوا صد فرزند آمد در هر شکمی دو فرزند یکی نر و یکی ماده و حق سبحانه و تعالی نخواست که نسل آدمیان با نسل دیگر آمیخته گردد فرمان داد در حال ضرورت که پسری که در شکم اول آمده است با دختری که در شکم ثانی آمده است عقد کنند خواهری که با قابیل آمد نام او دیما بود خدای تعالی فرمان داد تا نکاح بکنند میان ایشان قابیل گفت من رضا ندهم من این خواهر نیکوروی را بخواهر هابیل بدل نکنم و آدم را در پیغامبری انکار کرد و کافر شد پس بفرمود آدم ایشانرا تا هر کسی قربانی بیارند و بر سر کوه بنهند آنکس که قربانش پذیرفته شود خواهر نیکوروی من او را باشد و این قصه چنان بود که چون کاری مشکل افتادی هر کسی چیزی بیاوردندی و بنهادندی آتشی پیدا شدی و آن چیز آنکس که حق بودی او را بسوختی پس قابیل کشتاورز بود خوشه گندم بیاورد و بنهاد و هابیل شبان بود گوسفندی فربه بیاورد و بنهاد آتشی درآمد و قربان هابیل بسوخت و خاکستر ناپدید شد پس آدم هیچ چاره ندانست و آن دختر که با قابیل یک شکم زاده بود بهابیل داد و گفت از فرمان خدای بیرون نتوانم آمدن پس قابیل کینه هابیل در دل گرفت و گفت من ترا بکشم هابیل گفت مرا گناهی نیست و اگر تو مرا بکشی من دست بتو دراز نکنم زیرا که همی ترسم از پروردگار خود پس قابیل هم بدان حدیث می‌بود تا کی فرصت یابد و او را بکشد تا روزی که هابیل سوی گوسفندان رفته بود و بر سر کوهی خفته پس سنگی گران برگرفت و بر سر او زد و او را بکشت و ندانست که او را چکند و از آدم همی ترسید پس او را به پشت گرفت و گرد عالم همی گشت حق تعالی نخواست که او را رسوا کند دو فرشته مانند دو کلاغ بفرستاد تا یکی مر آن دیگر را بکشت و زمین را بمنقار مغاکی کرد و او را در خاک کرد پس قابیل چون آنرا بدید او را در زیر خاک کرد چنانکه کلاغ کرده بود که پیش از آن هرگز مرگ ندیده بود و او نمی دانست که چگونه باید کرد و آدم علیه السلام بحج رفته بود چون باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت جبرئیل از آن واقعه او را خبر کرد پس آدم بطلب قابیل در ایستاد که او را بکشد و قصاص کند قابیل را هیچ جای باز نیافت سخت اندوهگین شد از قتل هابیل پس قابیل حیلت ساخت تا زنی بدست آورد و از آن خواهر خود و با آن زن همی بود در کوهها و زهره نداشتی که بیرون آمدی از ترس آدم تا آدم بمرد و کار بر شیث قرار

گرفت بجهان بیرون نمی آمد که می ترسید از شیث و بدان کوهها می بود تا فرزندان بسیارش
بدید آمدند و همه روز آتش را دشنام میداد که چرا قربان هابیل بسوختی و از آن من نسوختی تا یکروز
ابلیس پیش آمد قابیل از وی پرسید که تو کیستی گفت فرشته ام که از آسمان آمده ام که ترا آگاه کنم که برادر
هابیل آتش می پرستید از آن آتش او را دوست اکنون اگر خواهی که آتش فرمان بردار تو باشد تو نیز
او را سجده کن و دشنام مده قابیل چنان کرد و آتش پرستی بنیاد کرد و فرزندان او نیز همچون
پدر آتش پرست شدند و رسم آتش پرستی در جهان او نهاد و شراب هم او بنیاد نهاد و رود و بربط
و چنگ و طنبور و آنچه بدین ماند هم او نهاد که ابلیس او را بیاموخت پس بجهان می بود تا شیث نیز
از میان برفت آنگاه آشکارا شدند و خلق جهان بر ایشان جمع شدند و این عادتهای بد از ایشان
بجهان اندر فراخ شد در خبرست که خدای تعالی زمین را فرمان داد تا قابیل را بگرفت قابیل گفت
خدای تو رحیم است بگذار تا بروم گفت من لا یرحم لا یرحم پس خدای تعالی زمین را فرمان داد
تا او را ند و را انداخت و هفت کوه برف در زمستان پیرامون او بیافرید و در تابستان هفت
کوه آتش پس بروی زمین او را رهائی داد تا در میان مردم آمد نابینا بود و عصای او در دست
پسر پدر را خبر کرد از آمدن قابیل نابینا سنگ برداشت و بر سر او زد و او را بکشت آن پسر
سنگ برداشت و بر سر او زد و او را نیز بکشت و گفت عم من چرا کشتی از آنست که خون هرگز
آرام نگیرد تا قصاص نکنند پس همه جانوران روی بصحرا نهادند کنند برادر خون ناحق کرد و زنا کرد
و خمر خورد و مزامیر بدست آورد قابیل بود و خواهری داشت نامش عناق و در عالم اول کسی
که بغی بنیاد نهاد او بود پس چون باغی شد خدای تعالی گرگان و شیران بر او مسلط کرد تا او را
از هم بدریدند و از وی پسری بماند نامش عوج و ازین عوج حکایت بسیار کرده اند و لیکن
صفت او در قرآن و حدیث نیامده است و هرچه از وی گفته اند اهل قصص گفته اند و بعضی در قصه

نوح و قصه موسی علیهما الصلوة والسلام یاد کنیم اگرچه محدثان از او اعتبار نمیکنند نفعنا الله و ایاکم
قصه شیث بن آدم علیه السلام آدم از میان فرزندان شیث را دوستر داشتی از آن
که نور بهترین بهتران عالم سید ولد آدم صلی الله علیه وسلم در پیشانی وی بود و از میان
هزار پیشه جولاهی اختیار کرد و بوی آموخت فرزندان دیگر حسد کردند او را آدم علیه
السلام دعا کرد تا حق سبحانه و تعالی این پیشه را بر چشم اولاد او خوار کرد و اگر قومی
از جولاهگان کافر ناقه صالح را بکشتند و مریم را از راه بیفکندند و در چاه زمزم بول
کردند عیب آن بجولاهگان مسلمان باز نگردد که در روزگار باز یاران و پیشه وران دیگر
پیغمبران از رنجانیدن اند عیب آن با ایشان باز نگردد که خدای تعالی میفرماید **ولا تزر وازرة**
وزر اخری و محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که نیک پیشه ایست جولاهگی
اگر خیانت در ایشان روا نبودی که مردگان و زندگان بدیشان حاجتمندند و بعد
از آنکه آدم وفات کرد جمله فرزندان آدم بدست شیث افتاد و حق سبحانه و تعالی پنجاه
صحف بوی فرستاد و از حضرت صد و چهارده صحف فرود آمده است ده بآدم و
پنجاه بشیث و سی با دریس و بیست بابرهیم و توریة بموسی و انجیل بعیسی و زبور بداود و
قران بمحمد صلی الله علیه وسلم پس شیث دویست و نود سال دعوت کرد و بسیار خلق
بوی ایمان آوردند و او صاحب شریعت بود و عبادت میکرد تا اجلش فرا رسید و
فرمان یافت **قصه ادریس علیه السلام** او را ادریس از آن نام کردند که درس
بسیار کرده بود و نام او در اول اخنوخ بود و اول کسی او بود که کتابت کرد بقلم و اول
کسی بود که در علم نجوم نگریست و اول کسی بود که خیاطت کرد و جامه دوخت و اول
کسی بود که جامه دوخته پوشید و کار او بعد از در است خیاطت بودی و خلق را

رایگان جامه دوختی و بهر زخم سوزنی تسبیح کردی و عابد بود و از فرزندان شیث بود و
هفتاد سال عبادت کرد پس حق سبحانه و تعالی او را بخلق فرستاد برسولی و معجزها دادش
و سی صحف بوی فرستاد و صاحب شریعت گردانید و صد و شصت سال خلق را دعوت کرد
بعضی بگرویدند و بیشتر منکر گشتند و در همه عمر تسبیح میکرد پس فرشتگان آسمان گفتند بار خدایا ما را
آرزوی آن تسبیح کننده می باشد تا چنان شد که پیوسته فرشتگان بزیارت وی می آمدند روزی
از فرشته درخواست و او را باسمان برد و عجایبها او را بنمود چون بمقام ملک الموت
رسید درخواست از وی تا جانش بستاند و باز دهد ملک الموت جان او برداشت چون زنده
شد خواست که دوزخ را به بیند بنمودش پس تمنا کرد که بهشت نیز به بیند بفرمان خدای عز و جل
بهشت نیز درآوردش بدان شرط که باز بیرون آید چون بهشت را بدید نخواست که بیرون
آید و نخواست که بعهد وفا کند نعلین در زیر درختی رها کرد و بیرون آمد پس بهانه نعلین باز گردید
و مربع بر تخت بنشست آنگاه رضوان و خازنان بهشت درآمدند که او را بیرون کنند گفت
من مرگ را چشیدم و دوزخ را دیدم و بهشت رسیدم چگونه بیرون آیم از حضرت
ربوبیت جلت عظمته فرمان آمد که دست از وی بدارید و او را بگذارید که راست میگوید
اللهم ارزقنا بجودک و جلالک اکنون در بهشتست و این آنست که حق تعالی فرموده است که
ورفعناه مکاناً علیاً این یک روایه است که گفته شد ولیکن اهل علم روایتی دیگر گفته اند
که ادریس را بیست و سه کودک اندر روزگار آمد و نزیست و در آرزوی آن بود که حق
تعالی او را فرزندی دهد که بزید تا آن نذر کرد با حق که اگر این فرزند بماند چندانکه این کتاب
من بخواند و یاد گیرد صد یتیم را جامه دهم و تعهد نمایم حق جل و علا ده سال عمر آن کودک داد
چنانکه صحف بیاموخت و یاد گرفت پس ادریس بعهد خود وفا کرد بعد از آن جمله کودکانش

وفات کردند گفت الهی من بحکم تو خشنودم ولیکن میخواهم که مرا وارثی بودی تا این علم من میراث
یافتی پس حق جبرئیل را بوی فرستاد و گفت اگر خواهی ویرا زن گردانم ادریس گفت هرگز تواند بود
که کسی بمیرد و هم در دنیا زن گردد گفت این از قدرت حق تعالی بدیع نیست گفت اگر این روا
بود من خود را خواهم گفت بخواه بخواست اجابت شد پس فرمان یافت و باز زنده شد
آنگاه دل نهاد که تا قیامت زنده خواهد بود مشغول بعبادت حق جل جلاله گشت پس جبرئیل
آمد و گفت مر او را که مرگ را یاد کن که تو بودنی نه اندر زمین وی گفت حق فرموده است
که یکبار ترش مرگ نیست و من یکبار چشیده ام جبرئیل گفت حکم آنست که تو در زمین جاوید نمانی
پس اگر مرگ را نمی خواهی از حق درخواه تا ترا همچنین زنده باسمان برد بخواست و اجابت
یافت از حق تعالی و فرشتگان آمدند و او را باسمان سیوم بردند و مسکن آنجا ساختند یک
بود گفت الهی این فرشتگان نه از جنس من اند و بعبادت خود مشغول اند و مرا با ایشان هیچ
الفتی نیست حق تعالی ارواح اطفال او را باو رسانید تا با او بباشند و او را با ایشان
الفتی باشد گفتند ادریس را که ای بابا علیین بودیم در حواصل مرغان سبز دیگر در پایین که همی
پرواز کردیم و با ایشان خوی کرده ایم و ما را از زیر عرش هر دم راحتها رسیدی
و همی پرواز کردیم با ارواح دیگر اطفال اکنون ما را همان آرزو میکند ادریس دعا کرد تا
حق تعالی آن ارواح اطفال بوی رسانید و درختی از بهشت بوی فرستاد که از هر جنس میوه
در آن بود تا آن ارواح اطفال را همان راحت رسد اکنون اهل علم میگویند که ادریس با آن
اطفال در آسمان سوم است و چون اسرافیل صور دمد و بیهوش گردد بعد از چهل سال بهوش
باز آید تا کسی نماند که جواب لمن الملک باز دهد و بعد از ادریس هیچ رسول نبود پیش از نوح و الله
تعالی اعلم قصه نوح علیه الصلوه و السلام او را نوح از آن گفتند که نوحه بسیار کردی و سبب

نوحه کردن او آن بود که روزی سگی را بدید گفت چه زشت سگی است از هوا آواز آمد که یا نوح
توانی که نیکوتر از وی بیافرینی بر آن زلت می گریست و نام او شکر بود حق سبحانه و تعالی او را
پیغمبری داده بود از شرق و غرب همچون مهتر و بهترین همه خلق صلی الله علیه و سلم که از شرق تا مغرب
او را داده است صلی الله علی محمد المصطفی و علی آله و علی نوح و علی جمیع الانبیاء و المرسلین و
در آن وقت جهان از فرزندان آدم پر شده بود که یک وجب زمین نبود که نه آبادان
بود که اگر به بام ببام بر رفتی صد فرسنگ توانستی رفت و از بس خانهای ایشان دکان
پس حق تعالی نوح را با ایشان فرستاد تا ایشان را از دو چیز باز دارد یکی خواهر زنی کردن
و دیگر بت پرستیدن اما خواهر را زنی کردن یاد کردیم درین کتاب چون بسیار شدند
مردمان و بعضی از بعضی بیگانه شدند از آن حرام کردانیدند اما قصه بت پرستی چنان بود که پادشاهی
بود نام او جمشید و هزار سال پادشاهی کرد و او را از آن جمشید گفتندی که در همه جهان بجمال
وی نبودی و جم بزبان ایشان روشنایی بود و شید آفتاب و او را اندوه نبودی نه از جور
اعدا و نه از درد اعضا و زمان پادشاهی خود اندرین هزار سال او را هیچ اندوهی نیامد
و او را هرگز درد سر نبود و چون هشتصد سال پادشاهی کرد یک روز در خانه خفته بود بر
دلش بگذشت که هیچکس در جهان چون من نیست که هشتصد سال ولایت داشتم و هیچکس بخلاف
من نیامد همانا من آدمی نیستم جمشید در خواب بود پدیدار گشت ابلیس بتلبیس از روزن خانه او
فرود آمد با دستی جامه نیکو و میان خانه بایستاد چون در نفس وی این صورت روی نمود
عیبش بر سر عیبی که داشت بیفزود و تغیری در وی پدید آمد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم
جمشید چون او را بدید خواست که او را معیب تر کرداند و عیبش با تمام رساند جمشید او را بدید
گفت تو کیستی ابلیس بتلبیس آغازیدن گرفت و گفت من فرشته ام از آسمان آمده ام که ترا آگاه کنم

که تو کیستی گفت من کیستم گفت تو خدای آسمان و زمینی و فرشتگان ترا به آسمان خوانند بر جمشید
گفت که چه دلیلست که من خدای آسمان و زمینم گفت آنکه هیچکس فرشته را نتواند دید و تو دیدی
و دیگر آنکه تو هشتصد سال پادشاهی کردی که هیچکس بخلاف تو نخاست جمشید گفت اکنون چه
باید کرد ابلیس گفت بامداد بفرمای تا همه خلق را جمع کنند و بفرمای تا آتشی بر افروزند پس ندا در
دهی که من خدای شما ام و مرا سجده کنید هر که ترا سجده کرد فبها و الا او را در آتش انداز تا چون خلق به بینند
عبرت گیرند و ترا سجده کنند بامدادی چنان کرد تا همه خلق او را سجده کنند و بکردند پس جمشید
پنج خلیفه بگزید و همه جهان ایشان را داد و ود بود او را بمشرق فرستاد و دیگر سواع بود او را
بمغرب فرستاد و دیگر یغوث بود او را بجنوب فرستاد و دیگر یعوق بود او را بشمال فرستاد
و حد وسط او را داد و پنجم نسر بود او را بجایهای پراکنده و اکناف عالم فرستاد و پنج بت
ساخت بر مثال خود یکی از سیم و یکی از زر و یکی از روی و یکی از برنج و یکی از سنگ همچنانکه
اگر کسی بآن بت بنگریستی گفتی که جمشیدست و آن پنج خلیفه داد و با ایشان فرستاد که این بت
را بعوض من پرستید پس ایشان میگفتند هر که این را سجده کرد فبها و الا در آتش اندازند پس ایشان
برفتند و اندر همه جهان بگشتند که هر که سجده می کرد فبها و هر که نمیکرد او را بآتش می انداختند
تا همه جهان بت پرست شدند و دین حق از میان برخاست و این خلایف که جمشید را
بود خلایق را بر آن داشتند که از جایگاههای دور پیش ایشان می آمدند و هدیها می آوردند
و بر روی بت قربانها می کردند و حاجتها می خواستند پس آن کار راست بایستاد پس
مملکت او هزار سال تمام شد آنگاه ضحاک بیرون آمد و او را بکشت باره دو سر و بر جای او
بنشست و آتش پرست بود و خلفای جمشید را بکشت و برخی بمردند بعد از آن مردمان نام هر یکی
از ایشان بر آن بتان نهادند و می پرستیدند پس خدای تعالی نوح را علیه السلام با ایشان فرستاد

تا ایشان را از آن نهانی کرد ان گاه ایشان بر قول او نکردند و هر روز چند بار او را بزدندی و زن او

کافره بود برفتی و آن قوم را گفتی شوهر من دیوانه است و او را چهار پسر بود سام و حام

و یافث و کنعان و چهار دختر داشت هر دختری با شوهری ایمان آورده بس

کافران هر روز او را چندان بزدندی که بیهوش شدی چون بهوش باز آمدی بحلق دیگر شدی و خلق

را دعوت کردی و گفتی قولوا لا اله الا الله و بدر خانه کافران رفتی و این کلمه گفتی ایشان

باندرون خانها شدندی و انگشت در گوش کردندی و جامها بر سر کشیدندی تا توحید الله تعالی

نشنوند همچنین هزار کم پنجاه سال ایشان را دعوت می کرد چنانکه هفت قرن بروی بگذشت

و پدران پسران پیاوردندی پیش نوح و وصیت کردندی ایشان را که سخن این جادوی دروغ

زن مشنوید که پدران ما ما را چنین وصیت کرده اند و درین مدت بجز از سه پسر و چهار دختر

و داماد وی و هشتاد تن دیگر که بوی بگرویدند در همه هیچکس بوی نگروید و کنعان کافر بود پس

خدای تعالی خبر دادش که یا نوح بسیار مرنجان تن خود را که نگروند این قوم مگر این مقدار که

گرویده اند پس خدای تعالی باران از ایشان باز گرفت روزی کسی سنگی بر روی نوح زد و

خون بروی او فرو میدوید بنالید و گفت **رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا** پس خدای

تعالی دعای او مستجاب کرد و بفرمود جبرئیل را که تخم آبنوس آورد و نوح را گفت تا از بکاشت

و او را آگاه کرد که این درخت بچهل سال بحد کمال رسد و چون بزرگ شود از چوب او کشتی بساز

و حکمت درین آن بود که تا درین چهل سال کودکان بالغ شوند و زنان نیز کمتر حامله کردند تا چون عذاب

ایزدی کنایان در میان نباشند چون چهل سال بگذشت روزی پسر عناق که خواهرزاده قابیل

بود نام او عوج بگذشت بر نوح علیه الصلوة والسلام و او مردی بیش از حد بالا بلند بود نوح چون

او را بدید بفرمود تا آن درخت را بیک دست بجنبانید و از بیخ بر آورد و نوح کشتی ندیده بود جبرئیل

غ

پیامد و او را تعلیم کرد پس کشتی را ساختن گرفتند و هر گروهی از کافران که بر نوح و اهل وی بگذشتندی برو

خندیدندی و گفتندی یا نوح چه میکنی گفتی کشتی همی سازم که خدای تعالی شما را بآب هلاک خواهد کرد و ایشان

چون این بشنیدندی افسوس کردندی پس نوح علیه السلام گفتی اگر شما امروز بر ما افسوس میکنید روزی

باشد که ما نیز بر شما افسوس کنیم قوله تعالی **وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا** الی قوله تعالی **قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا**

مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ پس سه پوشش کرد پوشش اول از بهر آدمیان

پوشش دیگر از برای وحوش و طیور پوشش سوم جایگاه و شراب چون وقت عذاب آمد خدای

تعالی جبرئیل را فرمان داد تا از هر جانوری که در عالم بود جفتی بگرفت و بنوح داد تا در کشتی

آورد و گفت آدم را گفت ترا در کشتی نیارم گفت عهد کردم که هر جا که نام تو برسد من ایشان را

رنجانم پس دنبالش بکند و بکشتی در آورد و نوح خر را بکشتی راندن گرفت ابلیس علیه اللعنه بیامد

و دست بر دنبال خر گرفت هر چند که نوح خر می راند نمی رفت گفت ای ملعون اندر

رو خر برفت و ابلیس نیز برفت چون نوح ابلیس را در کشتی بدید گفت یا ملعون چرا

آمدی گفت بفرمان تو آمدم نوح گفت من فرمان ندادم گفت دست در دنباله خر

زده بودم تو گفتی ای ملعون اندر رو و ملعون من بودم در رفتم پس تابوت آدم و حوا

در کشتی آورد پس آن هشتاد تن با پسران و دختران و شوهران بکشتی در آورد اما

زن نوح با آن یک پسر که کافر بود با کافران می بودند نوح نان می پخت ناگاه از

میان تنور آب بر آمد عبد الله عباس رضی الله عنهما گوید که پیک فرمان که بزمین رسید

چندان آب بیرون کرد که اگر آب آسمان بزیره نشدی تا بدر آسمان برسیدی و اگر

آب زمین بدیره آب آسمان نشدی تا پشت گاو و ماهی برسیدی آب آسمان سردتر

از زمهریر و آب زمین گرمتر از آتش بود و نیمه بالای کافران در زمهریر و نیمه زیرین

شان در آب گرم می سوخت پس خلق کشتی می ترسیدند نوح دعا و زاری کرد و گفت الهی
ما را از غرق نگاه دار جبرئیل آمد و گفت نام خدای بر کشتی نویس نوح گفت کدام نام نویسم
گفت بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم بنوشت کشتی بیارامید و در کشتی موش بسیار
پدید شد دست بر پشت شیر مالید عطسه بداد گربه از بینی شیر بیفتاد و آن موشان را بخورد و در
کشتی نجاست بسیار شد نوح دست بر سر پیل مالید خوکی از بینی پیل در افتاد و آن همه نجاستها پاک
کرد پس خدای تعالی فرمان داد تا زمین آب خود باز گرفت و آسمان آب خود باز گرفت
قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء ۵ آب آسمان با آسمان باز رفت و
آب زمین بزمین فرو رفت که یک قطره با یکدیگر نیامیخت و این دریاها شور و تلخ باز مانده است
پس حق سبحانه و تعالی کوههای عالم را خبر کرد که من کشتی نوح را بیکی از شما فرود خواهم آورد
همه کوهها سر بر آوردند مگر کوه جودی گفت مرا چه مرتبه آن باشد که پیغمبری چون نوح علیه الصلوة و
السلام بمن فرود آید پس چون تواضع نمود و منی نکرد خدای تعالی کشتی نوح بوی فرود آورد
که و استوت علی الجودی پس خدای تعالی ندا کرد نوح که از کشتی بیرون آی بسلام ما و برکات
ما بر تو و بر آن قوم که با تواند قوله تعالی قیل یا نوح اهبط بسلام منا و برکات علیک و علی امم
ممن معک پس نوح از کشتی بیرون آمد و چهل روز بر سر کوه بنشست بدین سبب که جهان بر آب
بود و آب اندک اندک فرو نشست پس نوح کلاغی را بفرستاد تا خبر بیاورد که آب تا کجا مانده
مرداری یافت بخوردن آن مشغول شد آنگاه کبوتر را بر اثر او بفرستاد و خروس بضمانی از وی
بستد و بند بر پای او نهاد پس کبوتر دیر میرسید خروس بر بام کشتی رفت و گردن دراز کرد
و او را بانگ می کرد پس کبوتر آمد و برگهای زیتون در دهان گرفته و تا آنجا که پای بر آب
عذاب نهاده بود پوست از پای او رفته بود و سرخ شده بنزدیک نوح آمد و پای را

باز نمود پس نوح کبوتر را دعا کرد از زینت که بر دل خلق شیرین است و کلاغ را دعای
بد کرد از زینت که بد حال و بی آرام و خوار است پس چون آب فرو رفت گلها و لالها
و ریحانها سر بر آوردند و درختهای گوناگون برست و جانوران هر یک وطنی گرفتند اما
هشتاد و دو تن که بودند بیامدند و هر کسی خانه بدست خود بنا کردند پس آنجا دهی شد و
قریة الثمانین نام کردند چون روزی چند بر آمد همه بمردند بجز از هشت کس از اولاد نوح پس
حق سبحانه و تعالی نسل جهانیان از آن هشت تن پیدا گردانید چنانکه پدر همه بعد از آدم نوح
باشد چنین آورده اند که نوح نیز بدست خود کار گل میکرد و خانه می ساخت چون از آن
فارغ شد همان جای بخفت و بخواب رفت باد جامه از وی بر افکند و عورت وی ظاهر
شد چون یافث برسید و عورت پدر بدید بپوشید و بقهقهه بخندید و بگذشت حام برسید
و عورت پدر بدید و آهسته بخندید و بپوشید و بگذشت پس چون سام برسید عورت پدر
بپوشید و با آن دو برادر جنگ کرد چون نوح از خواب بیدار شد او را از آن آگاه
کردند سخت اندوهگین شد و گفت خداوندا نسل یافث و حام بگردان خدای تعالی یافث
را سیاه گردانید و یافث را بزمین حبشه فرستاد و حبشیان و زنگیان از نسل اواند و یاجوج
و ماجوج نیز از نسل ویند و حام سیاه رنگ شد بسبب آنکه آهسته بخندید رنگ او میان سفیدی
و سیاهی بر آورد و نوح وی را بزمین هند فرستاد و هندویان از نسل وی اند و چنین
گویند که میوه ایشان نیز سیاه شد پس نوح سام را دعای نیکو کرد و او را بعرب و عجم فرستاد
و فرزندان وی چنین نیکو روی و با مروت و با نعمت و خدای تعالی ایشان را برکت داده
است پس چون چهل سال بر آمد جهان پر آدمی شد پس نوح در میان قوم می بود تا مرگش آمد
و عمر وی هزار و چهارصد و پنجاه سال بوده است پس چون او وفات یافت قوم همچنان بر

شریعت می بودند و بعضی گمراه گشتند و ایشانرا قوم عاد خواندندی والله تعالی اعلم
قصهٔ هود علیه السلام پس حق سبحانه و تعالی هود را بقوم عاد فرستاد و قوم
عاد بغایت بزرگ و قوی هیکل بودند و بالا سخت بلند بودند و چون پایها بر زمین زدندی تا بزانو
فرو شدندی و بتان تراشیده بودند از سنگ و آنرا می پرستیدند پس هود علیه السلام بیامد و ایشانرا
گفت ای قوم شما بندگان خداوندید باید که جز او نپرستید ایشان سخن هود را استوار نداشتند
و گفتند ما سخن تو هیچ بر نگیریم و باور نداریم هود گفت عذاب تان آید آنگاه ایشان دعوی قصه
کردند و گفتند ما را چه عذاب آید و آن چه کسی باشد که ما را عذاب فرستد که جایگاه ما اندر کوه است
و ما مردمان با قوتیم و عدد ایشان افزون از پنجاه هزار مرد بود و هود سالها ایشانرا دعوت
میکرد و قبول نمی کردند مگر اندکی آن نیز نهان تا آنگاه که فساد آشکارا کردند و او را می
رنجانیدند پس هود بنالید و دعا کرد تا روزی از ایشان باز گرفت و قحط بر ایشان افکند و ایشان
در تنگی افتادند و چهار پایان ایشان بمردند و هود علیه السلام مسکنت بگروید بخدای عز و جل تا شما را
باران فرستد پس ایشان گفتند ای هود ما را بحال خود بگذار که ما رسولان بمکه فرستیم و
قربان کنیم تا خدای آسمان بعوض قربان ما را باران فرستد پس سه مرد از میان خود بگزیدند و شتران
و گاوان و گوسفندان بجهت قربان بدست ایشان دادند و ایشانرا بمکه روانه کردند و از
ایشان دو تن بهود گرویده بودند یکی لقمان و دیگر مزید اما پنهان میداشتند یکی دیگر که کافر
بود او را قیل نام بود پس اینان هر سه تن روی براه نهادند چون بمکه رسیدند بمهمانی
خویشان خود رفتند و در خانهٔ ایشان بلهو و عیش مشغول شدند و هیچ از قوم یاد شان نیامد تا
آنکه اهل مکه را معلوم شد که ایشان آمده اند که قربان کنند و باران بخواهند و خواستند که
بگویند که برخیزید و قربان کنید که قوم شما بسختی اندرند ولیکن شرم میداشتند پس درین اندیشه می

بودند تا حیلت ساختند و گفتند بدان مغنیان که اندر پیش ایشان بجهت کنشان بودند تا سرودها
بگفتند از زاری و سختی قوم عاد پس لقمان و مزید برخاستند و مسلمانی خود پیش قیل آشکارا
کردند و گفتند این قوم اگر بهود علیه السلام بگروند ایشانرا باران آید چون ایشان نمی کردند
ما یقین میدانیم که حاجت خواستن ما هیچ فایده ندارد قیل گفت من بروم و این شتران و گاوان
و گوسفندان بسه قسمت کنم و ازین سه قسم یک قسم برگیرم و قربان خود کنم آنگاه شما خود دانید گفتند
روا باشد پس قیل برفت و همچنان کرد چون از قربان کردن فارغ شد رو سوی آسمان کرد
و گفت ای خدای آسمان من بحاجت آمده ام باید که حاجتم روا کنی حاجت از بهر قوم میخواهم نه از بهر
خود که مرا بیماری نیست که صحت را طلب کنم و نیز بلا ندارم که عافیت را بخواهم و از کس گله
ندارم که او را بتو سپارم ولیکن باران میخواهم خویش را هم اکنون فریاد رس ایشانرا در ساعت
سه پاره ابر پیامد یکی سرخ و دیگر سفید و دیگر سیاه و از میان هر سه ابر آوازی آمد که ازین هر سه
کدام را خواهی گفت ابر سیاه خواهم که انبوهی بارانست و خواهم که برود بسوی قوم من پس
آواز بر آمد که برو که رفت پس قیل چنان گمان برد که حاجتش بر آمد آنگاه باز گشت و نزد لقمان
و مزید آمد و این قصه با ایشان بگفت و هر سه همچنان در مکه می بودند و خدای تعالی هود را آگاه
کرد که من این قوم را عذاب خواهم فرستاد و جبرئیل را فرمان داد که در زمین رفت
به پیش خازن باد و باد از وی طلب کرد که آنرا باد عقیم خوانند خازن باد پرسید که چه مقدار
باد خواهی گفت همچندان که از بینی گاوی بیرون آید گفت اگر همچندین بفرستم تا پشت گاو و ماهی
خراب کرد پس چندان رها کرد که از سوراخ سوزنی بیرون آید پس چون باد بیرون آمدن
گرفت آن ابر سیاه نیز سوی ایشان رفت و آن باد سردتر از برف بود چون بر ایشان وزید
خرمی کردند و گفتند باد سرد آمد و این باد نشان بارانست پس نگاه کردند پس گویی آن ابر سیاه را

دیدند که همی آمد یکبار شادی کردند و می گفتند علی رغم هود بمقصود رسیدیم و هود می دانست
که آن عذابست گفت شما شادی بعذاب می کنید مکنید و از خدای عز و جل بترسید و پشیمان شوید
و باز گردید به پروردگار خود تا او نیز آن عذاب از شما باز دارد التفات نکردند بسخن وی و
همچنان خرمی میکردند پس باد ایشانرا از جای خود بجنبانید بر وجه استهزا گفتند یا هود این باد آمد
که بقوت ما برنتیزد هود گفت شتاب زدگی مکنید که اگر ازین که هستید باز نگردید به بینید آنچه ازین
باد بشما رسد بعد ازان با باد ستیزه کردند و بدشت بیرون شدند و گفتند باد با قوت ما چه تواند
کرد ناگاه باد مر ایشانرا برگرفت و در هوا برد و آن ریگها که در زیر قدمهاشان بود برداشت
و بساییدند آنگاه یک ضربت بزد و جاها که پوشیده بودند از تن ایشان بجز استخوان نماند
و باز ایشانرا بزمین زد و ریگ بر سر ایشان بارانید بعضی بدین نوع بمردند و بعضی دیگر پایها تا ساق
بزمین فرو بردند و گفتند باد با ما چه تواند کرد و هود علیه السلام منتظر همی بود که باشد که یک کس
از ایشان بهود علیه السلام بنگریست پس باد نرم شد و بر ایشان وزید تا همه خشک شدند و
پایهای شان تا ساق در زمین بماند پس ایشان نیز بدین نوع بمردند و اول روز چهارشنبه بود که
باد وزیدن گرفت و چهارشنبه دیگر شبانگاه آرام گرفت قوله تعالی و اما عاد فاهلکوا
بریح صرصر عاتیة سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی کانهم
کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة پس حق سبحانه و تعالی ایشانرا هلاک گردانید
هود علیه السلام رستگار شد و آن کسانی که با وی بودند که گرویده بودند باز رستند از
عذابی بدین درشتی و قول حق سبحانه و تعالی همچنین است که فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین
آمنوا معه برحمة منا و نجیناهم من عذاب غلیظ و آن تن که در مکه بودند هیچ ازین خبر نداشتند
چون ایشانرا خبر شد لقمان و مرثد با قیل گفتند که ما نگفتیم که قربان هیچ فایده ندارد تا ایشان گروند

هود اکنون همچنان شد گفتیم پس باید که تو این زمان بهود بگروی که اگر نگروی همچون قوم هلاک شوی
قیل گفت من ازپس قوم زندگانی نخواهم که خدای آسمان مرا نیز هلاک کناد باد اندر آمد و ویرا
برگرفت و در هوا برد و بر زمین زد لخت لخت شد لقمان و مرثد برد و برجا بشد و آن
گاوان و گوسفندان که باز مانده بود قربان کردند آوازی شنیدند که هر حاجتی که خواهید بخواهید
لقمان گفت من عمر دراز میخواهم خدای تعالی عمر او را دراز گردانید و پنج هزار و پانصد سال
عمر او بود اما مرثد گفت تا زنده ام مرا نان کند که می باید حق سبحانه و تعالی تا وی زنده بود قحط
بوی پیدا نشد و پیوسته نان گندم نیز بوی فراوان گردانید تا وفات کرد و اما هود علیه
السلام بیست و هفت سال دیگر بزیست بعد ازان وفات کرد و آنان که بوی گرویده بودند
از بقیت عادیان بسوی عجم افتادند و گویند سوی یمن افتادند و جان آنان که بدان عذاب بمردند
حق سبحانه و تعالی فرمان داد که آتش برسد تا روز قیامت و این قصه یاد کردن گردنکشان
و متکبران را داد تا عجز خود به بینند و راه تواضع سپرند والله اعلم **قصه صالح پیغمبر علیه السلام**
حضرت صمدیت جلت عظمته صالح علیه السلام بقوم ثمود فرستاد و ایشان قومی بی اندازه و گروهی
بسیار بودند و بعد از عاد بودند و در کوهها قصر برآورده و خانها ساخته بودند از سنگ و
بفساد مشغول بودند و بت می پرستیدند قوله تعالی واذکروا اذ جعلکم خلفاء من بعد عاد و بوأکم
فی الارض تتخذون من سهولها قصورا و تنحتون الجبال بیوتا فاذکروا آلاء الله و لا تعثوا
فی الارض مفسدین ۝ ومر ایشانرا یک چشمه آب خوش بود و همه آب ازان یک
چشمه خوردندی و بدین نوع زندگانی کردندی تا آنگاه که صالح علیه السلام در میان ایشان
پیدا شد و صالح هم از قبیله ایشان بود و هرگز آنها نمیکرد که ایشان می کردند و هرچند که او را
بان کارها می فرمودند نمی کردند پس گفتند وی هنوز طفلست و عقل ندارد دست ازوی

بباید داشتن تا بزرگ شود و خردش بپاید و صالح همچنان در میان ایشان می بود تا آنکه بجای رسید
که حق سبحانه و تعالی او را پیغامبری داد و بسوی ایشان فرستاد آنکه صالح علیه السلام بپاید
و شرط پیغمبری بجای آورد و گفت یا قوم بترسید خدای را عز و جل که نیست شما را هیچ خدای دیگر بغیر
از آن خدای که بیافرید شما را و اندر روی زمین زندگانی داد و از وامرزش خواهید و توبه کنید
از آنچه هستید بد پرستی که پروردگار من نزدیکست باجابت کردن دعا کنندگان و این آنست
که حق سبحانه و تعالی میفرماید قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض
واستعمرکم فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح ما چنان
بنداشتیم که چون بزرگ شوی بت پرستی اما هرگز این اندیشه نکردیم که ما را از بت پرستی باز
داری التفات بسخن صالح نکردند و صالح سالها در میان ایشان می بود و ایشان را بخدای تعالی
میخواند و ایشان قبول نمیکردند پس روزی ایشان را عید بود و بصحرا رفته بودند و بتان را با خود
برده صالح علیه السلام گفت ای مردمان از خدای عز و جل بترسید و به پیغمبری من مقر شوید گفتند
اگر پیغمبری ما را معجزه بنمای تا ما بدانیم که تو راست می گویی قالوا یا صالح ائتنا بما تعدنا
ان کنت من المرسلین صالح گفت چه خواهید که بنمایم شما را سنگی بزرگ از کوه جدا شده
بود و از کوه درگردیده و اندر آن صحرا افتاده بود بر وجه استهزا گفتند میخواهیم که ازین سنگ
ماده شتری بیرون آری سرخ موی سیاه چشم بالا بلند آبستن که هم اکنون در پیش ما بچه بیاورد و
ما از آن شیر بیاشامیم و بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای تعالی آسانست برخاست و دو رکعت
نماز کرد و گفت الهی تو میدانی که این کافران چه می خواهند مرا نزد ایشان شرمنده مکن چون صا
این بگفت حق تعالی جبرئیل را بفرستاد و گفت من پیش از آنکه دنیا آفریدم قضا کردم که ازین سنگ
شتری بیرون آرم بدعای تو اکنون دعا کن و بگوی بحق آن حبیبی که نامش محمد است علیه السلام که

بیرون آی تا بیرون آید صالح دعا کرد در ساعت آن سنگ لرزیدن گرفت و بشکافت
و از میان آن شتری همچنانکه خواسته بودند بیرون آمد و در ساعت بانگی کرد و سر در زمین برد
و علف همی خورد و هم در زمان بچه بیاورد چون ایشان بدیدند گفتند اینست که جادوی همی دانی
و جمعی از ایشان بگرویدند مگر اندکی آنگاه شتر روی بچشمه آب نهاد و چندان آب بخورد که قوم را
و چهارپایان ایشان را هیچ آب نماند و همچنین هر زمان که بآب رفتی آب چشمه را خشک کردی پس
ایشان به پیش صالح آمدند و بنالیدند صالح مر ایشان را جواب نداد تا فرمان آمد که بگوی مر ایشان را
تا آب قسمت کنند یکروز شتر را و یک روز ایشان را و چهارپایان ایشان را پس ایشان نیز همچنین کردند
و در گذرگاه شتر حوضها ساختند و بگچ بیندودند و بدان نوع ساختند که چون شتر آب
خوردن آمدی پایهای شتر تنگ بهم بر آمدی و از وی چندان شیر جدا شدی که آن حوضها پر
شدی و بعوض آب شیر شدی پس صالح ایشان را خبر داد که تا این شتر در میان شما باشد شما را
عذاب نیاید باید که این شتر را بدی نرسانید و رها کنید تا اندرین صحرا چرا کند که این شتر
فرستاده حق تعالی است و خدای تعالی صالح را خبر کرد که در میان پسری از ما در وجود
آید سرخ موی سبز دیده هلاک این شتر بدست وی باشد پس چون شتر را هلاک کند حق تعالی
نیز عذاب فرستد تا همه هلاک شوند پس صالح علیه السلام این سخن بگفت چون بگوش قوم رسید
ده تن از میان خود بیرون کردند و برگماشتند ایشان را تا هر زنی که بار داشتی چون بار
بنهادی و پسر آوردی اگر بدین صفت بودی بکشتندی پس بدین گونه نه کودک بکشتند و پدران
این نه کودک بر صالح دشمن شدند و با وی دشمنی میکردند تا آنگاه که یکی از مهتران ایشان
پسری بدین صفت بوجود آمد و آن ده تن که موکل بودند بیامدند و پسر را بدان صفت
خواستند که بکشند پس آن نه تن که دشمن صالح بودند بیامدند و گفتند این حدیث صالح اصلی

نیست واین همه که میکنند بجادوی میکنند ونیز از سر دشمنی میخواهد که همه پسران ما بکشد تا از نسل ما
هیچ کس پیدا نشود وچون آن نه تن این سخن بگفتند ایشان گفتند همچنین است که شما میگویید پس حدیث
صالح را خوار گرفتند وان کودکان را بکشتند تا ده واز ده ساله گشت وآن نه تن پا ماندی
واین پسر را بدیدی وحسرت خوردندی وگفتندی که اگر پسران ما بودندی همچون این
پسر بودندی انگاه بایک دیگر عهد کردند که صالح را بکشند پس از شهر بیرون شدند وگفتند
این زمان با شهر نرویم که مردمان ببینند چون شب درآید ومردم بخواب شوند ما در شهر رویم
وصالح را بکشیم وباز بیرون آییم تا هیچکس در شهر ما را ندیده باشد چون روز شود باز در شهر رویم
چنانکه همه کس ما را ببینند وچنان دانند که از دی باز بیرون بوده ایم واین زمان باز آمدیم تا ظن
نبرند اهل شهر که صالح را ما کشته ایم وهمچنین میگفتند ومی رفتند تا بکوه رسیدند ودر زیر سنگ
پنهان شدند تا شبانگاه از زیر سنگ بیرون آیند وهمچنان کنند که گفته بودند چون شب درآمد
حق سبحانه وتعالی آن سنگ را فرمان داد تا بر سر ایشان فرود آمد وهر نه هلاک شدند وایشان
هر نه جولاهکان بودند پس چون روز شد وقوم آن نه تن را در زیر سنگ خرد ومرده یافتند ایشانرا
از زیر سنگ بیرون آوردند وگفتند انچه بدیشان آمد از صالح بود که پسران ایشانرا بکشتن داد واینک
پدرانرا نیز هلاک کرد واز بهر این بر صالح خشم گرفتند ونیز از شتر بتنگ آمدند پس همه دل بران نهادند
که شتر را هلاک کنند پس انگاه بسر مهتر ایشان که صالح نشان داده بود بر سر چشمه آب رفت آن
روز که نوبت شتر بود که آب می خورد ضربتی چند بکار برد وشتر را بکشت پس آهنگ بچه شتر کرد
بچه شتر بگریخت وسوی آن کوه شد که مادرش بیرون آمده بود پس چون صالح آگاه شد گفت تا
بچه شتر در میان باشد ایشانرا عذاب نیاید پس ایشان از عذاب بترسیدند وبسوی صالح آمدند
واو را همراه خود کردند وبطلب بچه شتر بکوه رفتند ودر کوه می گردیدند تا بیافتند بچه شتر چون ایشانرا

بدید روی باز پس کرد وسه بانگ بکرد وناپدید شد پس از ان او را هیچ جا باز نیافتند صالح
علیه السلام باز گردید وگفت عذاب را کارسازی کنید وبدانید که بعد از سه روز دیگر شما را عذاب
خواهد رسید ودرین سه روز نخستین روز رویهای شما زرد گردد وروز دوم سرخ شود
وروز سوم سیاه گردد وروز چهارم شما را عذاب آید قوله تعالی تمتعوا فی دارکم ثلثة
ایام ذلک وعد غیر مکذوب پس همچنانکه صالح علیه السلام گفته بود پیدا شد وایشان دانسته
بودند که عذاب خواهد آمد روز چهارم تاریکی آمد از آسمان چنانکه عالم سیاه شد وبانگ بلند
برآمد چنانکه همه را جانها از تن برآمد چنانکه حق تعالی گفت فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم
جاثمین روایت دیگر چنانست که چون بفرمان الله تعالی صالح علیه السلام ناقه را از سنگ
بیرون آورد مر قوم را گفت این ماده شتر از ان خدایست مرنجانید او را که اگر شما گزندی
بوی رسانید هلاک شوید پس همچنانکه یاد کرده شد ناقه پا مدی ودهن بر آب چشمه ایشان نهادی
وتمام بخوردی وایشان بجز ان آب دیگر نداشتند پس همچنین می بودند تا روزی که نه مرد از جولاهکان
در سرای زنی نابکار خمر میخوردند آب نیافتند آن زن فاحشه گفت از جور ناقه صالح ما را آب
در خانه نمانده است ودو مهتر بودند ان نه تن را یکی قدار بن سالف ودیگر مسطح بن دهر پامد
ودر گذرگاه شتر کمین کردند مسطح او را بسنگی بزد وتیری بوی انداخت وکارگر آمد پس قدار
تیغ بزد وبزد وشتر را بکشت وگوشت شتر بر هفتصد وپنجاه خانه قسمت کردند وبچه شتر مادر را
چنان دید بر کوه دوید وناپدید شد وگروهی گویند سه بانگ بکرد وبآسمان برید پس آن نه
تن بر مثال راهزنان رویها ببستند ودر سرای صالح افتادند که او را بکشند حق سبحانه وتعالی
فرشتگان بفرستاد تا بسنگ ایشانرا کور گردانیدند صالح مر ایشانرا گفت تا سه روز شما را عذاب
آید همچنان بود که صالح گفته بود پس کفنها در پوشیدند وبخانها رفتند ومیگفتند عذاب از

خود دفع کنیم جبرئیل علیه السلام آمد و پری بزد و کرانهٔ شهر ایشان بگرفت و بانگی بر ایشان زد و
همه را هلاک گردانید بفرمان خدای عز و جل و از زیر قدم ایشان آتش برآمد و همه بسوختند و نیست
شدند قوله تعالی فکانوا کهشیم المحتظر پس صالح علیه السلام برخاست با آنانی که بوی گرویده بودند
و از آنجا برفتند و بنواحی شام وطن گرفتند و صالح علیه السلام بعد از آن هژده سال بزیست
و بروایتی چهل و هفت سال و شریعت می ورزید تا آن روز که اجلش در رسید پس از آن زمان
تا زمان ابرهیم هیچ وحی نیامد لیکن پیغمبران بودند چنانکه در خواب دیدندی والله اعلم بالصواب

قصهٔ ابرهیم علیه الصلوة والسلام بدانکه ابرهیم علیه السلام در روزگار نمرود بود که
از مادر بزاد و نام پدرش نمرود بن کنعان بن سحاریب بن کوش بن سام بن نوح بود و این
نمرود ستمکار و بت پرست بود و نیز دعوی خداوندی می کرد و در زمین بابل می بود و بر همه
جهان پادشاه بود و پادشاهی جملهٔ دنیا چهار کس را بوده است دو مسلمان و دو کافر اما
آن دو که مسلمان بوده اند سلیمان بود و ذوالقرنین و آن دو که کافر بودند یکی نمرود بود و
دیگر بخت نصر و این نمرود وزیری داشت نام وی آزر و خزینهٔ نمرود بدست وی بود
و نزد نمرود امین بود و بت تراش بود و بت تراشیدی و بفرمودی تا مردم بپرستیدندی و ابرهیم
علیه السلام پسر وی بود و چون متولد شدن ابرهیم نزدیک شد منجمان نمرود را خبر کردند که درین
سال کودکی از مادر بزاید که مملکت تو بر دست وی فرو شود پس نمرود بفرمود تا بکشند و
هر کجا زن آبستن بودی بکشتندی مردمان بفریاد آمدند پس بفرمود تا در زیر قدمهای زنان تختهای
تراشیده برپای کردند تا پای بران می نهادند و از پشت پای ایشان بدر می آمد و بچه می
افگندند زنان نیز بفریاد آمدند پس بر سر ده زن آبستن موکلی بگماشت چون فرزند آوردندی
اگر پسر بودی بکشتندی و اگر دختر بودی رها کردندی و بر زن آزر که وزیر نمرود و ندیم

خاص بود هیچ موکل نگماشت پس چون ولادت ابرهیم رسید آزر مادر ابرهیم را گفت
چون این فرزند بیاید اگر پسر باشد چنانک من نه بینم او را بکش گفت چنین کنم پس آزر به بت خانه
رفت و عادت او آن بودی که چهل روز در بت خانه بودی و عبادت کردی آزر در
بت خانه بود که ابرهیم از مادر بزاد مهری در دل مادرش فتاد چون شب درآمد ابرهیم
را بر داشت و بکوه برد و بغاری پنهان کرد و سنگی بزرگ بر در غار نهاد تا سباع او را
گزند نرسانند چون روزی چند برآمد مادرش پنهان از آزر بدر غار آمد و پنداشت که ابرهیم
مرده است چون بدر غار شد ابرهیم را دید انگشت در دهان نهاده و می مکید و حق تعالی روزی
وی از انگشت وی پیدا کرده بود پس مادر او را شیر داد و در غار محکم کرد و برفت بعد
از ان پنهان از آزر همچنین می کرد آزر را گفته بود که مرا پسری آمد و کشتم و او را شیر میداد و ابرهیم
در روزی چنان بزرگ می شد که دیگری در سالی تا نمرود بداند که درین روزگار پدید آمده است
بروایتی چارده سال و بروایتی هژده سال در غار بماند شبی بیرون آمد و بر سر سنگی که بر در
آن غار بود بایستاد و در آسمان نگریست حق تعالی درهای آسمان هفتگانه بگشاد و زمین هفتگانه
در پیش چشم او بداشت تا عجایب آسمان و زمین بدید چنانکه میفرماید **وکذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین** چون شب درآمد بر وجه انکار در ستاره نگریست گفت این
خدای منست **فلما افل قال لا احب الآفلین** چون بگردید گفت من دوست ندارم خدای
گردنده که از جایی بجایی میرود **فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی** چون ماه را بدید که سر از مطلع دولت
برزد گفت اینست خدای من **فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر** چون مهر ستارگان بدید
گفت این خدای منست که بزرگتر است چون از آن حال بحالی گردید آواز داد که من بیزارم
ازینها و دشمن اینهاام که اینها را می پرستند **انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض**

حنیفا و ما انا من المشرکین من از همه اعراض کردم و روی آوردم به پرستیدن خدایی که آسمان
و زمین آفرین است و هرگز خدای را انباز نگویم و ابرهیم در صنع مستغرق شد در صنع نگریست صانع
را بدید آنگه گفت نه ازنی این موضع خدای منست پس چون با درش پیش آمد گفت خدای من کیست
گفت منم گفت خدای تو کیست گفت پدر تو آزر گفت خدای آزر کیست گفت نمرود گفت خدای
نمرود کیست طپانچه بروی زد گفت بجز نمرود خدای دیگر نشاید گفت خدای من آنست که
آسمان و زمین آفریده است پس مادر او را بخانه برد نزدیک پدرش و حال بجمله آنکه بود با پدرش
بگفت آنگاه ابرهیم همان مناظره که با مادر کرده بود با پدر نیز بکرد حق تعالی مهر ابرهیم در دل آزر
افگند تا او را بدان سبب هیچ نگفت پس پدرش پیش نمرود رفت و حال با وی بگفت که پیش ازین پسری
در غربت داشتم و این زمان باز آمده است و بغایت او را نیکو می داشت اما بتان را می تراشید
بر صورت نمرود و نمرود به بتخانه می فرستاد و گاه گاه یکی با ابرهیم دادی تا آن را
بیازار برد و بفروشد ابرهیم آن بت را ریسمان در گردن کردی و در بازار میکشیدی و چون بآبی
رسیدی او را در آب انداختی و گفتی آب بخور و مردمان گفتندی که چرا با بتان ما خواری می
کنی گفتی از بهر آنکه آب نمی خورند مردمان گفتندی که ایشان آب نمی توانند خورد ابرهیم گفتی
چیزی که توانایی ندارد چگونه خدایی را شاید آزر ازین حدیث آگاه شد و گفت چو من بتان
داشتن از کس ندیده است پس او را به بتخانه فرستاد تا خدمت کردن از خادمان بت
خانه بیاموزد ابرهیم روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب خداوند من تویی و روی از
بتان بگردانید و یکی پیغوله بگزید و آنجا حق را سجده می کرد و هر کس که او را می دید دیوانه می
خواند و ایشان طعامهای الوان بیاوردندی و پیش بتان بنهادندی و دیوان بیامدندی و
آن طعامها بخوردندی و ایشان پنداشتندی که آنها بتان خوردند و چون ابرهیم بیامدی و کس را

ندیدی و آن طعامها پیش بتان نهاده بودی اندر افگندی یگان یگان بتان را و لگد بر سر و روی ایشان
می زدی که ازین طعام که پیش شما نهاده است بخورید پس هر کسی بعبادت آمدی ابرهیم با وی
مناظره کردی و گفتی چرا می پرستید چیزی را که بدست خویش می تراشید پس مردمان آزر را
گفتند تو ما را بعبادت این بتان می خوانی و پسر تو ما را باز می دارد پس آزر ابرهیم را بخواند
و گفت چرا این سخنان می گویی ابرهیم با پدر مناظره کردن آغاز کرد و گفت یا پدر من چرا می پرستی
چیزی را که اگر بخوانی نشنود و اگر خدمت کنی نه بیند و هیچ چیز را بکار نیاید دیگر گفت ای پدر
من مرا از علم و خبر آمد آنچه تو ندانی و بتو نیامده است فرمان من کن تا راه راست یابی دیگر
گفت یا پدر من فرمان دیو مبر که دیو بر رحمن عاصی شده است و رحمن او را رانده است یا
پدر من ترسم که بتو رسد عذابی که با دیو قرین کردی قوله تعالی اذ قال لابیه یا ابت انی اخاف
ان یمسک عذاب من الرحمن فتکون للشیطان ولیا آزر گفت تو خدایان ما را نمی خواهی و چنین سخنها می گویی
ازین بر میگردی فبها و الا ترا سنگسار کنم و یا از بر خود برانم ابرهیم گفت پیش ازانکه تو مرا برانی
من خود رفتم پس بدان کوه آمد و هفت سال عبادت می کرد پس خصومت شد میان
آزر و مادر ابرهیم که میگفت فرزند مرا آواره کردی باز او را طلب کرد چون بیامد همچنان
زشت می گفت بتان را و خواست که قهری کند بجای بتان و بتخانه را خالی نمی یافت تا
یک روز که ایشان را عید بود و بصحرا می رفتند چون ایشان بصحرا رفتندی هیچکس را در شهر نگذاشتندی
خواستند که ابرهیم را با خود ببرند گفت من بیمار خواهم گشت زیرا که در ستاره خویش بیماری همی
بینم و این دروغی بود که گفت تا ایشان او را رها کردند و بدان سبب این دروغ بگفت که سوگند
خورده بود که چون ایشان بصحرا روند این بتان را خرد و مرد کنم چون ابرهیم این سوگند میخورد یکی از
خادمان بتخانه شنیده بود پس چون ابرهیم از راه صحرا باز گشت و به بتخانه درآمد و بتان را

گفت چه تان بوده است که سخن نمیگوید قوله تعالی ما لکم لا تنطقون پس تبری برگرفت و بتان را
زدن گرفت چنانکه همه بتان را دست و پای و سر خرد کرد بجز یکی که مهتر بتان بود و آن بت
را بر تخت زرین نشانده بودند او را نیازرد و تبری بر گردنش نهاد و خود بیرون آمد
پس چون خادمان بتخانه باز آمدند و آن چنان دیدند همان زمان برفتند و نمرود را
آگاه کردند نمرود بیامد و گفت این که کرده است با خدایان ما مردمان گفتند ابرهیم با ما
بصحرا بیرون نیامد بود و همیشه ما می شنیدیم از وی که ما را زشت گفتی پس آن خادم که سوگند
ابرهیم شنیده بود گفت من شنیدم از ابرهیم که گفت من این بتان را زیر و زبر کنم نمرود گفت
بیاورید او را چون بیاوردندش آن خادم گواهی بداد نمرود هرچند که کافر بود دادگر بود
و عقوبت بی حجت نمی کرد پس چون هیچ گواه دیگر نبود نمرود گفت من حکم نکنم تا دو گواه نباشد
یا خود مقر آید پس خود از ابرهیم بپرسید که این کار آن بت مهتر است که تبر بر گردن اوست
بپرسید از ایشان اگر همی سخن گویند قوله تعالی وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین قال
بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون پس ایشان همه سرها در پیش افگند و بخویشتن فرو
رفتند و دانستند که هیچ سخن از بتان بر نمی آید و این حجتی است که مر ایشان را ابرهیم می کند یعنی ایشان
که سخن نتوانند گفت چگونه خدایی توانند کرد و چون ابرهیم این سخن بگفت بسیار کس را بدل افتاد
که ابرهیم راست میگوید و هر یک دیگر را می گفتند که ما با یکدیگر ستمکارانیم پس ابرهیم حجت
خویش ظاهر گردانید و گفت می پرستید بدون الله تعالی چیزی که از و نه منفعت است و نه مضرت
قوله تعالی فرجعوا الی انفسهم فقالوا انکم انتم الظالمون ثم نکسوا علی رءوسهم لقد علمت ما هؤلاء
ینطقون قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله
افلا تعقلون چون نمرود این سخن بشنید گفت این مرد حجت همی گوید مرا نیز چه باید کردن گفتند بباید

سوختن کما قال الله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم ان کنتم فاعلین پس نمرود از بهر آن زندان
تدبیر که کرده بود تاخیر همی کرد بعد از آن قحطی پیدا شد و طعام بدست نمرود بود و همی فروخت
مر آنکسانی که وی را سجده همی کردند پس ابرهیم بیامد بخریدن طعام گفت نخست مرا سجده کن گفت
من خدای را سجده کنم نمرود گفت خدای تو کیست ابرهیم گفت ربی الذی یحیی ویمیت
خدای من آنست که زنده کند و بمیراند قال انا احیی وامیت نمرود گفت من زنده کنم و بمیرانم
بفرمود تا دو تن از زندان بیرون آوردند که کشتن بر ایشان واجب بود یکی را بکشت
و یکی را آزاد کرد گفت یکی را بمیرانیدم و یکی را که کشتن بر وی واجب بود زنده کردم که نکشتم
ابرهیم توانست که گفتی که این را که کشتی زنده گردان اما نگفت بدان معنی که آن قوم را جاهل
دید و با خود اندیشه کرد اگر با ابطال کردن حجت وی مشغول شوم بخاطر بعضی از جاهلان بگذرد
که آنچه وی کرد و گفت مگر حجتست زود حجتی دیگر شود و گفت خدای من آنست که آفتاب
از مشرق بر می آرد تو از جانب دیگر برآر فبهت الذی کفر نمرود کافر متحیر شد و فرو ماند پس چون
منفعل شد بر ابرهیم خشم گرفت و او را بزندان کرد و همی داشت تا پدرش بمرد پس چون آزر
بمرد آهنگ عقوبت ابرهیم کرد و بفرمود تا دیواری گرد اگرد زمین در کشیدند و یکسال هیزم
همی کشیدند تا میان آن دیوار هیزم پر کردند و هر چارپای که هیزم بر وی نهادند خود را بزمین
زدی مگر اشتر که بر ادا ایشان همی کشید حق سبحانه و تعالی نسل او منقطع گردانید پس چون آن
هیزمها جمع کردند و بفرمود تا آتش در آن در زدند و ابراهیم را ببستند که بدان آتش در افگنند
آتش چنان شده بود که هیچکس گرد آن نمی توانست شدن و ابرهیم را در آتش نتوانستند افگند
پس ابلیس بیامد بپیش نمرود و گفت تو کیستی گفت من خدمتگار توام و در پایانها خدمت تو
میکنم اکنون شنیدم که این جادو را گرفته و میخواهی که در آتش اندازی و از بیم آتش نمی توانی

انداختن گفت بساز ابلیس منجنیق بساخت پس ابرهیم را همچنان بسته در پوست گاو کردند و دران
آتش انداختند چون ابرهیم در هوا شد حق تعالی جبرئیل را بفرستاد بیامد و او را برگرفت
و گفت هیچ حاجت هست ای گفت اما الیک فلا بتو حاجت ندارم حسبی الله ونعم
الوکیل خدای تعالی مرا بسنده است یاری و کاردانی در حق بندگان چون از شوق او غلبه
گرفت و همگی بخدای تعالی داد و از جبرئیل هیچ حاجت نخواست حق تعالی او را دران دم
خلیل خود خواند و گفت واتخذ الله ابرهیم خلیلا و باتش ندا در داد که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم
ای آتش نمرود سردی با سلامت کرد برابرهیم عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گوید اگر نگفتی
که سردی با سلامت باش ابرهیم را از سرما رنج آمدی و دران روز از شرق تا غرب همه آتش
دنیا سرد شدی و آتش مران بندها که ابرهیم بسته بودند بسوزانید چنانکه مویی بر اندام ابرهیم
کم نشد وان سرخی که در آتش بود گل سرخ شد و آن زردی گل زرد شد جبرئیل پری بزد و چشمهٔ
آب پیدا شد و بر کنارهٔ چشمه درخت خرما پیدا شد بروی رطب تازه ابرهیم ازان رطب
باز میگرد و میخورد نمرود بر بام کوشک شد تا ببیند که آتش تا کجاست چون نگاه کرد درمیان
آتش سبزه و آب روان دید متحیر شد و بانگ برکشید ابرهیم پاسخ داد و گفت چیست یا دشمن خدای
گفت این آتش که بر تو سرد کردانید گفت آنکس که آتش آفرید نمرود گفت بخدای تو بر تو که بیرون
آی ابرهیم برخاست و بیرون آمد و نمرود از بام قصر بزیر آمد و گفت نیکو خدایست این خدای
تو چگویی اگر من بگروم بوی مرا پذیرد گفت پذیرد و نیز عمرت دراز گرداند و مملکت بیشتر
دهد نمرود خواست که بگرود نخست ندیمان و وزیران جمع کرد وانچه دیده بود با ایشان
بگفت و گفت مرا در دل چنانست بخدای ابرهیم بگروم و با ابرهیم بگروم دوستی کنم پس برادر
آزر که نام او هاران بود که پدر لوط بود و از ندیمان نمرود بود آنجا حاضر بود نمرود را گفت

آتش ازان سبب برادرزاده مرا نسوخت که اجداد ما آتش پرست بوده اند ازین سبب او را
حرمت داشت و اگر باور نداری تا جایی بسازیم و او را گاه دود کنیم نمرود گفت بکنید
تا هلاک کرد که ترسم که ملک من تباه کرد پس هم در آنجا که آتش کرده بودند جای کندند پس
خواستند که ابرهیم را دربند کنند تا نگریزد پس عم ابرهیم که برادر ابرهیم بود بیامد و ضامن وی شد نام
او لوط بود و قصهٔ او گفته شود در جایگاه خویش انشاء الله پس چون چاه را بکندند گاه دران بریختند
و ابرهیم را بربستند و بیاوردند و خلایق گرد شده و بنظاره ایستاده بازن پارهٔ آتش
آورده بود تا گاه دود کند خدای تعالی باد را فرمان داد تا آن آتش برربود و بسر آن زن افکند
و اندر ساعت سوختن گرفت او فریاد میکرد و میدوید و خلق او را میگفتند یا زن نگفته
بودی که آتش ابرهیم را حرمت دارد پس بر جای بسوخت و باد اندر آمد و خاکستر آن آتش که پیش
ازان افروخته بودند بربود و بر روی کافران بر زد و چشمهای ایشان کور شد و ابرهیم بسلامت
ازانجا بیرون رفت بقدرة الله تعالی پس دختری خوب روی که دختر وزیری از وزیران نمرود
بود و پدرش مرده بود و نام او ساره بود بسوی ابرهیم آمد و گفت یا ابرهیم چون نزدیک
تو آیم و دین تو گیرم خدای تو مرا پذیرد گفت و دیگر نگو دارد پس ابرهیم گفت که ترا بزنی کنم
لیکن مال ندارم که بکابین تو دهم ساره گفت کابین من آنست که مرا فرمانبردار باشی در هر چه
فرمایم ابرهیم گفت چنین کنم بعد ازان خلق روی با ابرهیم نهادند و بوی میگرویدند و نمرود آن غم صبر
نمی توانست کرد و گفت من بروم و با خدای ابرهیم حرب کنم اگر من بهترم از جور ابرهیم برهم و
اگر او چیره شود او بهتر داند با آسمان و زمین و ابرهیم و این خلق پس بفرمود تا صندوق بزرگ
بساختند و آن صندوق را دو در کردند یکی زیر و یکی زبر و چهار نیزه بر گوشهٔ صندوق دربستند
و چهار پاره گوشت بر سر نیزها کردند و خود با وزیر و سلاحی تمام در صندوق نشستند و چهار

ق

کرکس کرفته بود و بکر پیشکی باز داشته بفرمود تا آن کرکسان بیاوردند و بدان چهار پایهٔ صندوق
محکم ببستند پس آن کرکسان کرسنه چون کوشت را از بالا دیدند آهنک کوشت کردند و صندوق
را برداشتند و در هوا بردند چون یک شبانروز ببودند نمرود وزیر را گفت در زمین نکر بنکریست
گفت زمین را چون کلوخ چیستانی می بینم گفت در زبر بگشای تا چه بینی بگشاد و بنگریست گفت آسمان
همچنان می بینم که در زمین می دیدم نمرود گفت هنوز بجایگاه نرسیدیم پس بگشا روز دیگر برفتند
بفرمود تا در زبر بگشادند و بنگریستند گفت بر مثال دودی همی بینم گفت بجایگه رسیده ایم پیش
دستی کنیم تا خدای آسمان بر ما غلبه نکند پس تیر در کمان نهاد و بینداخت هم در ساعت آن
تیر بازگشت خون آلود و بصندوق وی افتاد چنین گویند که حق تعالی جبرئیل را فرمان داد
تا آن تیر وی بدریا برد و در شکم ماهی فرو کرد و باز سوی وی انداخت و بعضی علما گفته اند که
آن تیر بازگشت و بسر نمرود اندر نشست و از خون سر وی آلوده شد پس چون باز
آمد بزمین از آن با کس نگفت و گفت اینک خدای ابرهیم را کشتم بسیار از آنان که با برهیم ایمان
آورده بودند بنداشتند که نمرود راست می گوید از دین ابرهیم برگشتند پس ابرهیم مر
نمرود را گفت بترس از خدای و این دروغ مگوی که دست کس بوی نرسد گفت اگر دروغ
می گویم چنانکه من بحرب او رفتم گو بحرب من آی و اگر خود نیاید گو سپاه بفرست چهل
روز چنین سخنها می گفت پس جبرئیل بیامد و گفت یا ابرهیم عذاب نمرود نزدیک رسید بگو مرورا
که حرب را ساز کن که خدای تعالی لشکر خواهد فرستاد پس نمرود لشکر را بیاراست و بصحرا برد
پس ابرهیم را گفت بیا اگر لشکری داری ابرهیم عصای در دست داشت در هوا بجنبانید
پشه بدید آمد نمرود گفت این ضعیف چیزیست من باک ندارم ابرهیم گفت حق تعالی چیزی که از آن
ضعیف ترنیست در برابر تو گماشت تا دمار از روزگار تو برآورد نمرود گفت بفرمایم تا

اینسان را بکشند پس هر کسی از لشکر وی هر روز هزار پشه بکشتندی و هر چند که پشه میکشتند خدای تعالی
بیشتر می فرستاد تا چنان شد که از بسیاری پشه یکدیگر را ندیدندی و خواب و قرارشان
نماند ناگاه یکی پشه بدماغ نمرود در رفت و بمغزش درآمد و مغزش همی خورد نمرود از آن درد
بی قرار شد و دست بر سر و روی خود زدن گرفت و می خروشید پس بفرمود تا چیزی
مانند گدین گازران بر زمین می زدند تا آن پشه از مغز خوردن باز ایستادی پس چون روزی
چند برآمد و آن پشه بزرگ شد و نمرود بی طاقت شد چنانکه آن چیز که بر زمین می زدند بیاوردند
و بر سر او زدن گرفتند کعب الاحبار رضی الله عنه گفت چهارصد سال نمرود همچنین بود و پیش
از این هزار سال مملکت رانده بود چون عمر وی هزار و چهارصد سال تمام شد آنان که بر سر وی
زدندی تنگ آمده بودند کسی گفت من شما را از وی برهانم گفتند چگونه کنی گفت چنانش زنم
که مغزش از بینی بیرون آید گفتند نیک تدبیری کردی پس آن چوب دستی که بر سر وی میزدند
برگرفت و چنانش بزد که سرش بدو نیم کرد و آن پشه همچند گنجشکی بزرگی از سر وی بیرون پرید
و نمرود در آن گرمی بدوید و بمستراح شد و بیفتاد و بمرد و آن خلق از بلای او برستند و در آن
زمان که نمرود را پشه در دماغ شده بود از درد آن پروای مملکت داشتن نبود ملکی دیگر بیامد
و در جای وی بنشست و مملکت بر وی قرار گرفت و این ملک چون صفت زنی با جمال
بشنیدی قصد او کردی و ابرهیم از جهت ساره که نیکوروی بود همی ترسید گفت بار
خدایا بر ساره می ترسم فرمان آمد که ای ابرهیم هجرت کن ابرهیم ساز کرد و گفت مهاجر الی
الله پس صندوقی ساخت و ساره را در آن صندوق کرد و در صندوق استوار کرد
و قفل بر زد و آهنگ شام کرد با لوط و آنانی که بوی گرویده بودند چون سه روز راه کرد
و بسر حد راه داران رسید او را گفتند اندرین صندوق چه داری گفت شما را با این تجسس

چه کار است شما را که داری خود بستانید و ما را رهایی دهید تا برویم گفتند ما رها نکنیم تا بنگریم
که درین صندوق چیست هر چند که ابرهیم جهد کرد بجایی نرسید چاره نیافت و سر صندوق
بگشاد ایشان چون ساره را بدیدند گفتند ملک ما جوینده شخصی چنین است پس ساره را برداشتند
و پیش ملک آوردند چون او را بدید از خوبی او عجب ماند چون ابرهیم از ساره جدا شد سخت
بیزار بود سر بر سجده نهاد و گفت یا رب مرا از تو در آتش انداختند باک نداشتم و از کس فریاد
نخواستم و در کار ساره صبر ندارم مرا فریاد رس جبرئیل را بفرستاد تا آن سه روز
راه هر چند درخت و کوه که بود بر داشت تا ابرهیم هر چه ساره میکرد می دید و هر چه
می گفت می شنید اما ساره ابرهیم را نمی دید پس ملک بفرمود تا ساره را بیاراستند انگاه
قصد کرد که دست بوی دراز کند ساره گفت خشک باد آن دستی که بی حرمتی با پیغمبر خدای کند
دست ملک خشک شد بترسید و گفت دعا کن تا دست من بحال خود رود که من ترا رها کنم ساره
دعا کرد حق تعالی دستش درست کرد همچنین ابلیس سه نوبت ویرا وسوسه میکرد تا دستش
خشک می شد و هر بار ساره دعا میکرد حق تعالی دستش درست می کرد پس ملک دست
از ساره کوتاه کرد و ازوی بپرسید که این پیغمبر ترا که باشد گفت برادر منست از برای
آن چنین گفت که در آن وقت که راه داران او را از ابرهیم می ستدند ابرهیم گفته بود که
وی خواهر منست تا سخن ابرهیم نزد ایشان دروغ نیفتد این نیز دروغی بود که ابرهیم گفت
پس این ملک را چهار صد کنیزک خوبروی بود از میان آن کنیزکان کنیزکی بیرون آورد که
نامش هاجر بود و او را بساره بخشید پس ملک مر ساره را گفت که او نیز همچون تو هر گاه که
قصد وی کردم ناتوان شدم چنان گمان می برم که از نسل شماست و هاجر از نسل صالح پیغمبر
بود علیه السلام پس ساره مر هاجر را بستد و آمدند تا پیش ابرهیم پس ابرهیم روی بزمین شام

نهاد برسید بزمینی که آنرا موتفکات گفتندی و این موتفکات هفت ده بود از حد فلسطین
و فلسطین از حد شام بود و از دیها دهی یک فرسخ بود و اهل هر دهی بیش از هزار مرد بودند
و اهل آن دهها مر ابرهیم را گفتند اینجا بنزد ما باش ابرهیم فرمان ایشان نبرد و آنجا نه ایستاد
اما لوط با کسانی که بودند آنجا وطن گرفتند پس چون ابرهیم از آنجا بگذشت با ساره و هاجر
به بیابانی رسید که آنرا واسع نام بود و در آنجا فرود آمدند نه آدمی یافتند و نه آب پس
جایی بکندند و آب خوش بر آمد و هم در آنجا وطن گرفتند و آن طعامها که داشتند سپری شد
ابرهیم برخاست و جوال برگرفت تا برود و طعام بیاورد چون بمیانه راه رسید
خوابش بگرفت و آن جوال زیر سر نهاد چون از خواب بیدار شد شب رسیده بود و
هیچ جای نتوانست شد بازگشت و گفت امشب باز روم و فردا باز آیم چون نزدیک
ساره و هاجر رسید شرم داشت دست تهی رفتن که گرسنه بودند لختی ریگ برداشت
و در جوال کرد و روی سوی ایشان نهاد گفت آخر چنان دانند که مگر چیزی آوردم آن
جوال ریگ را آنجا بیفکند و به بستر شد و بخواب رفت ساره هاجر را گفت برخیز و نگاه کن تا
ابرهیم چه آورده است هاجر آرد یافت در آن جوال برخاست شد و خمیر کردند و نان بپختند
هم در آن شب هاجر برفت و ابرهیم را بیدار کرد و گفت برخیز که نان بخوریم ابرهیم برخاست
نان پخته دید گفت آرد از کجا آوردید گفتند آن آرد که تو آوردی ابرهیم دانست که آن قدرت
خدایست در جوال نگه کرد آرد و گندم و زر با یکدیگر آمیخته دید پس آرد جدا کرد و همی
پخت و گندم بکشت و همی درود و آنجا می بودند و آن همه خواسته که ابرهیم را گرد
آمده بود اصلش از آن جوال بود پس از هر جای مردم روی بدانجا نهادند و آن سر چاه
آبادان شد و بناهای بسیار کردند و شهری گشت و ابرهیم را گوسفندان بسیار حاصل شد

وتا مؤتفکات راه نزدیک ولوط هر روزی نزد ابرهیم آمدی پس چون آن مردمان
بسیار کشته شد وابرهیم را از ایشان رنج بود برخاست وساره وهاجر را برگرفت و
بجای دیگر شد که آنجا را بافت خوانند و در آن موضع فرود آمد پس راه لوط پاره دورتر
شد در سرهای نه روز پیش ابرهیم آمدی پس ابرهیم را از ساره فرزندی آمد و در آرزوی
فرزند بود پس ساره هاجر را با ابرهیم بخشید پس ابرهیم با هاجر جمع شد هاجر باسمعیل بار گرفت چون
اسمعیل در وجود آمد ساره اسمعیل را در کنار هاجر بدید نتابید حق تعالی جبرئیل را بفرستاد با
میکائیل و اسرافیل به پیش ابرهیم علیهم الصلوات والسلام چون ایشان را بدید پنداشت که مهمانان
اند که رسیده اند زیرا که بر صورت امردان خوب روی آمدند ساره را گوساله بود
ابرهیم گفت آنرا بمن ده تا بریان کنم ساره آن گوساله با هیم داد از گوشه خانه آواز آمد که
لقمة بلقمة اگر تو گوساله در کار مهمانان کردی بهر رضای حق او نیز بعوض آن ترا فرزندی چون اسحق
بدهد پس آنرا بریان کرد و نزد ایشان نهاد ایشان دست دراز نکردند ابرهیم گفت چرا
طعام نمی خورید گفتند ما را سوگندیست که تا بهای طعام ندهیم نخوریم ابرهیم گفت بهای آن
دادن آسانست گفتند بهای آن چیست گفت بها آنست که چون دست فراز کنید بسم الله
الرحمن الرحیم بگویید و چون فارغ شوید الحمد لله رب العالمین بگویید که بهای طعام من داده
باشید جبرئیل روسوی میکائیل کرد و گفت حق تعالی نه بگزاف ابرهیم را خلیل خود خوانده
است گفتند یا ابرهیم ما را بقوم لوط فرستاده اند و بر تو گذر کردیم تا ترا مژدگانی دهیم
به پسری نام او اسحق و از وی پسری نام او یعقوب چون ساره این سخن بشنید از پس پرده
بانگ کرد و گفت من چگونه بزایم که هرگز نزاده ام و عمر من از نود سال گذشت و شوهرم
نیز پیر و دیرینه تر از منست بدرستی که این چیزی عجبست گفتند از کار خدای تعالی عجب مدار

وچنین گویند که چون ساره از آن سخن تعجب کرد گفتند تعجب می کنی از قدرت خدای تعالی پس
جبرئیل پری بر آن گوساله زد زنده شد و بانگی کرد و گفت آن خدای که گوساله کشته زنده کرداند
قادرست که رحم مرده ترا زنده کرداند پس برخاستند و گفتند بسوی لوط می رویم تا عذاب
کنیم قوم وی را و هلاک کردانیم اهل آن دهها را که گناهکار گشته اند ابرهیم گفت چگونه
هلاک کنید شان که برادرزاده پدر من لوط در میان ایشانست گفتند هیچ اندوه مدار که ما را
برهانیدن وی فرستاده اند و اهل وی الا زنش که کافره است پس چون از پیش ابرهیم غایب
شدند سوی لوط شدند بر صورت غلامان نیکوروی و اهل مؤتفکات را هلاک کردند و
بدان ایشان را مؤتفکات خوانند که معنی مؤتفکات مکذبانست یعنی دروغ زنان و در آن
زمان که لوط با ابرهیم درین منفعت ده رسیدند ابرهیم از آنجا بگذشت چنانکه یاد کردیم ولوط
هم در آنجا بود بدان سبب که آشنا و خویش ایشان بود و ایشان از اول بصلاح روزگار می
گذرانیدند و هرچه لوط ایشان را می گفت فرمان می بردند پس ابلیس ایشان را از راه ببرد و بر
هیئة غلامان نزد ایشان آمد تا ایشان با وی جمع شدند پس آن فعل را عادت کردند و با
یکدیگر آن فعل کردن گرفتند و از زنان اعراض کردند پس در آن سال قحط پیدا شد در عالم و
با اهل مؤتفکات نعمت بسیار بود و بسبب نعمت هر کسی از جایی می آمدند و از ایشان قوت
می خریدند و ایشان با آن غربا آن فعل میکردند پس حق تعالی لوط را پیغمبری داد تا ایشان را
از آن کار باز دارد لوط بیامد و پیغام بگزارد التفات بقول لوط نکردند و بجز آن فعلهای
دیگر می کردند کمان گروهه بدست گرفتن و سنگ انداختن بر مردم و چنبر بر روی مردم باشیدن
و افسوس کردن و دروغ گفتن و دزدی کردن و کبوتر پرانیدن پس لوط را گفتند اگر تو میگویی
که این کردارها ترک کنید فرمان برداری کنیم اما آن یک چیز که خدای تعالی حلال کرده است

یعنی لواطه ترک نکنیم لوط گفت خدای تعالی مرا فرستاده است تا با شما بگویم که لواطه ترک
دهید که حرامست گفتند اگر خدای تو ما را ازین کار بازمی دارد با خدای تو نخواهیم پس
همه کافر شدند و قصد کردند که لوط را بزنند لوط شتری و سگی داشت حمله آوردند بکافران
و کافرانرا از لوط باز داشتند و لوط با جفای ایشان صبر میکرد تا کفر غالب شد و لوط را
دو دختر بود و مادر آن دختران که زن لوط بود کافره بود پس لوط از ایشان بستوه آمد
و دعای بد کرد و گفت یا رب تو دانی که تا طاقت داشتم دعای بد نکردم و اکنون
بیچاره شدم و کفر ایشان هر روز غالبتر است تو مرا بر ایشان نصرت ده قال رب
انصرنی علی القوم الکافرین الله تعالی حاجت لوط روا کرد و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را
علیهم الصلوة والسلام بفرستاد چنانکه یاد کردیم و فرمان داد مر ایشانرا که نخست نزد ابرهیم
روید و مژدگانی دهید ویرا باسحق پس آنگاه بروید و موتفکات را عذاب کنید پس ایشان
همچنین کردند چون ابرهیم را بازگذاشتند روی بدان ده نهادند پس دختر لوط ایشانرا
بذیره آمد ویرا می شناختند که دختر لوطست و راه خانه لوط نیز میدانستند لیکن خود را بنادانی
درآوردند و گفتند خانه لوط ما را بنمای گفت من دختر لوطم با من بیایید تا شما را بخانه پدر برم
پس می رفتند تا بخانه لوط رسیدند دختر بخانه دوید و گفت ای پدر زنرا مهمانان آمدند
گویی فرشتگانند پس چون برسیدند بر لوط سلام دادند و لوط جواب سلام ایشان
بداد و غمناک شد گفت امروز روزیست سخت با غم و اندوه و از بهر آن گفت که سه غلام دید
نیکوروی و ندانست که ایشان کیانند و قوم چند بار بوی گفته بودند مگر تا مهمان نیاری
که ما ایشانرا بلا یک کنیم و لوط از آن می ترسید پس آن ملعونه که زن لوط بود برفت و قوم
را خبر کرد جمله آمدند بدر سرای لوط و گفتند نه ترا گفته ایم که مهمان نیاوری اکنون این مردمان بما

ده تا بلا یک کنیم و اگر نه در سرای تو بشکنیم و ایشانرا بیرون بریم لوط گفت بکنید و از خدای تعالی
بترسید پس در سرای لوط بشکستند پس چون لوط درماند ایشانرا باندرونی تاریک کرد
و در ببست پس آن قوم در آنجا که ایشان بودند درآمدند دو سه تن دست جبرئیل بگرفتند و خواستند
که او را بیرون آورند جبرئیل بادی بر ایشان افکند تا آن جمله کور شدند و بیرون آمدند فریاد کنان
که مهمانان تو جادویانند پس قوم روی بلوط نهادند و گفتند مهمان آوردی تا ما را کور کردند
اگر این مهمانان خود بما سپاری فبها و الا بدانی که با تو چه کنیم لوط بترسید فرشتگان او را
گفتند انا رسل ربک ما رسولان خدای توایم ایشان نتوانند که گزندی بتو رسانند دل قوی دار
که ما ایشانرا عذاب خواهیم کرد پس چون لوط ایمن گشت مر قوم را گفت بشب بازگردید
تا فردا که روز شود من ایشانرا بشما دهم و هرچه خواهید کنید پس آن مردمان بازگشتند و
شبی چند بر در سرای لوط بخسپانیدند پس جبرئیل لوط را گفت چون لختی از شب بگذرد اصحاب خود
برگیر و برو و از پس ایشان همی باش و بگو تا هیچکس از شما باز پس ننگرد مگر زن تو پس لوط رخت
خویش فراهم کرد و جبرئیل او را و رخت و اهل او را برگرفت و در بیرون شهر برد و بفرمود
تا قصد رفتن کردند پس چون ایشان بکنار دهها درآمدند جبرئیل پر بر زمین فرو برد و آن شهرها را
از قعر زمین برداشت و تا آنجا ببرد که فرشتگان آواز خروسهای ایشان بشنیدند و اهل آن
شهر بخواب بودند و خبر نداشتند چون صبح بدمید آن دهها را درگردانیدند و زیر و زبر کرد
چنانکه میفرماید فجعلنا عالیها سافلها آن کافره که زن لوط بود در رفتن باز پس نگریست سنگ
از هوا بیامد و او را هلاک کرد پس آب سیاه از آنجا برآمد و آن آب همچنان مانده است پس
چون لوط با اهل خود روی بابرهیم نهاد و ابرهیم بر سر چاه بود چون لوط را بدید عظیم شاد شد و یک
نیمه از مال خود او را بخشید و او را از دیگ خود بداشت پس لوط دخترانرا بشوهران داد و هفت

سال دیگر زینب بعد از آن وفات کرد در ماه ربیع الاول اکنون باز رویم بقصه ساره و هاجر
و مولود اسحق پس چون ماه بگذشت و ساره را وقت زادن بود و بدشواری همی زایید
از بهر آنکه هرگز نزاییده بود و هاجر را خنده آمد پس چون ساره خنده او بدید عظیم خشمگین شد سوگند
خورد که اندامی از اندامهای وی ببرد پس خواست که سوگند خود بجای آورد حق تعالی واجب
کرد بر ایشان تا هر کسی لختی از فرج خود ببرید این ختنه کردن ما از آن پیدا شده است پس چون
عجب داشت گفت یا رب این چه علامتست ندا آمد که از پشت این فرزند تو هزار پیغمبر بیرون
خواهم آوردن ابرهیم شکر کرد مر خدای را جل جلاله گفت یا رب چون با اسحق این کرامت کردی
اسمعیل را چه خواهی کرد ندا آمد که یا ابرهیم از پشت وی پیغمبری بیرون آورم که فاضلتر باشد
ازین هزار پیغمبر و از وی و از هر پیغمبری که فرستادم و اگر نه از بهر وی بودی من هیچ پیغمبر نیافریدی
و پیغمبران بشفاعت وی محتاج باشند روز قیامت و تو نیز که خلیل منی بشفاعت وی در بهشت
خواهی شد پس ابرهیم شاد شد و شکر کرد خدای را عز و جل و بسیار مال بدرویشان داد و ساره
نیز بموافقت ابرهیم مال بسیار بدرویشان داد پس چون اسحق چنان شد که سخن همی گفتی روزی اسمعیل
با وی خصومت کرد و ویرا بزد ساره ابرهیم را گفت من این زن و کودک را نمی توانم دید خواهم
که او را و پسر را بجایی بری که من ایشانرا نبینم و خواهم که آنجا هیچ آبادانی و آب روان نباشد
ابرهیم گفت روا باشد که من کاری کنم بنگرم تا خدای تعالی چه فرماید فرمان آمد که یا ابرهیم چنان کن
که ساره میگوید که این او فرمان بردار تست پس جبرئیل براق آورد از بهشت تا ابرهیم هاجر
و اسمعیل را ببرد و فرود آورد آنجا که این زمان مکه است و کعبه و آنجا در آن روزگار نه آب
بود و نه آبادانی پس ابرهیم در آن وادی رها کرد ایشانرا و لختی طعام و شراب پیش ایشان
نهاد و ایشانرا بخدای تعالی سپرد و خواست که باز گردد هاجر دامن ابرهیم بگرفت و گفت تو

پیغمبر خدایی روا داری که زنی و کودکی را در بیابان دست باز داری و خود بروی ابرهیم
گفت بخدای تعالی تان می سپارم هاجر گفت خدای فرموده است که ما را اینجا بگذاری گفت
آری پس هاجر گفت رو بهر جا که خواهی ابرهیم بازگشت و نزد ساره آمد چون دو روز بر آمد
آبی که داشتند تمام شد و هر دو تشنه شدند روی سوی آسمان کردند و دعا کردند و زاری
نمودند و اسمعیل پای برهنه کرده بود تا بتواضع نزدیکتر بود و بر زمین می مالید چنانکه عادت
کودکانست خدای تعالی آب را فرمان داد تا از زیر قدم وی بر جوشید اسمعیل چون آب
دید شادمان گشت و هاجر بکوه صفا رفته بود و بطلب آب آوازی شنید از کوه مروه که یا هاجر آب
برگیر از کوه صفا فرود آمد و بمروه رفت دیگر از صفا آواز آمد که یا هاجر آب برگیر از مروه فرود
آمد و آهنگ صفا کرد همچنین هفت بار از صفا بمروه و از مروه بصفا می آمد و دلش با اسمعیل بود در رفت
که او را با خود بیاورد چون برسید آن آب را دید که در زیر پای فرزند روان بود بغایت
شادمان گردید و گفت زمزم و گرداگرد آب سنگ و خاک نهاد و راه آب بگرفت تا آب
باز رفت و چشمه شد و فروتر می گردید تا چاه شد پس اسمعیل و هاجر از آن آب میخوردند پس آن
طعام که داشتند سپری شد و اسمعیل گرداگرد آن می گشت ناگاه سوسماری نزد وی آمد و
گفت یا اسمعیل مرا بگیر و بکش و بخور که من بخوردن تو روز قیامت فخر آورم بر دیگر سوسماران
همچنان کرد و نزد مادرش برد و هر دو از آن بخوردند و شکر حق تعالی کردند پس اندر آن
نزدیکی چاهی بود که آنرا جرهم خواندندی و در گرد آن چاه مردمان بسیار بودند حق تعالی
آب آن چاه کم گردانید تا آن مردمان بر خاستند و طلب جایی همی کردند که آب باشد
پس مرغان را بدیدند که بر سر چاه زمزم پرواز میکردند پس روی بدانجا نهادند تا برسیدند و
اسمعیل و هاجر را دیدند و آب را یافتند گفتند اگر ما را ازین آب بهره کنید ما سایه خود بیاوریم و آنجا

قرار گرفتیم گفتند روا بود پس ایشان همه بیامدند و در گرد چاه خیمها بزدند و با اسمعیل بسیار لطف
کردند و گوسفندان دادندشان پس در آنجا بماندند چون یک چندی برآمد و اسمعیل بزرگ شده بود
و از ایشان زنی کرد و کارش نیکو شد ابرهیم هیچ خبر نداشت از کار اسمعیل از جبرئیل علیه السلام بپرسید
که حال هاجر و اسمعیل چگونه است گفت کار ایشان بسیار نیکوست برو و اسمعیل را ببین تا عادت
و خوی پیغمبران بیاموزد پس ابرهیم از ساره دستوری خواست بدان شرط که از شتر فرو نیاید
و سخنی که با ایشان گوید از سر شتر گوید و بازگردد پس ابرهیم بیامد و از سر شتر بانگ کرد اسمعیل
و هاجر غایب بودند زن اسمعیل بیرون آمد و گفت اسمعیل اینجا نیست از زن سوال کرد که حالتان
چیست زن گفت چه پرسی با رنج و سختی روزگار میگذرانیم ابرهیم از سخن وی برنجید گفت چون وی بیاید
بگوی که مردی بدین صفت آمده بود و گفت غیر عتبة بابک چون اسمعیل بیامد خبر دادش که مردی
چنین آمد و چنین گفت اسمعیل گفت آن پدر من بود خلیل الله و عتبه یعنی آستانه بدل کن و آستانه
توی آن زن را کسیل کرد و دیگری را زن کرد سال دیگر ابرهیم دستوری خواست هم بدان شرط
چون بیامد همچنین اسمعیل حاضر نبود زن گفت وی اکنون بیاید شما فرود آیید و بیاسایید تا وی بیاید
گفت مرا سامان نزول نیست پس زن نان و گوشت و پارهٔ شیر و خرما آورد تا ابرهیم بر سر شتر بخورد
پس زن گفت فرود آی تا آب بیارم و سرت را از غبار راه بشویم ابرهیم گفت من از شتر فرود
نتوانم آمدن چگونه سرم را بشویی گفت اگر رخصت فرمایی بشویم ابرهیم گفت بشوی پس برفت و
سنگی بزرگ بر پهلوی شتر نهاد تا ابرهیم یک پای از شتر باز آورد و بر سر سنگ نهاد آنگاه برفت
و آب از چاه برکشید و نیمه سر ابرهیم بشست پس ابرهیم آن پای که بر شتر نهاده بود بر سنگ نهاد
و آن پای که بر سنگ نهاده بود بر شتر نهاد تا تمامی سرش را پاک بشست پس ابرهیم درست بر شتر
نشست و قصد رفتن کرد و زن را گفت چون شوهرت بیاید بگو که مردی آمده بود

ل

بدین صفت و گفت الزم عتبة بابک یعنی نگاه دار این آستانه در را چون اسمعیل بیامد زن احوال
حکایت کرد اسمعیل شاد شد و گفت آن خلیل الله پدر من بود زن تاسف خورد و گفت کاشکی
بدانستمی و خود را خاک پای وی ساختمی و اندر پیش وی قربان شدی بعد از آن فضل چاه زمزم
زیادت شد بدان سبب که آب از سر ابرهیم فرو می آمد و بچاه فرو میرفت و نشان پای ابرهیم
بران سنگ بگرفت چنانکه حق تعالی فرموده است فیه آیات بینات مقام ابرهیم پس ابرهیم
هر سالی می آمد تا آنگاه که الله تعالی مرورا فرمان داد که برو با اسمعیل یار شو و خانه کعبه را بنا کن
هم در آنجا که پیش از این بیت المعمور بوده است پس ابرهیم با ساره گفت که فرمان چنین است
اکنون وقتست که تو از فرزند من اسمعیل و از مادر وی هاجر خشنود گردی ساره گفت خشنود گشتم
پس ابرهیم ساره و اسحق را بمکه آورد چون اسمعیل و هاجر آگاه شدند باستقبال آمدند و بدیدار یکدیگر
شاد شدند و اسمعیل بسیار خدمت ساره و اسحاق بکرد و ایشان را حرمت داشت پس ابرهیم
گفت یا اسمعیل بدانکه حق تعالی مرا به پیش تو فرستاده است تا با من یاری کنی تا درین جایگه که
خدای تعالی آب بیرون آورده است خانه بنا کنیم اسمعیل گفت سپاس دارم ابرهیم گفت الهی من
چه دانم که خانه را بچه جایگاه بنا کنیم و اندازهٔ وی چه مقدار باید علما چنین گفته اند که چون وقت
طوفان نوح بود الله تعالی بیت المعمور را با آسمان چهارم برد و عبادت خانه ملایک ساخت
و کوهی را فرمان داد تا از جای خود برخاست و بر جای بیت المعمور فرود آمد پس چون آن
زمان ابرهیم چنین گفت ناگاه آن کوه از جای خود برخاست و فرمان آمد که بدین جایگه بنا کن پس
ابرهیم خانه را بدان جایگه بنا کرد و ماری بیامد و اندازهٔ خانه را حلقه کرد و شش ارش بزمین
فرو بردند بسنگی سخت رسیدند هرچند که جهد کردند هیچ بدان سنگ نتوانستند کرد و تا آنجا قاعدهٔ
خانه بود پس سنگها از کوه آوردند و دیوار بر بالا آوردند تا آنجا که ابرهیم را دست رسید

پس ابرهیم سنگی بزرگ بزیر پای نهاد و بر سر آن سنگ شد تیز و کرد تا دستش بر سر دیوار رسید
و تمام کرد و نشان ابرهیم بر آن سنگ بماند اکنون گروهی گویند که مقام ابرهیم آنست که حجاج از آ
زیارت کنند و گروهی گویند آنست که ازش یاد کردیم پس حق تعالی جبرئیل را بفرستاد
تا حجرالاسود بیاورد و بنهاد و مقام نیز بنهادند و مناسک راست کردند انگاه ابرهیم حج
بکرد و آنچه واجب بود بجای آورد پس فرمان آمد که یا ابرهیم مردم بحج خوان ابرهیم بر سر کوه آمد
هیچکس را ندید مگر آن قوم که از جاه جرهم آمده بودند پس جبرئیل را گفت کرا خوانم و آواز من
بکجا رسد ندا آمد از حضرت عزت که یا ابرهیم خواندن از تو و رسانیدن از ما تو بخوان که ما بایشان
رسانیم ابرهیم گفت بفرمان حق تعالی خانه بنا کرده ام بیایید و او را زیارت کنید تا خدای
تعالی شما را بیامرزد حق تعالی آواز او را از مشرق تا بمغرب برسانید و هر که حق تعالی خواسته
بود که حج بکند آن بود که در اصلاب مادران و رحم پدران از روز جواب ابرهیم باز داده
باشند و گفته لبیک اللهم لبیک لا شریک لک لبیک لبیک سپیدی و مولای اکنون هر کس که در روز
کار خود یک حج کند از روی یکبار جواب داده باشد و همچنین هر چند که بیشتر جواب داده
باشد بیشتر حج کند و در خبرست که هر که هفت بار پیرامن آن خانه طواف کند از گناه چنان بیرون
اید که آن روز که از مادر زاده است پس ابرهیم دعا کرد چنانکه حق تعالی فرموده است و
واذ قال ابرهیم رب اجعل هذا البلد آمنا واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام تا انجا که
یوم یقوم الحساب و چنین گویند که ابرهیم و اسحق علیهما السلام هفت سال نزد اسمعیل بماندند
پس فرشتگان گفتند که ابرهیم که حق تعالی او را خلیل خود خوانده است دلش در بند مال و فرزند
است حق تعالی خواست که او را بر فرشتگان جلوه کند در خواب اندرش نمود که برخیز
و قربان کن ابرهیم برخاست و صد گوسفند قربان کرد دیگر شب همچنین خواب دید برخاست

و صد گاو قربان کرد دیگر شب همچنین در خواب دید برخاست و صد شتر قربان کرد
شب چهارم همچنین در خواب دید برخاست و گفت چه قربانی است که می خواهی ندا
امد که جز از ما کسی بدو پشتی گرفته ابرهیم بدانست که اسمعیل است دیگر روز برخاست
و گفت یا هاجر سر اسمعیل شانه کن و جامه پاک او را در پوش که با او دوستی بغایت عزیزست
و اسمعیل را بمهمانی خوانده است و من میخواهم که رد سخن او کنم هاجر برخاست و همچنان کرد
و ابرهیم کاردی تیز و رسنی استوار در آستین پنهان کرد و دست اسمعیل بگرفت و از
خانه بیرون آورد پس چون از چشم هاجر ناپیدا شدند ابلیس نزد هاجر آمد بصورت پیری
و گفت یا هاجر پسرت را بکشتن می برد زود دریاب و خلاص ده او را هاجر گفت او بر
فرزند مهربانست اگر بکشتن می برد از بهر رضای خدای میکند ابلیس از وی نومید شد سوی
اسمعیل دوید و بگفت اسمعیل او را سنگ انداخت چون از اسمعیل چاره نیافت در دل ابرهیم
وسوسه کردن آغاز کرد و تازه کرد دوستی اسمعیل بروی عاقبت از هیچ کدام کام خود نیافت
پس چون بمنا رسیدند ابرهیم گفت یا پسر مرا در خواب نمودند که ترا ذبح کنم گفت یا پدر بکن
آنچه ترا فرموده اند پس چون هر دو تسلیم شدند و ابرهیم دل از فرزند بر داشت و اسمعیل دل
از جان بر داشت ابرهیم کارد و رسن از آستین بیرون آورد اسمعیل گفت در کشتن من
سه حاجت روا کن یکی آنکه دست و پایم را محکم در بندی تا چون کارد بر گلوی من نهی از
تیزی آن شوانم طپید مبادا که چون بطپم دست و پایم بر تو آید و نیز جامه خود را نگاه داری
تا از خون من آلوده نگردد دوم آنست که پیراهن خون آلوده مرا نزد مادرم بری و از من ویرا
درود گویی و بگویی که دل مدار بقیامت افتاد و بگوی که هر گاه که غم و اندوه من بر تو غالب
شود پیراهن خون آلوده مرا ببوی تا غم تو ساکن شود حاجت سوم آنست که مرا روی

بخوابانی تا روی مرا نبینی که چون روی مرا ببینی مهر و شفقت پدری بجنبد و از دولت نیابی
مرا کشتن و از فرمان حق باز مانی پس ابرهیم او را بروی بخوابانید و می گریست ناگاه قطرهٔ
از چشم ابرهیم بر قفای اسمعیل چکید گفت بابا چرا می گریی گفت چگونه نگریم که فرزندی چون تو باید
کشتن گفت پدر این جای خنده است نه جای گریه گفت چرا گفت زیرا که داده اند ترا دلی
شایستهٔ دوستی رحمن و داده اند مرا شنوایی شایستهٔ قربان ابرهیم از گفت وی اندر تعجب
بماند و کارد بر گلوی نهاد و هر چند که جهد کرد و کوشش نمود که ببرد نتوانست برید دلتنگ شد و
گفت ای کارد این چه نافرمانیست که می کنی کارد باواز آمد و گفت یا ابرهیم این چه تنگ دلیست
که با من میکنی اگر تو میگویی ببر از جای دیگر فرمان می آید که مبر پس ابرهیم از پس سر خویش آواز جبرئیل
بشنید روی باز پس جبرئیل را دید می آمد و شاخ گوسفند سر سیاه بدست گرفته بود و می آورد
و میگفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر ابرهیم دانست که نجات آمد گفت لا اله الا الله و الله اکبر اسمعیل
دید که راحت آمد گفت الله اکبر و لله الحمد ندا آمد که یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک
نجزی المحسنین یا ابرهیم این از بهر آن بود که ما اسمعیل بنی محبت ما و تعین وی بران دوستی ما که می
گوید جای خنده است نه جای گریه و نیز ترا بفرشتگان نمودم تا بدیدند و بدانستند که تو که ابرهیمی
اسمعیل را دوست می داشتی لیکن چون فرمان ما در رسید او را فدا خواستی کردن اکنون آن
گوسفند بگیر و بدل اسمعیل قربان کن ابرهیم کبش را از جبرئیل بستد و قربان کرد و اسمعیل را بگشاد قوله
تعالی وفدیناه بذبح عظیم و چنین گویند که این کبش آن گوسفند بود که هابیل قربان کرده بود و حق تعالی
ازابه بدیرفت و در بهشت باز داشت از برای آن روز پس فرشتگان را معلوم شد
که ابرهیم را دل بدوستی فرزند متعلق نیست و اگر ابرهیم فرزند را بکشتی تا قیامت فریضه شدی
افدا کردن همچون ختنه کردن و در خبرست که چهار مهمان بوی رسیدند و بیگانه بودند ابرهیم ایشان را

مهمانداری کرد به تکلف ایشان او را گفتند هیچ حاجت داری گفت مرا بشما حاجت نیست از
بهر خودا اما اگر ایمان آرید شما را نیک آید ایشان گفتند جمله مال بما تسلیم کن تا مسلمان شویم تمام مال بایشان
بخشید فرشتگان را معلوم شد که او را دل در بند مال نیست در خبرست که ابرهیم روزی در راهی
میرفت جانوری را دید مرده ابلیس آمد وی را گفت که زنده میکرداند این جانور را ابرهیم را در حضرت
حق انبساط بوده است علی رغم شیطان گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی ای خداوند بمن نمای تا
چگونه مرده را زنده میکنی خدای تعالی گفت اولم تؤمن ایمان نیاوردی یعنی یقین نداری بر
زنده کردن مرده ابرهیم گفت بلی ولکن لیطمئن قلبی بلی ایمان آورده ام و یقین دارم ولکن
دلم میخواهد که ببیند پس خدای تعالی گفت فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل
علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک بفرمود تا ابرهیم چهار مرغ بگرفت بط و طاوس
و کلاغ و خروس و ایشان را بکشت و پاره پاره کرد و بکوفت و بسر چهار کوه نهاد و خود
در میان آن چهار کوه بایستاد و سران مرغها در دست گرفت و ایشان را بخواند از جای
خود در آمدند و در هوا جمع شدند ابرهیم سر کلاغ پیش بط داشت قبول نکرد و هر چهار سر خود
قبول کردند و زنده شدند و بپرواز آمدند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله در خبرست که
در محاسن ابرهیم سفیدی بدید آمد گفت یا رب این چه سفیدیست خدای تعالی گفت این
نورست و وقارست و حرمت و برکت ابرهیم گفت چون این همه خصلت دارد زیادت
کن روز دیگر موی وی سفید شده بود و چون کار ابرهیم بآخر رسید عزرائیل آمد تا روح
وی را قبض کند او را گفت با خدای تعالی بگوی هیچ دوست دیدی که جان دوست گیرد
عزرائیل غایب شد و باز گردید و گفت خدای تعالی میفرماید که تو هیچ دوست دیدی که
دیدار دوست کراهیت دارد گفت اکنون بیا و جان مرا قبض کن چون روح او را بآسمان

بردند ارواح پیغمبران باستقبال او آمدند و گفتند جان تو چگونه بر داشت گفت بر من سختتر از آن
آمد که هزار بار مرا دو نیم کنند پس گفتند با تو رفق کرده اند و کار بر ما ازین صعبتر بوده است
و با جرمش از ابرهیم وفات کرده بود اما ساره بعد از وفات ابرهیم باندک سالی وفات کرد
و اسمعیل از مکه بیرون نیامد و ابرهیم کعبه را بوی سپرده بود و اسمعیل بعد از وفات پدر چهل و هفت
سال بزیست در حجاز و بعد از آن وفات کرد و بعد از وی فرزندان وی هم می بودند و از ایشان
فرزندان همی بود و از آن نیز فرزندان می شد تا آن زمان که پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم هم از نسل
وی بیرون آمد و حق تعالی جمله جهان بوی داد تا روز رستاخیز و اما اسحق علیه السلام زمین کنعان
فرو گرفت و این کنعان ناحیتی بود از اقصای شام و حق تعالی او را پیغمبری داد و زن او دختر
لوط بود علیه السلام و نام آن زن رفقا بود و ازین دو پسر داشت یکی عیص و دیگری یعقوب
و هر دو از یک شکم آمده بودند و بیشتر علما برآنند که ابرهیم آن زمان زنده بود زیرا که خدای تعالی
وی را اثر داده بود به یعقوب پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند و اسحق عیص را دوستر
داشتی و مادر یعقوب را دوستر داشتی و عیص صیادی کردی یک روز عیص از صید می آمد
پیش پدر آمد و اسحق نابینا شده بود از بسیاری که گریسته بود از ترس حق تعالی و فرزندان را نمی
شناخت مگر بسخن اما از آن سخن چنان بود که چون ایشان سخن گفتندی آواز ایشان بشناختی و از آن
دست چنان بود که بر اندام عیص موی بسیار بود و او را آن موی بشناختی پس چون عیص
از صید باز آمد و پیش پدر بنشست اسحق دست بر وی نهاد و او را بشناخت و گفت یا پسر بدانکه
مرا گوشت صید آرزو میکند اگر مرا یک صید بیاوری بریان کرده من دعا کنم تا خدای تعالی
ترا پیغمبری دهد پس عیص بصید رفت و مادرش بدان سبب که یعقوب را دوستر داشتی چنان
خواست که این دعا یعقوب را کند تا یعقوب را پیغمبری باشد پس یعقوب را گفت تا یک بره

و بریان کرد و پوست بره بدست خود پیچید و آن بریان در طبق نهاد و پیش پدر آورد اسحق
چون بوی بشنید گفت این چه بویست یعقوب هیچ سخن نگفت تا پدر او را نشناسد پس مادرش گفت
این آنست که تو خواسته بودی از پسر خود پس اسحق دست دراز کرد دستش بموی پوست
آن بره رسید آواز داد که المس مس عیص والریح ریح یعقوب پس از آن بره بخورد و گفت
یا رب تو وعده کرده بودی که فرزندی را از آن من پیغمبری دهی یا رب این فرزندی که این بره
آورد پیغمبری ده پس حق تعالی دعای اسحق روا کرد و یعقوب را پیغمبری داد پس روز
دیگر عیص بیامد از صید و یک صید فربه بیاورد و پیش پدر نهاد اسحق چون بدید دانست که آن
مادرش کرده است عیص را گفت دعای پیغمبری از دست من رفته است و آن دعا یعقوب
را کردم ترا یک دعای دیگر کنم پس اسحق صید عیص بخورد و گفت یا رب تو برین فرزند که نام
او عیص است برکت کن و بیفزای تا روز رستاخیز خدای تعالی بر نسل او برکت کرد و دعای
اسحق در حق او مستجاب کرد پس عیص آگاه شد از آن کار که یعقوب کرده بود و پیغمبری از وی ببرد
سوگند خورد که من یعقوب را بکشم اما صبر می کرد تا اسحق وفات کرد چون او وفات کرد
از وفات کرد از وفات ابرهیم پنجاه و دو سال گذشته بود بعد از آن عیص قصد کشتن یعقوب
کرد یعقوب آگاه شد و از وی نهان می بود در شب و روز و مادرش را در ناحیت شام
یک برادر بود و مهین برادر مادرش را دو دختر بود مادرش یعقوب را گفت یا پسر تو چنین
پنهان نتوانی بود خال تو بشام است و او را دو دختر است برخیز و بشام رو باشد که یکی از ایشان
بتو دهد چون مادرش این سخن بگفت برخاست و بشام رفت پس چون بدانجا رسید خالش
را بدید و خالش خواسته بسیار داشت یعقوب وی را گفت پدر مرا وصیت کرده است که
بشام رو و دختر خال را بزنی کن اکنون مادر من همچنین گفت و من آمدم تا چه فرمایی خالش گفت

سپاس دارم ولیکن مرا چیز بسیار نیست و ترا هیچ نیست که بکابین دختر من دهی یعقوب کفت
اکر من چیزی ندارم اینجا بباشم و ترا کار کنم تا مرا چیزی کرد آید چندانک کابین دختر تو باشد
خالش کفت نیکو باشد پس یعقوب خال را کارهای شبانی میکرد تا او را چیزها فراهم آمد و
هفت سال کار کرد او را چون هفت سال تمام شد کفت بکوی تا کدام دختر خواهی تا بزنی بتو
دهم کفت دختر کهتر خواهم و نام او راحیل بود خال کفت روا باشد و دختر بزرک بوی فرستاد
و نام او لیا بود پس یعقوب نکاه کرد او نه راحیل بود کفت یا خال من راحیل را از تو خواستم
تو لیا فرستادی کفت ای پسر تو راست کفتی مرا از نکوهش مردم نکوهید که کهتر دختر مهین در
خانه باشد و او کهتر بشوی داد اکنون اکر کهتر خواهی هفت سال دیکر کار کن تا بتو دهم یعقوب
هفت سال دیکر او را شبانی کرد و درین هفت سال او را زین دختر مهتر چهار پسر آمد و
نام یکی یهودا و دیکری شمعون و سه دیکر روبیل و چهارم لاوی چون هفت سال تمام شد
خالش آن دختر کهتر را سوی او فرستاد چون هر دو دختر او را کشت خال خواسته خویش
بر یعقوب فراخ کرد و دست او کشاده و چنان شد که خواسته او بیش از خال شد و هفت
سال دیکر پیش خال بود و یعقوب را دو پسر دیکر بود از زن و لیا یکی را ویالون و دیکر را اشناخر
و از راحیل هیچ فرزند نیامد و راحیل را یک کنیزک بود و نامش زلفه راحیل آن کنیزک را بیعقوب
بخشید و کفت ترا از من هیچ فرزند نیست مکر ازین کنیزک ترا فرزندی آید پس یعقوب را از
زلفه پسر آمد یکی را دان نام کرد و دیکری را بیعال پس لیا را که خواهر مهتر بود کنیزکی بود نام او
بولهه او را بیعقوب بخشید و یعقوب را از بولهه دو پسر آمد یکی را جاذ نام کرد و دیکر را اشتر
پس یعقوب را ده پسر تمام شد باخر کار یعقوب را از راحیل پسری آمد صاحب جمال او را یوسف
نام کرد پس یازده پسر کشتند و یوسف از همه کهتر بود و جمال دنیا ده جزو بود حق تعالی نه جزو

یوسف داد و یک جزو بهمه جهانیان و یعقوب بغایت او را دوست داشتی پس چون یعقوب
بیست و یکسال در پیش خال بود بعد از آن آرزو آمدش که بکنعان آید از خال دستوری خواست
دستوری داد و مال بسیار داد هم یعقوب را و هم دختران را پس یعقوب برخاست و رو
بکنعان آورد با دو زن و دو مادر فرزند و یازده پسر و بسیار خواسته چون نزدیک
کنعان رسید از عیص می ترسید یکروز در راه کنعان فرود آمد و عیص بشکار آمده بود در
آنجا نکاه کرد از دور کوسفندان دید فراز رفت که بپرسد که این کوسفندان کراست چون
یعقوب عیص را از دور بدید او را بشناخت و در میان اهل خود پنهان شد و ایشان را کفت اکر
این مرد بیاید و بپرسد که این کوسفندان کراست بکویید عیص را بشام یک دهی بود نام او
یعقوب این کوسفندان او راست چون عیص برسید و بپرسید و جواب این سخن بشنید بکریست
و کفت یعقوب برادر عیص است نه دهی پس چون یعقوب بدید که عیص میکرید بیامد و هر دو
یکدیکر را کنار کرفتند و بسیار بکریستند و بشهر باز آمدند و می بودند چون یکسال برآمد یعقوب را
از راحیل پسری دیکر آمد او را نام ابن یامین کرد پس دوازده پسر تمام کشت و راحیل چون
ابن یامین را بزاد بمرد و یوسف و ابن یامین بی مادر بماندند با دختری دیکر که یعقوب را بود
از راحیل و بجز این دختر یعقوب را دختران بود از زنان دیکر و یعقوب را خواهری بود نام
او دیناس نزدیک یعقوب آمد و کفت ای برادر یوسف را مادر نیست او را بمن سپار تا بپرورم
یعقوب کفت من ازین فرزند نشکیبم کفت من او را هر روز بخدمت تو آورم تا او را ببینی پس یعقوب
یوسف را بدو سپرد چون بکودکی برآمد یعقوب از وی جدا نتوانست بودن و میخواست که شب
و روز پیش او باشد پس کفت ای خواهر باید که یوسف را بمن باز دهی که من از وی نشکیبم و
خواهرش یوسف را دوست داشتی نخواست که او را باز دهد و دران زمان حکم چنان

بودی که هر که دزدی بروی آشکارا شدی آنکس که دزدی کرده بودی بندهٔ خداوند آن
چیز گشتی اگر خواستی او را بفروختی و اگر نه او را می داشتی پس خواهر یعقوب در صندوق کمر
داشت از دوال که آن کمر ابرهیم بوده آن کمر بیرون آورد و در زیر جامه بر میان یوسف
بست و به پیش پدرش فرستاد و هم آن لحظه خبر در افکند که مرا کمری بود از آن اسحق پدرم آن
کمر را دزدیدند پس آن کمر از هر جا جستن گرفت پس نزدیک یعقوب آمد که یوسف را
بجویم چون او را بجست وان کمر از میان یوسف باز کرد یعقوب را گفت کمر از میان پسر
تو بیرون آمد و فرمان تو از و برخاست و بندهٔ من شد پس یوسف را بخانه برد و او را نگه می
داشت و ابن یامین را لیا که خواهر مادر وی و مادر فرزندان یعقوب بود می داشت
و حق تعالی یعقوب را در زمین کنعان پیغمبری داد و بسیار خلق بدو بگرویدند و عیص برخاست
و بغربت شد و او را در غربت پسری آمد و این رومیان همه از نسل اویند وان زمین را بدو
باز خوانند و هیچ خلق بشکوه رومیان نیستند از برکت آن دعا که اسحق بر عیص کرد و فرزندان
یعقوب قوی بودند و خدای تعالی ایشان را چندان قوت داده بود که یکی از ایشان هزار من
سنگ بینداختی و کار ایشان گوسفند نگاه داشتن بود و یعقوب شریعتی جدا نداشت و همچنان
بر شریعت ابرهیم علیه السلام می بود والله تعالی اعلم قصهٔ یوسف علیه الصلوة والسلام
چون مادر یوسف وفات کرد یوسف به پیش عمه می بود چنانکه یاد کردیم پس عمه نیز وفات
کرد آنگاه یوسف به پیش پدر خود باز آمد و یعقوب از میان دوازده پسر او را دوست تر
داشتی و یکساعت بی او صبر نمی توانست کرد یوسف روزی سر در کنار پدر داشت
و بخواب بود چون از خواب درآمد گفت یا پدر من در خواب دیدم که برادران من عصاهای
خویش در زمین زدند و من نیز عصای خویش در میان عصاهای ایشان در زمین زدم عصای

من از عصاهای همه بلند تر شد و برگهای سبز از وی بر آمد و سایه بر جانب مصر افکند یعقوب
گفت این خواب با برادران مگوی تا در هلاکت تو سعی نکنند روز دیگر از خواب درآمد گفت
یا پدر در خواب دیدم که ده گرگ در قفای من بودند ناگاه زمین از هم باز شد و من در زمین
فرو شدم سوم بار از خواب درآمد گفت یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر
رایتهم لی ساجدین یا پدر من در خواب دیدم که یازده ستاره و آفتاب و ماه از آسمان
بزمین آمدند و در پیش من سجده کردند یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا
لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین یا پسر این خواب که دیدی پیش برادران
مگوی که ایشان قصد کنند ترا بدرستی که شیطان مردمی را دشمنی است هویدا و بدان ای پسر
که خدای تعالی ترا برگزیند و درآموزد ترا تاویل خواب و نعمت بر تو فراخ کرداند پس این
سخن بگوش کسی رسید و با کسی دیگر بگفت همچنین دهان بدهان بگوش برادران رسید و ایشان را
حسد پیدا شد و حیلت همی جستند که بچه طریق او را از پدر دور برند پس همه برادران با یکدیگر
عهد کردند که او را از پدر بستانند و بصحرا برند و هلاک کنند برین عزم اتفاق کردند و بر پدر
آمدند و گفتند ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون یوسف را با ما بصحرا فرست
فردا تا ما گوسفندان می چرانیم و او تماشا و بازی میکند تا دل او گشاده گردد یعقوب گفت
من می ترسم که او را از چشم خود دور کنید و گرگ او را بخورد ایشان گفتند چگونه گرگ او را
بخورد که ما مردمان با قوت و شوکتیم گرگ را چه زهره و یارای آن که گرد او گردد پس آنگه
ما باشیم از زیان کاران قوله تعالی قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله
الذئب وانتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب الی قوله انا اذا لخاسرون یعقوب رضا داد چون
از وی نومید شدند نزدیک یوسف آمدند و او را بفریفتند تا یوسف بر پدر آمد و گفت مرا

دل میخواهد که با برادران بروم پس یعقوب رضا داد و با برادرانش همراه کرد و پیراهنی از
حلّها که از بهشت آورده بودند سوی ابرهیم در میان آتش نمرود و از ابرهیم با سحق رسید
بود و از اسحق بدست یعقوب افتاده بود وانرا تعویذی کرده بود و با خود همی داشت
پس از از خود باز کرد و در بازوی یوسف استوار ببست و او را وداع کرد پس
برادران او را بر پسی نشاندند و با خود همراه کردند چون پارهٔ راه برفتند یوسف را از
مرکب برکشیدند و بر زمین زدند و پیاده می دوانیدند یوسف تشنه شد آب طلبید آب را از
وی منع کردند و گفتند آن خوابهای دروغ بگوی تا ترا آب دهیم پس طپانچه بر روی او زدند و خون
بر روی او فرو دوید پس قصد کردند که او را بکشند برادری از برادرانش گفت من شما را
یار نباشم که او را بجان گزند رسانید برادرانش گفتند نه تو با ما بیعت کردی که او را از
پدر بستانیم و بکشیم اکنون اگر خلاف کنی نخست ترا بکشیم انگه وی را پس آن برادر گفت اگر
چاره نیست او را در چاه افکنید تا کاروانی که بگذرد مگر کسی بر سر چاه آید تا آب کشیدن
و او را از چاه برآورد و با خود ببرد و نیز باشد که در چاه بمیرد و شما از وی برهید چنین
گویند که این برادر یهودا بود و بعضی گویند روبیل بود و نیز گویند سرد و بودند که رها کردند که یوسف
را بکشند پس او را بر سر چاه بردند و برهنه کردند و رسن در میانش بستند و او زاری
میکرد و میگریست و می گفت من طفل بیچاره چه کردم سزاوار اینم آخر بر بیچارگی و بی مادری
من ببخشایید و بران پدر پیر من رحمت کنید و اگر حرمت پدر پیر نگاه نمی دارید این پیراهن
با من رها کنید تا اگر زنده باشم عورت پوش من باشد و اگر بمیرم کفن باشد بقول او التفات نکردند
و او را همچنان بچاه فرو هشتند و حق تعالی آن پیراهن ابرهیم که یعقوب در بازوی او بسته بود
رها نکرد که ایشان بیرون کنند پس چون یوسف بمیانهٔ چاه رسید رسن در دست یهودا بود کارد

برکشید و رسن را ببرید غلغله در ملکوت افتاد و فرمان بجبرئیل رسید که صدیق ما را دریاب
جبرئیل از سدره پرید پنجاه هزار ساله راه و در میانهٔ چاه او را دریافت و در بر گرفت و در چاه
آب بسیار بود و سنگی در قعر چاه بود بفرمان الله تعالی از زیر آب بر بالای آب آمد و بایستاد
و جبرئیل پر بران سنگ زد و بوم شد و یوسف بران سنگ بنشست و دران چاه حشرات
زمین بودند حرمت یوسف بداشتند و پنهان شدند پس جبرئیل آواز داد که ای یوسف
غم مدار که خدای تعالی ترا پیغمبری دهد و مملکت مصر دهد و ترا از همه بلاها نگاه دارد پس جبرئیل
این دعا یوسف درآموخت یا مونس کل غریب و یا صاحب کل فرید انگاه جبرئیل
برفت و برادران یوسف از سر چاه بازگشتند و آن پیراهن یوسف خون آلود کردند و گریان
و زاری کنان پیش پدر باز آمدند و گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا
فاکله الذیب و ما انت بمومن لنا و لو کنا صادقین گفتند ای پدر ما رفته بودیم به تیر انداختن و
یوسف را نزد کالاها باز داشته گرگ بیامد و او را بخورد و تو سخن ما باور نداری اگر
ما راست می گوییم یعقوب گفت ای پسران ستم کردید و تن و جان مرا خسته کردید اکنون تا روز
مرگ براندوه یوسف بمانم پس آن پیراهن که بخون گوسفندان آلوده کرده بودند پیش پدر
بنهادند یعقوب گفت چگونه خورد گرگ یوسف را که پیراهن او ندرید گفتند اگر خواهی ما آن گرگ را
بیاوریم پس برفتند و گرگی را بگرفتند و بیاوردند و گفتند اینست که بخورد یوسف را یعقوب
گفت یا گرگ ستمکار تو بودی که فرزند مرا و میوهٔ دل و جان مرا و روشنایی چشم مرا بخوردی
گرگ در سخن آمد بزبان فصیح و گفت ای پیغمبر خدای معاذ الله که ما اینچنین کنیم و گوشت پیغمبران بر ما
حرامست پس یعقوب بدانست که آن همه دروغست پس گفت بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل والله المستعان علی ما تصفون گفت این کاریست که شما ساخته اید

و مرا صبر جمیل باید کردن تا خدای تعالی مرا فریاد رسد پس یعقوب روی از ایشان بگردانید
و بصومعه در شد و چندان بگریست بفراق یوسف که هر دو چشمش نابینا شد چون روز دیگر شد برادران
یوسف بقاعده هر روز بدنباله گوسفندان رفتند یهودا دلش با یوسف بود بسر چاه رفت
و نگاه کرد تا یوسف زنده است یا نه آواز داد یوسف جوابش داد یهودا نان بدان
چاه افکند و گفت این بخور و هیچ غم مخور که برادران ترا خواهش کنم تا ترا ازین چاه برکشند پس
یوسف سه روز و سه شب بچاه اندر بود در روز چهارم کاروانی می آمد و بسوی مصر می شد
و بسبب آنکه آب دران چاه بود نزدیک آن چاه فرود آمدند و مهتر کاروان را مالک
بن ذعر خزاعی خواندندی یکی مرد با خود بگرفت نام او بشری بود و بفرمود تا دلو و رسن
و مشک برداشت تا آب کشند چون بسر چاه رسیدند و رسن در چاه انداختند یوسف
چون چنان دید دست در دلو زد پس ایشان او را می کشیدند و بغایت گران بود و نمیدانستند
که حال چیست چون او را از چاه برآوردند مالک نور روی یوسف بدید گفت یا بشری
هذا غلام پس پرسیدند ازو که کیستی یوسف گفت برادران مرا در چاه انداختند و چنین گویند که
دران زمان یوسف چهارصد من بود بوزن وان وزن نبوت بود و رسالت که او از
جملهٔ مرسلان بود پس کاروانیان را خبر شد و بر سر چاه آمدند برادران یوسف چون از دور
آن غلبه بر سر چاه بدیدند بیامدند و گفتند این بندهٔ ماست و از ما گریخته است و امروز سه روزست
تا ما او را میجوییم و بزبان عبری با یوسف گفتند چنانکه آن مردمان ندانستند که ما با پدر گفتیم
که ترا گرگ خورد اکنون به بندگی اقرار ده تا ترا بایشان فروشیم و اگر نه ما ترا بستانیم و بکشیم پس
یوسف از بیم کشتن بگفت که من برادر ایشانم و به بندگی اقرار کرد پس مالک او را بخرید و قباله بیع
بنوشت که هذا ما اشتری مالک بن ذعر الخزاعی من اولاد یعقوب النبی علیه السلام غلام منهم

کذا و کذا و در قباله شرط کردند که این غلام گریز پایست بند بر پایش نهید و بر شتر بندید و همه
خطهای خود دران قباله بنوشتند که این غلام را بدان شرط فروختیم که گریز پایست و کاروانیان
گواهیهای خود بنوشتند بدان قباله و بمالک دادند و مالک هژده درم سیاه از
درمهایی که ده درم ازان در کنعان یک درم می ستدند چنانکه نه درم ایشان باشد تسلیم
ایشان کرد و یوسف را بستد و ایشان ده برادر بودند که یوسف را بدین خواری بفروختند
و جز ازین ده برادر برادر دیگر که کوچکتر از یوسف بود و هم از مادر یوسف بود یعنی ابن
یامین یعقوب علیه السلام او را به پیش خود برد و ببوی یوسف او را از خود جدا نمی کرد و یوسف
بدین موجب که یادگاریم از وی دور شد و مالک غلامی داشت زنگی بر وی موکل کرد
و بند بر ایشان نهاد و جبرئیل پری بر وی زد و جمال از وی ببرد تا کسی بچشم زینت و شهوت در
وی نظر نکند چون کاروان بر داشتند یوسف را بمحمل درافکندند و روانه شدند و گذرشان
بگورستان آل یعقوب بود چون یوسف گور مادر خود بدید خود را از محمل بیفکند و بآواز بلند
بیگریست و می گفت یا راحیل برخیز و سر از خاک بردار تا خواری من ببینی پس آن غلام
زنگی با سی چند دیگر از پس کاروان بود چون برسید و یوسف را از شتر فرود آمده دید
لگدی زد بر قفای یوسف چنانچه خون از بینی یوسف بگشاد و آنان نیز که با وی بودند یوسف
را پا زدند و سرزنش کردند پس یوسف بخدای تعالی بنالید تا روز روشن بر ایشان
چون شب تاریک گردید و گرد برخاست و چنان پنداشتند که رستخیز آمد پس بدانستند
که آن عذاب خداییست و گفتند اگر کسی گناهی کرده است باید که توبه کند پس هیچ گناهی
ندانستند جز آنکه یوسف را آزرده بودند برفتند و عذر خواستند تا یوسف از ایشان خشنود
شد حق تعالی آن ظلمت و تاریکی از ایشان بر داشت پس ازان مالک بن ذعر هر چه خوردی

یوسف را هم از آن فرستادی تا بمصر رسیدند بند از پای یوسف باز کردند و او را بر
کنار رود نیل بردند و بفرمودند تا غسل بکرد چون غسل میکرد جانوران دریا همه حرمت وی
داشتند و چشمها بر هم نهادند پس جبرئیل بیامد و جمال وی باز داد پس رختی چند قیمتی بیاوردند
تا یوسف بپوشید و او را در بازار مصر آوردند و هر که در مصر بود از زن و مرد بنظاره وی آمدند
و در وی حیران گشتند و بیهوش ماندند پس منادی آواز داد که که خرد غلام نیکوروی نیکوخوی
که نیست در دنیا مثل وی یوسف گفت چنین مگوی بگوی غلام بدخوی از خدمت خواجه گریخته منادی
گفت یا غلام اگر من چنین گویم این کار تباه گردد یوسف گفت اگر چاره نیست راست گوی
که من یشری صدیق الله بن اسرائیل الله بن ذبیح الله بن خلیل الله منادی گفت ای غلام خاموش
شو که اگر این سخن بگوش خلایق رسد زهره شان آب گردد پس منادی چنانچه خود مصلحت
میدید ویرا بانگ میزد تا بهایش بجایی رسید که هیچکس در شهر مصر آن بها نداشت مگر عزیز مصر
که وزیر ملک مصر بود و نام ملک مصر ولید بن ریان بود و نام عزیز که وزیر وی بود قوطیفع بود
یوسف را از مالک بخرید مالک یوسف را گفت مرا دعایی کن تا خدای تعالی مرا فرزندی
بدهد یوسف دعا کرد دوازده کنیزک داشت آن سال از هر کنیزی او را دو فرزند آمد پس
یوسف آن قباله که برادرانش بوی داده بودند از وی بستدند چون عزیز یوسف را بخانه برد
زنی داشت این عزیز نام او زلیخا یوسف را بآن زن سپرد و گفت این را گرامی دار که ما را
فرزندی نیست و این عزیز مردی عنین بود و زلیخا از وی هرگز بهره مردان نیافته بود پس
چون یوسف را بدید دل و جان در وی بست و او را می آراست و در پیش خود می نشاند
و سر خود با وی میگفت و مراد نفس از وی طلب می کرد و یوسف بوی التفات نمی کرد
پس عشق در زلیخا اثر کرد پیرزنی بود که زلیخا را دوست داشتی آن پیره زن از وی برسید

ترا چه افتاده است که چنین زرد و نزاری زلیخا سر خود با او بگفت و گله کرد از یوسف که
هرگز بمن نمی نگرد آن زن گفت من حیلتی کنم تا وی بتو نگرد زلیخا گفت چه کنی گفت بفرمای خانه
بسازند و صورت تو با صورت یوسف براست و چپ و پس و پیش و سقف و زمین آن خانه
نقش کنند پس زلیخا بفرمود تا خوابگاهی نیکو بساختند و بویهای خوش بنهادند و آن خانه را
هفت بند بساختند پس یوسف را طلب کردند چون یوسف بدان خانه درآمد چشمش بر زلیخا
افتاد روی بطرفی دیگر کرد همان دید همچنان بهر طرف که بنگریست صورت خود و او دید پس
زلیخا بفرمود تا آن هفت بند استوار کردند یوسف نیز بند زیر جامه خود هفت گره استوار
کرد پس زلیخا گفت نیکوروی داری گفت احسن الخالقین آفریده است گفت چه نیکوموی داری
گفت زود باشد که در گور پراکنده گردد گفت ای یوسف دیده باز کن و در من نگر گفت
از میل آتش دوزخ می ترسم و نیز خداوندی که مرا عزیز کرده روا ندارم که او را خیانت
کنم گفت من او را زهر دهم و بکشم و در زیر تخت تو نهان کنم اما آن خدای که از وی می ترسی
من هر مالی که دارم از جامه و زیور و غیره همه بصدقه دهم تا از تو خشنود گردد پس از تخت
بزیر آمد و یوسف را بدین سخنها می فریفت تا بند زیر جامه او سست گردانید ناگاه چشم
یوسف بر روی زلیخا افتاد شهوت برو مستولی شد جبرئیل پر بر سر وی زد آن شهوت از بن
ناخنان او بیرون آمد ناگاه یوسف نگاه کرد در گوشه خانه پدر خویش را دید که انگشت
را پشت بدندان گرفته و میگفت هان ای پسر تا این کار نکنی و مرا شرمسار حضرت نگردانی
پس چون یوسف آن علامتها بدید بر پای خاست و قصد در خانه کرد و در را هفت بند
بسته بودند یوسف بدر گشادن مشغول شد زلیخا از پس او درشد و پیراهن او از پس بکشید
و بدرید حق تعالی آن درها گشاده گردانید تا یوسف از آنجا بیرون جست دستارش افتاده

و مویش کالیده گشته زلیخا چون بدید که یوسف بیرون شد نومید شد جامه درید و موی
بکند و بانگ و خروش برگرفت و می گفت فریاد رسید مرا از جور غلام کنعانی و همچنان سر
تهی و پای تهی از دنبالهٔ یوسف بیرون رفت و فریاد می کرد شوهرش بشنید گفت چه رسید
ترا گفت خفته بودم این غلام آهنگ من کرد و سزای آنکس که با اهل تو بدی کند آنست که او را
در زندان کنی و یا برسانند بعذابی دردناک یوسف پنداشت که زلیخامش شوهر بهانهٔ دیگر کند
ندانست که این سخن گوید لیکن چون بگفت یوسف هیچ حیلت ندانست مگر جواب راست
پس عزیز روی سوی یوسف کرد و گفت ای جادو از من نترسیدی که این کار کردی
یوسف گفت این گناه او را بوده است و من ازین بی گناهم عزیز سخن یوسف استوار نمیداشت
پس گهواره در آنجا نهاده بود و طفلی در آن گهواره بود حق تعالی او را در سخن آورد و گفت
پیراهن یوسف نگاه کنید اگر از پیش دریده است زلیخا راست می گوید و اگر از پس دریده است
زلیخا دروغ میگوید پس چون بنگریستند پیراهن از پس دریده بود عزیز ازین سخن به تعجب فروماند
و روی سوی زن کرد و گفت این گناه ترا بوده است و این مکر شماست که زنانید بدرستی
که مکر شما بزرگترست پس عزیز رو سوی یوسف کرد و گفت دست ازین حدیث بدار و نیز
ازین حدیث مگوی این بدنامی باشد پس روی سوی زلیخا کرد و گفت مرا روشن شد که گناه
تو بود اکنون ازین کار توبه کن که بدرستی که تو از گناهکارانی پس یوسف آن سخن با خود می
داشت و آشکارا نمی کرد تا روزی چند برآمد ناگاه بر زبانش رفت و گروهی از وی بشنیدند
و زلیخا را ملامت کردند که بر غلام خویش عاشقی و این طاعنان زلیخا پنج تن بودند و ایشان سر
پنج تن زنان کارکنان و کسان ولید بن ریان بودند که ملک مصر بود چون از طعن ایشان زلیخا
آگاه شد خواست که دعوتی بسازد و ایشان را بخواند و یوسف را بایشان نماید تا جمال یوسف

به بینند و زبان ملامت کوتاه کنند پس همچنان کرد با چهل زن دیگر و در پیش هریکی کاردی و
ترنجی بنهاد و ایشان را سوگند داد که از ترنج بریدن دست مدارید و یوسف را گفته بود درآی و
در رفتن شتاب زدگی مکن تا ترا دریئهٔ خویش توانند دید چون یوسف در برابر ایشان درآمد
جمله مدهوش گشتند و بعوض ترنج دستهای خود پاره پاره کردند زلیخا چون ایشان را چنان دید
می خندید بر ایشان و ایشان در خون گردیدن بودند و از خود بیخبر شدند پس زلیخا مر ایشان را
گفت اینست که شما مرا بسبب او ملامت می کردید و اگر نکند آنچه من او را فرمایم مر این او را در زندان
کنم تا گردد از خوارکردگان آنگاه آن زنان گفتند که ملامت بر تو نیست که بر ماست که سرزنش تو
کرده ایم پس رو سوی یوسف کردند و گفتند فرمان سیدهٔ خود ببر و اگر نه ترا بزندان کند
یوسف سر سوی آسمان کرد و گفت ای پروردگار من زندان دوستتر دارم از آنچه ایشان
مرا بآن میخوانند و اگر تو کید ایشان از من نگردانی در زنا افتم و باشم از زیان کاران پس زلیخا عزیز را
گفت من از جهت این غلام کنعانی بدنام شدم چنان خواهم که او را چند روزی بزندان فرستی
تا این سخن کهن گردد عزیز یوسف را بزندان فرستاد و کار وی در زندان عبادت کردن
بود و مر زندانیان را خوابگذاری کردی و زندانیان مطیع وی شده بودند روایت کرده اند که
خوانسالار و شرابدار ملک مصر هم در زندان بودند از بهر آنکه ایشان را با ملک روم دوستی
بود و ملک روم زهر قاتل بایشان فرستاده بود که در طعام یا در شراب در کار ولید کنید
ایشان چون این رای با هم میزدند که چگونه زهر بخورد او دهیم زنی پیر حاضر بود برفت و با ملک
این سخن بگفت که ایشان چنین مکر خواهند کرد حاضر باش پس ملک ایشان را بزندان کرد و بدین سبب
در زندان بودند پس شرابدار خوابی دید بیامد و با یوسف بگفت که من در خواب دیدم که
انگور می فشردم و بدست ملک می دادم همین که شرابدار این سخن بگفت خوانسالار خوابی از بر

خویش برآورد و گفت من نیز در خواب دیدم که نان در سر داشتم و مرغان از هوا می آمدند
وان نان را می ربودند و بهوا می بردند یوسف شرابدار را گفت ترا از زندان بیرون برند و بسر عمل
خویش باز دارند و تشریف دهند و چنین که گفتم کم و بیش نخواهد بود و اکنون چون ملک ترا تشریف
دهد و مجال سخن یابی حال من بشاه عرضه دار شرابدار گفت حال تو چیست یوسف حال خود
بگفت شرابدار گفت بچشم همچنین کنم پس خوانسالار گفت تعبیر خواب من بکن گفت ترا از زندان
برند و بر دار کنند و بگذارند تا مرغان هوا گوشت از اندام تو می ربایند و در هوا می برند آن مرد
چون این بشنید گفت من خواب ندیدم یوسف گفت **قضی الامر الذی فیه تستفتیان** قضا رفت
و گذارده شد آنچه من شما را تعبیر کردم پس یوسف شرابدار را گفت اذکرنی عند ربک یاد کن
مرا از دیگ خداوندت یعنی بی گناهی من پیش ولید بن ریان عرضه دار چون آن دو تن را از
زندان بیرون بردند خوانسالار که مجرم بود با وی همان کردند اما شرابدار را باز بسر کار
او بردند و کارش نیکو شد پس حق تعالی سببی ساخت که شرابدار با ملک حال یوسف بگفت
تا دوازده سال بگذشت یوسف در زندان بماند از جهت آنکه اذکرنی عند ربک دوازده
حرفست بهر حرفی که بدون الله تعالی استعانت از دیگری خواست سالی در زندان ببود
و بعبادت مشغول بود و دعا می کرد تا الله تعالی جبرئیل را فرمان داد تا بسوی یوسف آمد و
گفت این دعا پیش از این بایست کردن که از غیر من یاری خواستی یوسف دانست که خطا
کرده است بپرسید از جبرئیل که خدای تعالی بعد از آنکه مرا به بندگی بنی خود مبتلا کرداند بزندان
نیز درآورد جبرئیل گفت سخن خود فراموش کردی که گفتی من زندان دوست تر دارم از آنچه
زلیخا و مهمانان او مرا بدان می خوانند آن روز که این سخن گفتی ندانستی که بنده را اختیار نباشد و کار
خود بخدای تعالی رها نکردی تا او کار تو نیکو کردی پس خبر پدر برسید جبرئیل گفت نابینا گشته است

از بهر تو میگرید بفراق تو گفت یا جبرئیل از چه سبب او را خدای تعالی مبتلا گردانید بفراق من گفت
خدای تعالی بپسندید که او ترا بدوستی گرفت بعد از او پس چون جبرئیل برفت یوسف دل اندر
زندان بنهاد تا بفضل خدای تعالی او را از زندان خلاص داد و سبب بیرون شدن او از زندان
آن بود که ولید بن ریان معبران طلب کرد و ایشان را گفت خواب دیدم که هفت گاو
فربه پا ماندند و هفت گاو لاغر بخوردند و هفت خوشه سبز دیدم در میان هفت خوشه خشک
ای شما که دانایانید خواب مرا بگذارید ایشان همه فرو ماندند و نمی دانستند تعبیر آن خواب
را و هر کسی از ایشان عذری میگفتند و ملک را دل مشغول می شد پس شرابدار یوسف یاد آمد
گفت اگر ملک مرا دستوری دهد من تعبیر این خواب راست سوی ملک آورم که مرا
غلامی هست در حبس عزیز که خواب را بنوعی گزارد که من هرگز مثل آن ندیده ام ملک گفت
برو و تعبیر خواب بپرس و سوی من آور پس شرابدار بزندان رفت و یوسف را گفت
ایها الصدیق خواب ملک را بگزار یوسف گفت بگوی گفت ملک بخواب دیده است
که هفت گاو فربه پا ماندند و هفت گاو لاغر بخوردند و هفت خوشه سبز دید در میان
هفت خوشه خشک یوسف گفت هفت سال شما را نعمت باشد بفراخی و نیکو و پس از آن
هفت سال دیگر شما را قحط باشد بدشواری و تنگی و پس از آن باز بفراخی باز گردد شرابدار
بازگشت و همچنانکه یوسف گفته بود بازگفت ملک بسیار خرم شد و گفت چنین حکیمی و دانائی
از بهر چه بزندان افتاده است و تا اکنون چرا مرا آگاه نکردی اکنون بگوی که صفت وی
چگونه است گفت جوانی با حسن و خرد است که عزیز او را از مالک بن دعر الخزاعی خریده است
و میگوید که فرزند یعقوب پیغمبرم و برادران برمن حسد کردند و مرا بفروختند و اکنون نیز بی جرم
در زندان گرفتار شده ام پس ملک عزیز را بخواند و گفت چرا شخصی با خرد و هنر را بزندان باز

داشته عزیز گفت من او را بخریدم و همچون فرزندان میداشتم روزی از خانه خود گمان بخیانت
با وبردم و تحقیق ندانم که خاین است یا نه ازین سبب او را باز داشته ام پس ملک شرابدار
را بخواند و گفت برو و او را نزد من آر شرابدار باز گردید نزد یوسف و گفت تعبیر تو ملک را
بسیار پسندیده آمد و ترا می خواند باید که اجابت کنی و پیش ملک آیی تا ترا به پند و نوازش کند یوسف
گفت من پیش ملک نیایم تا بی گناهی خویش پیش ملک درست نکنم پس آن پنج زن که دستهای
خود بریده بودند نام شان بنوشت و بشرابدار داد و گفت اینها را پیش ملک بر تا بر بی گناهی
من گواهی دهند و این پنج زن از آن وقت باز یوسف را بدوستی گرفته بودند و درین مدت
که یوسف بزندان بود چیزها فرستادندی از بهر یوسف و یوسف نپذیرفتی پس چون شرابدار
سوی ایشان رفت برخاستند و پیش ملک آمدند و گواهی دادند که یوسف بی گناه است و آن
حدیث چنانکه بود با ملک بگفتند پس ملک بفرمود تا زلیخا را بخواندند زلیخا چون بیامد بسوی ملک و آن
زنان را بدید که بسبب گواهی دادن آمده بودند آواز داد که گواه آنگاه باید طلب کردن که خصم انکار
کند من اقرار میکنم و می گویم که هرچه کردم من کردم و هیچ خیانت از یوسف نیامد چه حاجت بگواه
طلب کردن اکنون هر عقوبتی که خواهید با من بکنید که جرم منست و من از دوستی وی بهلاکت
افتاده ام و خلقی بسیار در آنجا حاضر بودند همه بگریه افتادند و چون عزیز اندران انجمن این سخن از زلیخا بشنید
سخت خجل شد و بعد از آن او را طلاق داد تا بخانه خود باز رفت و بر فراق یوسف میگریست
تا آنگاه که حق تعالی یوسف را بوی رسانید و این قصه گفته شود در جایگاه خود انشاء الله تعالی پس چون
ملک را معلوم شد که یوسف بی جرمست گردون زرین بزندان فرستاد تا یوسف را بران
گردون نشاندند و پیش ملک آوردند و پیش از آنکه یوسف نزدیک ملک آید آن مردمان که بطلب
یوسف رفته بودند یوسف را از آن حال آگاه کردند که زلیخا چه سخن گفت و عزیز چون خجل گشت

یوسف گفت من خجالت عزیز نخواستم اما خواستم که ملک از بی گناهی من آگاه گردد تا چون
مرا گرامی کند بچشم گناهکاران در من ننگرد چون یوسف بیامد نزدیک ملک ملک بدیدار او شاد
شد و ویرا بحمام فرستاد و جامه پادشاهانه بداد تا چون از حمام بیرون آمد بپوشید و چشم
هر که بر یوسف می افتاد خیره میگشت پس یوسف از بیم نظر خلق برقع بر روی انداخت پس ملک
او را از عزیز بخواست و با خود بر تخت نشاند و انگشتری از دست خود بیرون کرد و در انگشت
او کرد و تاج از سر خود برگرفت و بر سر او نهاد و گفت پادشاهی ترا دادم یوسف
گفت پادشاهی بر تو اولیتر پس تاج از سر خود برگرفت و باز بر سر ملک نهاد اما انگشتری
قبول کرد پس ملک گفت هرچه خواهی از مملکت من بگزین تا ترا دهم پس یوسف خزینهای زمین
اختیار کرد بدان سبب که دران زمان هر غله که بودی یک نیمه سلطان را بودی و یک نیمه خداوند
ملک را پس یوسف ملک را گفت مرا پاسبانی کن بدین کار که من بآمدن قحط حفیظ باشم پس ملک
آن کار بدست یوسف کرد یوسف بفرمود تا دران هفت سال صحرا و دشت می کاشتند
و می درودند و همچنان با خوشه در انبار می کردند مگر اندکی که میخوردند بعد از هفت سال
قحط در پیوست و گرسنگی پدیدار آمد و مردم طعام نمی یافتند پس یوسف انبار خانها
در بگشاد و غلها بیرون می کرد نخستین سال مردمان می آمدند و هرچه نقد که داشتند بدادند
و غله بستدند سال دوم و سوم کار فرمایها بدادند و غله بستدند سال چهارم غلامان
و کنیزان بدادند و غله بستدند سال پنجم چهارپایان و مواشی بدادند و غله بستدند پس ملک
یوسف را گفت هرچه درین پنج سال حاصل شده است از رای من نگاه دار و هرچه دران دو
سال که مانده است حاصل شود ترا بخشیدم پس در سال ششم خانها و دکانها و باغها جمله تسلیم
یوسف کردند و غله بستدند بعد از آن در مصر یک وجب زمین نبود که نه از آن یوسف بود

پس در سال هفتم مردمان را هیچ نمانده بود که بدادندی و غله بستدندی و از گرسنگی بهلاکت
می افتادند و هیچ چاره نداشتند بجز آنکه بیامدند و خود را بیوسف فروختند و گفتند تو میدانی که
ما را هیچ نمانده است اکنون ما خود را بتو فروختیم بدان شرط ما را چندان طعام دهی که دفع هلاکت
ما باشد پس یوسف ایشان را قبول کرد و گفت یا رب چون اهل مصر را بندهٔ من خواستی کرد
چه بودی اگر مرا بنده نکردانیدی در سرش ندا آمد که یا یوسف اگر ما ترا بنده نکردی تو امروز قدر
این قدر این بندگان چه دانستی پس یوسف گفت قدر بندگان دانستن آن بود که ایشان را
آزاد کنند پس همه را آزاد کرد ایشان بترسیدند که مبادا یوسف از گفتهٔ خود پشیمان شده باشد
پس یوسف بخلاف اندیشهٔ ایشان تا آخر سال ایشان را نیکو بداشت و گرسنگی رها نکرد و پس انبار
خانها تهی گشت و چهل روز زمانی بود تا غله برسد مردمان به پیش یوسف آمدند و بنالیدند
از گرسنگی یوسف بخدای تعالی بنالید ندا آمد که چهل روز دیدار ترا غذای خلق گردانیدیم پس
یوسف بصحرا آمد و برقع از روی برداشت تا خلایق می آمدند و ناظر حسن وی می شدند و
از لذت نظارهٔ وی سیر می گشتند بقدرت خدای تعالی پس چون غله برسید و آن هفت سال
که مدت قحط بود بگذشت یوسف به پیش ملک آمد و از سر حال که درین هفت سال رفته
بود و آن مالها که گرد وی آمده بود بگفت ملک از هنر یوسف بغایت شادمان شد و بر
وی آفرین کرد و گفت آن مالها که دران پنج سال گرد آمده بود جمله ترا دادم هرچه خواهی میکن پس
یوسف آن مالها بستد و باز داد بآن کسانی که مال داده بودند و این قحط بهمه نواحی رسیده بود
و یعقوب و فرزندان وی در کنعان بسبب قحط در سختی بودند و خبر جوانمردی یوسف می شنیدند
پس برادران یوسف یعقوب را گفتند یا پدر ما را در خانه چیزی نمانده است و مردمان میگویند
که در زمین مصر جوانمردی هست که مردمان را طعام می فروشد اگر دستوری دهی برویم و

قوتی بیاوریم یعقوب گفت بروید و از چیزی که شما راهست با خود ببرید و گندم و از مردمان
خبر یوسف بپرسید گفتند یا پدر یوسف را گرگ خورد و سالها برآمد و تو هنوز طمع بوی می داری
یعقوب گفت نومیدیم از رحمت رحمن پس آن ده پسر یعقوب برخاستند و روغنی چند و لختی پشم
و پارهٔ پنیر و نو ماش با خود برگرفتند و روی بمصر نهادند و درین وقت که ایشان آهنگ
مصر کردند پنج سال از قحط گذشته بود و درین پنج سال یوسف انتظار می کشید بآمدن برادران
و از بیرون شهر راهداران نشانده بود و ایشان را فرموده که هر که از ناحیتی در رسد پیش از آنکه
بمصر آید مرا خبر کنید پس چون این ده برادر براهداران رسیدند راهداران کسی بدوانیدند
تا یوسف را از آمدن ایشان خبر کرد و صفت صورت ایشان با یوسف بگفت و دانست که
برادران وی اند و خرم گشت و با خود گفت نزدیک شد که خدای تعالی مرا به پدر رساند
زیرا که دران زمان که از زندان بیرون آمده بود خواست که نامه فرستد به پدر فرمان آمد
که دستوری نیست که هنوز محنت پدرت تمام نشده است و پس از آن چند بار دیگر نامه
بنیاد کردی که بنویسد دستوری نیافتی که تمام کند آن نامهای نیم نوشته برداشتی و در اندرونی
بنهادی پس چون شنید که برادرانش رسیدند امید برآورد که نزدیک شد که خدای
تعالی پدر را بوی رساند پس چون برادران به پیشش درآمدند و مر ایشان را بدید خواست
که بگرید گفت بباشید که مرا در خانه شغلیست تا بیرون آیم پس بخانه شد و بگریست و روی بشست
و بیرون آمد و برادران را گفت شما کیستید گفتند ما فرزندان یعقوب پیغمبریم و از کنعان می آییم که از
گرسنگی و قحط بتنگ آمده ایم و شنیدیم که اینجا گندم میفروشند آمده ایم که گندم بخریم پس
آنها که آورده بودند پیش یوسف بنهادند یوسف گفت اینها چیست که آورده اید گفتند
فلان و فلان چیزست یوسف گفت اینها شایستهٔ خزینهٔ ملک نیست و اینجا نرخ گندم نایافتست اما

بهر حال که هست من شما را نگذارم که محروم باز گردید پس گفت شما همه فرزندان یعقوب پیغمبرید گفتند
آری گفت شما چند برادرید گفتند ما که اینجا آمده‌ایم ده برادریم و یکی نزدیک پدر است یوسف
گفت چرا گفتند زیرا که او را برادری بود هم از مادر او و او را گرگ بخورد گفت چرا او را تنها گذاشتید
و ضایع گذاشتید تا گرگ بخورد گفتند ما بگوسفندان پدر مشغول بودیم ناگاه گرگ او را بخورد و هیچ جامه
ندانستیم و ندانسته شد که او خود یوسف است از آن سبب که برقع بر روی آویخته بود و آوازش نیز از
آواز طفلی متغیر شده بود پس بفرمود تا هر یکی از ایشان را خرواری غله بدادند و گفت آن برادر
که از پدر شماست نزدیک من آرید که مرا دیدار شما خوش آمده است و میخواهم که شما را جمله یکبار
ببینم و دیگر باره شما را غله دهم و اگر او را نیارید من شما را غله ندهم و نیز نزد خود تان رها نکنم گفتند
ما او را از پدر بخواهیم پس چنانکه ایشان ندانستند یوسف بفرمود تا آن چیزها که آورده بودند
در میان بارهای ایشان پنهان کردند تا زودی باز گردند که یوسف را اندیشه از آن بود که
مبادا در وقت باز آمدن چیزی حاضر نباشد و شرم دارند که دست تهی بیایند تا دیگر باره
همان بضاعت باز گردانند بوی پس چون ایشان بار برگرفتند که بروند یوسف همچنان می
ترسید که مبادا باز نیایند و ابن یامین را نیاورند یکی از ایشان را سوی خود باز گرفت و
و گفت تو مهمان ما باش تا ایشان باز آیند و آن یهودا بود که باز گرفت و آن نه برادر دیگر
را نیکو بنواخت و کیل کرد ایشان را پس باز گشتند و نزدیک پدر آمدند و حال بگفتند که بر ما چه
رسید و چه نوازش دیدیم از عزیز مصر که گندم می فروشد و ابن یامین را طلب کرده است یعقوب
گفت چگونه امین دارم شما را بر وی همچنانکه امین داشتم بر برادر وی و من این را بخدای تعالی
سپرده ام که بهترین نگاه دارندگانست و رحیم تر رحیمان پس چون سر بارها بگشادند و آن چیزها
خود یافتند روی سوی پدر کردند و گفتند عزیز از پنهان ما با ما چنین کرده است تا تو بدانی

که خاطر او با ماست و ما این از خود نمیگوییم که تو ابن یامین را همراه ما کن پس آن گندمها که آورده
بودند کسان خود از طعام سیر کردند و روی به پدر نهادند و گفتند اگر این عزیز مصر فرزند
تو بودی این احسان بجای تو نکردی اکنون برادر بما ده تا سوی او رویم و بار گندم بیفزاید یعقوب
گفت من او را بشما نفرستم تا پیمان نکنید و سوگند نخورید که او را باز من رسانید ایشان یک یک سوگند
خوردند که او را نیز دیگر تو باز آریم پس یعقوب ابن یامین را همراه ایشان کرد و او را بالله تعالی
سپرد و میگریست و می گفت فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و برادران را گفت این چیزها
که در بار شما پنهان کرده بودند باز برید که وقت باشد که غلط کرده باشند و یا کسی شما را آزما
می کند پس دستار ابریشم که از اسحق بوی رسیده بود بفرزندان داد و گفت این را
بعزیز دهید پس ایشان روانه شدند تا پیش یوسف رسیدند پس ابن یامین را باز داشتند و گفتند
این برادر است که تو طلب کردی پس آن دستار ابریشم با آن بضاعتها پیش یوسف نهادند و
گفتند این دستار از آن جد پدر ما بود ابراهیم و بپدر ما رسیده بود به تو فرستاده است
و این بضاعتهای شما در بارهای خود یافتیم ندانیم که چگونه در بارهای ما افتاده است و اکنون
باز آورده ایم یوسف با خود گفت این کردار شما نیست این کار پدر منست پس آن دستار
ابریشم بر داشت و بسبب آن شادمان شد و بفرمود تا در ساعت شش خوان بیاوردند آنگاه
برادران را گفت برخیزید و هر دو تن که از یک مادرید بر یک خوان نشینید پس ایشان همچنان
کردند و ابن یامین با یک خوان تنها بماند بگریست یوسف گفت چرا می گریی گفت من نیز برادری
هم از مادر خود داشتم گم شد اگر او بودی من این زمان تنها نماندی یوسف نیز بر وی می
گریست پس برادران را گفت من بیش مردمان کمتر چیزی میخورم اگر دستوری دهید من او را
بجای نان خوردن خود برم و با او طعام خورم که او تنها اندوهگین است برادران گفتند دراز

یش

فراو بدین یوسف ابن یامین را بجای نان خوردن خود برد و برقع از روی برداشت که بنان
خوردن مشغول شود چون ابن یامین وی را بدید بیهوش شد یوسف می گریست و گلابش بر روی میزد
تا با خود آمد پس بپرسید که چه رسید ترا گفت چون ترا دیدم برادر گم کرده خودم یاد آمد و
قوتم برفت و طاقتم نماند از آن سبب که او درست بشکل و هیئه تو بود گفت غم مدار که من آن
برادر توام دیگر باره ابن یامین از شادی بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت سر آشکارا مکن و
هیچ اندیشه مدار که من نوعی سازم و بهانهٔ پیش آورم که ترا از پیش ایشان برگیرم ابن یامین گفت
چرا پدر را خبر نکنی که از فراق تو نابینا و ناتوان است و بجانآنکه حال پدر بود با یوسف بگفت یوسف
گفت هنوز وقت نرسیده است که من پدر را خبر کنم و جمله حالها با ابن یامین بگفت که تا امروز چگونه
گذشت و بعد از آن چه خواهم کرد ابن یامین گفت حکم تراست هر چه خواهی بکن پس یوسف گندم را
بجانکه با ایشان گفته بود فا کرد و تمام بداد و ملک را صاعی بود از زر سرخ بگوهرهای قیمتی مزین کرده
که ملک از آن آب خوردی یوسف بفرمود تا آن صاع در میان بار ابن یامین پنهان کردند و ایشان
کیل کردند چون یک منزل برفتند یوسف حاجبی را با سواری چند بفرستاد و آن حاجب را از
همه حالها آگاه کرد و او را تعلیم کرد که چه کن و چه گوی پس حاجب از عقب ایشان با آن سواران قصد
رفتن کرد و بجز از ایشان بسیار کس دیگر بودند که بگندم خریدن آمده بودند چون حاجب بایشان
رسید آواز داد بجمله کاروانیان که صاع ملک دزدیده اید کاروانیان متحیر شدند و بار ایشان باز دیدند
پس بارها را جستن گرفتند چون ببار ابن یامین رسیدند و صاع از میان بار او بیرون آمد برادران
همه روی با ابن یامین کردند و گفتند ای شوم دزد ما را هلاک کردی و خود را ببلا افکندی و بران پیر
ضعیف ستم کردی اکنون ما پیش او چگوییم چون ما بخود گرفته ایم که ترا باو باز رسانیم پس حاجب
با آنان که آمده بودند ابن یامین را برگرفتند و باز گردانیدند که بدان وقت حکم چنان

بود که دزد بنده گشتی چنانکه یاد کردیم پس ایشان باز ماندند نه رای رفتن داشتند و نه روی بازگشتن
پس آن بارها در آنجا بدست کسی سپردند و گفتند بهتر از آن نباشد که بنزد عزیز باز گردیم و با شفاعت
و شفاعت ابن یامین را باز رستانیم پس بیامدند بنزدیک یوسف و گفتند در دگردن از این عجب
نیست که این برادر او که گرگ او را بخورد دو بار دزدی کرده بود و یوسف چون این بشنید در دل خود گفت
شما بدتر مردمانید که دروغ میگویید پس بتواضع و تضرع آواز دادند که ایها العزیز این پسر را پدریست
پیر و ضعیف و چون تو او را از ما بخواستی با پدر بسیار خواهش کردیم تا او را از وی بستدیم
بدان شرط که او را بنزد وی باز بریم چنان باید که حرمت پدر ما بداری و خطایی که از برادر ما صادر
شده است عفو کنی که او هنوز کودک است و نادانی این گستاخی کرده است یکی از ما بدل
او بگیر و عقوبت کن که با پای او بسوی پدر شوانیم رفتن یوسف گفت معاذ الله که من این نکنم که بی گناه
بگیرم و گناهکرده آزاد کنم اگر این چنین کنم ظلم کرده باشم و ما ظالم نه ایم پس هر تواضع که پیش یوسف
نمودند هیچ سود نداشت چنین گویند که اگر ایشان یوسف را دزد نگفتندی یوسف همان ساعت
ابن یامین را همراه او کردی و چندان بلا ندیدندی پس چون از پیش یوسف نومید باز گردیدند یهودا
گفت تا پدرم مرا بسوی خود طلب نکند من سوی او نخواهم رفت آن نه برادر دیگر گفتند ما نیز سوی او
نخواهیم رفت تا ما را بسوی خود خواند انگاه گفتند ما این قوت از بهر چه داریم چرا بقوت و جود خود
زشتی بعزیز مصر و جنود وی نرسانیم و ابن یامین را باز نستانیم پس یهودا مر ایشان را گفت شما
از پردن ضرب همی کنید تا من دیگر بار بسرای عزیز اندر شوم و شغل او کفایت کنم و سخت خشمناک
شده بود و چون وی خشم گرفتی مویها از اندام او چون جوال دوز بر خاستی و تا کسی از کسان یعقوب
دست بر روی نمالیدی خشم او ساکن نشدی پس قصد سرای یوسف کرد و بانگی بکرد که مردمان
از ترس آن بیهوش گشتند و زنان حامله از هول آن بار بنهادند و چون بسرای یوسف اندر رسید

یوسف آن وقت از زندان بیرون آمده بود زن کرده بود و آن زن فرزندی آورده بود و
اندرین وقت که یهودا بدین نوع اندر رسید یوسف را پسری بود پنج ساله حاضر بفرمود تا چنانک
کسی ندانست دست یهودا فرو مالید و آن حدت از وی بشد یهودا گفت بخدا که اندرین سرای
کسی هست که از خاندان یعقوبست و ولید بن ریان اندران سرای هفت آسیاب سنگ از زر ریخته افکنده
بود هر یکی پنج هزار من بود و بوزن آن زمان یوسف یکی ازان برگرفت و به یهودا انداخت ده گام
ازو درگذشت و در زمین نشست پس برفت و دو بازوی یهودا بگرفت و گفت یا اولاد یعقوب
اظننتم انه لیس فی الدنیا احد غیرکم و آن نه برادر دیگر در بیرون ایستاده بودند و حیلت همی ساختند
که چگونه حرب کنیم یکی میگفت بچوب و یکی گفت من بسنگ حرب کنم همچنین هر یکی تدبیری میکردند و چیزی می گفتند
و یوسف از ایشان ایمن نبود زیرا که در کودکی ایشانرا دیده بود و میدانست که قوه ایشان چگونه است
پس چون بشنید که ایشان عزم حرب دارند بحرب ایشان درآمد با چهل هزار سوار و اهل مصر را بفرمود
تا جمله سلاحها دربستند پس ایشان روی بدین لشکر نهادند لاوی بانگ بدوازده گوشک ملک زد و
خود و مرد کردانید شمعون از طرفی درآمد اهل آن طرف بهزیمت شدند پس چون یوسف بدید که اهل مصر
همه بدین نوع زبون ایشانند و ایشان ترک جنگ نمی کنند آن دستار را بر سیم که یعقوب بدست ایشان
بوی فرستاده بود برابر ایشان برداشت تا پست گشتند و چون ضعیف گشته بودند یوسف بفرمود تا
تا ایشانرا بگرفتند و بسرای وی درآوردند و سه روز ایشانرا دران سرای محبوس کرد و ان بارها که بایشان
داده بود و ایشان از شهر بیرون برده بودند و با اهل آن ویه سپرده بودند کس فرستاد تا باز
آوردند و اینها که می کرد در خاطر نداشت که ایشانرا آزار رساند و بدان سبب همی کرد تا خلق جهان
گمان برد که مگر با ایشان عقوبت همی کند بعد ازان چون سه روز بگذشت و شهر پیدا رامید یوسف ایشانرا
بیرون کرد و گفت مرا از ملک جنایتست که شمارا عقوبت کنم لیکن شما جوانمردانید شمارا بخشیدم و آزاد

کردم پس چون یوسف ایشانرا رها کرد بخت اندوهگین بودند زیرا که نه ابن یامین با خود داشتند و نه آن
بارها که باید کریم پس یهودا گفت من هم درینجا باشم تا پدر چه فرماید و شما باز گردید و پدر را بگویید
که پسرت دزدی کرد و ما جز راست نگوییم و تو از کاروانیان باز پرس و ما نگهدار غیب
نبودیم پس آن نه برادر روی سوی کنعان نهادند و بپیش پدر آمدند و حال با وی بگفتند و گفتند ما جز
راست نمیگوییم و تو از کاروانیان باز پرس یعقوب روی از ایشان بگردانید و فریاد کرد و گفت
یا اسفا علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم هرچند که پیش ازان نابینا بود و
لیکن چشم باز می کرد چون این خبر بشنید چشمش بر هم افتاد و آهی بکرد و پشتش دو تاه شد فرزندان چون
پدر را چنان بدیدند که از حالی بحالی گشت بگریستند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی بترسیم که دیوانه
گردی یا هلاک شوی یعقوب گفت شمارا از گریستن و نالیدن من چه نالش و زاری من بخدایست و بوی
می نالم و من از رحمت وی آن دانم که شما ندانید پس همچنان اندوهگین سر بر سجده نهاد و همی گریست
تا خوابش باز برد در خواب ملک الموت را علیه السلام دید بپرسید از وی که تو کیستی گفت من
عزرائیلم پس او را سوگند داد که جان یوسف من ستدی یا نه گفت نه او در شمار زندگانست ناگاه
از خواب درآمد و آواز داد که ای فرزندان من بروید و یوسف را بجویید و برادر او ابن یامین را
و از رحمت الله تعالی نومید مباشید گفتند ای پدر بعد از چندین سال که یوسف را گرگ خورد
ما او را کجا باز جوییم لیکن بسبب ابن یامین نامه نویس بنزد عزیز مصر که وی کریم و نیکوکار است باشد
که بر تو رحمت کند و آن گناه کار را باز دهد پس یعقوب مکاتبه را بفرمود تا نامه نوشت
و بدیشان داد و وصیت کرد ایشانرا که چون پیش عزیز مصر رسید تواضع نمایید و خواهش کنید تا
مگر رحم کند و فرزند مرا باز دهد و بها دان گندم نیز که از شما بستند باز دهد که ما را تنگی بغایتست پس
ایشان دگر باره بمصر باز شدند بپیش یوسف و گفتند یا ایها العزیز رسید ما را و خاندان ما را از

گرسنگی کرند و آورده‌ایم متاعی که کرامندان نمیکنند که حدیث آن برگویند و اگر تو بکرم خود فضل کنی و آن
بارها و برادر ما باز دهی و صدقه کنی تا ما باز گردیم سوی پدر پیر ضعیف غمناک نابینا و وی شاد گردد
و خدای تعالی ترا جزا دهد و مکافات بخیر کند این حسن تواضع بکردند و تضرع نمودند و آن نامه بدست
یوسف دادند در نامه نوشته بود **بسم الله الرحمن الرحیم** من یعقوب اسرائیل الله بن ذبیح الله اسحق
ابن ابراهیم خلیل الله اما بعد بوشیده نماند که فرزندان ابراهیم ایم که خلیل خدای بود و همه خاندان بلاییم
و ترا آگاه کنم از حالها و کارها که بر سر ما گذشته است اما آنچه بر جدم آمد نمرود بن کنعان که او را با آتش
انداخت و خدای تعالی بر وی رحمت کرد و آن آتش بر وی سرد گردانید و از عذاب نمرود رهایی
داد اما پدر من اسحق از حدیث ذبح بدان زاری تا خدای تعالی رحمت کرد و کبش فرستاد فدا
تا پدر من از آن نجات یافت و اما آنچه بر منست فرزندم گم شده است و سالهاست تا
بر فراق وی می گریم و از بسیاری که بگریستم دو چشم من برفته است و بیچاره شده‌ام و هیچ
خبر آن فرزند باز نمی یابم خبر او بر من بوشیده است و اندوه وی برین برادر میگذارم اکنون تو
باز گرفته او را بحبس خویش باید که او را از بهر من ببخشی و زاریها که پدر یاد کرده بود مطالعه کرد
صبرش نماند و زیر برقع بگریه در آمد و نهان همی گریست و خواست که آشنایی باز دهد بفرمود
که ابن یامین را بخوانید و در آن وقت ابن یامین در سرای بود که ویرا یوسف در آن سرای نشانده
بود و خادمان و غلامان بملازمت وی باز داشته بود و اسبان بسیار با اسباب تمام
از جامهای ملوک وار و کمرهای زرین بوی داده بود و درین وقت که یوسف ویرا طلب کرد همچون
ملوکان از خانه بیرون آمد و قصد خدمت یوسف برادران چون ویرا بدیدند با همدیگر گفتند گویا
این عزیز یوسف است و اکنون ما را عقوبت کند و ما را جز تضرع چاره نیست اگر عفو کند فبها و الا پدر را
طلب باید کرد تا شفیع ما باشد پس چون ابن یامین در آمد یوسف بر تخت نشسته بود و طاسی بزرگ بنزد

خود نهاده بود پر از گلاب پس ابن یامین را نیز در خود بنشاند و برادران از دور نشسته بودند پس
آن شرح نامه که برادران وی در آن روز که ویرا می فروختند نوشته بودند بمالک ابن ذعر داده
بودند یوسف از ملک باز ستده بود چنانکه یاد کردیم و از آن وقت باز نگاه می داشت تا این
وقت بدست برادران داد چون خطهای خود بدیدند لرزه بر اندام شان افتاد و با یکدیگر گفتند همانا این
یوسف نیست یوسف گفت در اینجا چه نوشته است گفتند ما را پیش ازین بنده بود و او را بفروختیم و این
بیع نامه ماست ندانیم که اینجا چگونه افتاده است یوسف گفت هم اکنون این طاس من مرا خبر
دهد که شما راست همی گویید یا دروغ پس آن گلاب که در طاس بود بریخت و دست بطاس
زد آوازی از طاس بر آمد گفت شما دانید که طاس چه میگوید گفتند نه گفت می گوید که آن بنده شما بود وی
برادر شما بود که میگویید ویرا گرگ بخورد و دروغ میگویید که هیچ گرگ او را نخورده است و شما او را
در چاه انداختید پس ابن یامین برخاست و گفت ایها العزیز بپرس ازین طاس که برادر من زنده است
یا نه یوسف دیگر دست بر طاس زد آوازی دیگر بر آمد گفت میگوید که زنده است پس روی
سوی برادران کرد و گفت شما چرا دروغ گفتید با من هم اکنون شما را عقوبتی کنم که همه جهانیان عبرت
گیرند پس جلادان را بخواند و بفرمود که دستها و پایهای ایشان ببرید گفتند وقت آمد که کارنده
خویش بدرویم همه در خاک افتادند و زاری کردند یوسف آواز داد که **هل علمتم ما فعلتم بیوسف**
و اخیه اذ انتم جاهلون هیچ دانید که چه کردید با یوسف و برادر وی از زشتی و جفا با خود خویشتن
را نادانی افکنده اید برقع از روی برداشت ایشان چون او را بدیدند بشناختند گفتند مگر تو یوسفی
گفت من یوسفم و این برادر منست خدای تعالی منت نهاد و ما را بهم باز رسانید که هر که پرهیز
کار و صابر بود الله تعالی او را نیکوکار گرداند و بدرستی که الله تعالی ضایع نکند مزد نیکوکاران پس همه گرد
یوسف در آمدند و گفتند ای برادر ما را بفضل و رحمت عفو کن که ما بسیار چیزها کرده ایم و بر تو رحمت

نگر دایم تو بر ما رحمت کن تا فضل تو بر ما پدید آید پس چون ایشان بر گناه مقر شدند یوسف گفت
سرزنش نیست بر شما وانچه کردید شما را عفو کردم و از خدای تعالی خواهم که بر شما رحمت کند که او آمرزگارست
آمرزگار پس گفت دل پدر را استمالت می باید کرد پس آن پیراهن بهشت که پدر در بازوی وی
بسته بود به برادران داد و گفت بروید و این پیراهن من ببرید و بر روی پدر افگنید تا بینا شود و اورا
و خاندان او را سوی من آورید و در راه که میروید پیراهن از هم باز کنید تا باد بوی پیراهنم به پدرم رساند
پس یهودا پیراهن بستد و گفت من بروی پدر افگنم که من بودم که آن روز یوسف را از شما بخواستم
تا این زمان از شما و من شاد کردد پس یهودا از پیش برفت و برادران دیگر از پس میرفتند و هنوز
مقدار هشت فرسنگ راه بکنعان بود که آن پیرهن از هم باز کردند تا باد بوی آن به یعقوب رسانید یعقوب
همچون شیفتگان برخاست و می دوید و می گفت من بوی یوسف همی یابم پس دان دررسید
و مژده داد و گفت که عزیز خود یوسف بود و اینک یهودا می اید و پیراهن می آورد که بر چشم نهی
و بینا گردی پس یهودا دررسید وان پیراهن در روی پدر افگند در ساعت بینا گشت و پشتش راست
شد پس برادران پیش شدند پیش وی و گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین یا پدر ما را از
الله تعالی آمرزش بخواه که ما گناهکاریم یعقوب گفت سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور
الرحیم زود بود که آمرزش خواهم شما را از الله تعالی که وی آمرزگارست و بخشاینده پس گفت یوسف
ترا و اهل بیت ترا سوی خود طلب کرده است پس یعقوب روی بمصر نهاد با اهل خود و اهل
وی دران روز که بمصر رفتند سی و دو نفر بودند و چون موسی ایشان را از مصر بیرون آورد دوازده
سبط بودند هر سبطی دوازده هزار مرد و این قصه بجایگاه خود گفته شود ان شاء الله تعالی متقابل گفت
چون نزدیک رسید یوسف با جمله خدم و حشم باستقبال پدر بیرون شد و بفرمود تا کوس و علم
بر سر راه بردند و فرود کوفتند پس چون یعقوب دررسید هر یکدیگر را در کنار گرفتند و بگریستند و همه

برادران نیز که ایستاده و خلایق نیز که حاضر بودند جمله گریان شدند انگاه یوسف خواهر و مادر را
بر پیش کرد و خدای تعالی او را بما در یوسف باز خوانده است که یوسف اندرین وقت
مادر نداشت و از پیش وفا کرده بود چنانکه یاد کرده شد و خدای تعالی بجای مادر او خواهر مادر او
نشاند که او مادر برادران او بود و با این همه یوسف پرورده بود پس روی سوی شهر نهادند و یوسف
فرموده بود تا شهر را بیاراسته بودند چون بشهر درآمدند مردمان شادی کردند و بسیار نثارها
کردند هر کسی اندران روز پس یوسف دست پدر و مادر و خواهر بگرفت و بر تخت نشاند
برادران پیش تخت او بسجده و تحیت نمودند پس یوسف مر پدر را گفت یا پدر این تاویل آن خواب
منست که از پیش رفته است خدای تعالی راست گردانید آنرا و نیکویی کرد با من پروردگار
من و مرا بیرون آورد از زندان و بیاورد شما را از وادی کنعان پس از آنکه شور برانگیخت شیطان
میان من و برادران پس یعقوب بپرسید از یوسف که برادران چه کردند بجای تو یوسف هیچ از انها
نگفت پس جبرئیل آمد و یعقوب را از انها خبر کرد پس یعقوب گله کرد از یوسف که چون حال
من همی دانستی چون نامه ننوشتادی یوسف دست پدر بگرفت و دران خانه برد که آن
کاغذها همی نهاد چنانکه یاد کردیم چون یعقوب بدان خانه رفت نامهای نیم نوشته دید
یوسف گفت این همه سوی تو می نوشتم چون آغاز می کردم جبرئیل می آمد و نهی می اورد که دستوری
نیست که محنت او هنوز تمام نشده است و چون ولید بن ریان از آمدن یعقوب و کسان وی
آگاه شد سخت نیکو آمدش و یوسف را گفت هر مالی که داری از خزینه بردار و ببخشان بکارکسان
خود پس بدیدن یعقوب آمد نوری دید که از بالای سر یعقوب تا آسمان همی تابید متحیر شد و درین وقت
مسلمان شد ولیکن آشکارا نمی کرد و بعد از ان هشت سال و سه ماه بزیست انگاه وفات کرد
و عزیز که شوهر زلیخا بود وفات کرد و هجده سال بود که هرچه داشت در دوستی یوسف در باخت

و او را از دنیایی چیزی نمانده بود و محتاج بود و پیر و ضعیف و نابینا بود روزی خبر افتاد که یوسف
بشکار میرود گفت مرا براه گذر وی برید گفتند تو بسیار جفا با وی کرده و او را در زندان باز
داشته و وی این زمان ملک است چون ترا به بیند عقوبت کند گفت او خدای ترس است مرا عقوبت
نکند پس وی را بر سر راه بردند چون یوسف برسید آواز برکشید و گفت سبحان من جعل الملوک عبیداً و العبید
ملوکاً پاکا خداوندی که گرداند خداوندان از بنده و بندگان را خداوند یوسف چون آواز وی شنید
سوی او رفت او را دید نابینا شده و ناتوان مانده گفت مال و جوانی کجا بردی گفت همه در باختم در
در عشق تو اما عشق تو بر جاست و اگر باور نکنی تازیانه فرو گذار از پشت اسب تا تازیانه فرو گذاشت
زلیخا آهی بکرد و آتش دل وی در تازیانه افتاد پس یوسف گفت چه خواهی گفت جز تو نخواهم پس
بفرمود تا او را بخانه بردند و خود بخانه باز رفت و گفت هر حاجتی که داری بخواه گفت حاجت من
آنست که درویشم مرا توانگر گردانی و نابینا ام مرا بینا گردانی و پیرم مرا باز سر جوانی بری و مرا بزنی
کنی یوسف گفت هر چه دارم بتو دادم اما برنایی و بینایی کار خدای تعالی است پس بنماز ایستاد
و از پدر نیز درخواست تا دعا کرد و خدای عز و جل در زلیخا نگریست و او را بحال جوانی باز آورد
و بینایی بوی باز داد و جبرئیل را فرمان داد تا قبه از بهشت بیاورد و زلیخا بر سر نهاد و او را بزنی کرد
و بپرسید از وی که بر کدام دینی گفت دین تو دارم که دوست مخالف دوست نشواند
پس یوسف وی را شریعتها بیاموخت و بوی شادمانه همی بود و از وی او را فرزندی حاصل شد و
یعقوب بیست و هفت سال در مصر زندگانی کرد و بعد از وفات وی یوسف یازده سال
بزیست بعد از آن بیمار گشت و وفات نزدیک رسید مناجات کرد و گفت رب
قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض انت ولیی
فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین پس چون یوسف را اجل فرا رسید او را در

تابوتی نهادند و از یک سوی رود نیل بگور کردند این جانب که گور یوسف بود آبادان شد
و آن جانب خراب بماند پس تابوت او را از گور برآوردند و در آن سوی دیگر بگور کردند این
جانب خراب شد و آن جانب که گور یوسف بود آبادان بماند یعنی غله اندران جانب
بسیار می شد پس میان مصریان خصومت پیدا شد آنگاه حیلت کردند و در میان رود نیل جایی
بساختند و تابوت را اندران میان نهادند تا برکت یوسف بهر دو جانب برسید و بعد
از وفات یوسف برادرانش در مصر همی بودند و از ایشان فرزندان پیدا شد و از نسل یوسف نیز
فرزندان پیدا شد و از آن فرزندان نیز همی شد و زیادت می شد چنانکه در زمان موسی از نسل هر برادری
سبطی شده بودند و هر سبطی دوازده هزار مرد کم یا بیش بودند و چون یوسف وفات می
کرد وصیت کرده بود که هر آن روز که از مصر بیرون روید تابوت مرا در مصر رها مکنید و با خود
ببرید چون موسی خواست که از مصر بیرون رود با بنی اسرائیل نتوانست تا آنکه تابوت یوسف
با خود ببرد و این قصه در جایگاه خویش گفته شود ان شاء الله تعالی و الله اعلم بالصواب
قصه ایوب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بدانکه ایوب پیغمبر علیه الصلوة و السلام داماد یوسف
بود و زن وی که دختر یوسف بود نامش رحمت بود و ایوب نیز از فرزندزادگان اسحق بود
و مال بسیار داشت و همواره روزه دار بودی و بعبادت حق تعالی مشغول بودی و
خدای تعالی او را ده فرزند داده بود و هر روزی چندان عبادت کردی که همه خلق و ملایکه تعجب
ماندند و با همدیگر گفتند این همه عبادت از بهر آن میکند که مال دارد پس خدای تعالی خواست که
ایوب را بایشان نماید مال و فرزندان از وی باز گرفت و جزع نکرد و گفت عطایی بود و اگر
باز گرفت مرا نرسد اعتراض کردن پس در تن وی علتی پیدا شد و اندام وی بر مثال پستان
گوسفند شد و خارشی بران افتاد و از آن همی خارید تا خون روان شد و قیح در وی افتاد و از هزار

کرم در ترکیب مبارک او پیدا شد هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت ایوب در
بلا بماند و دوستان همه از وی اعراض کردند مگر زن او که او را خدمت کردی و در خانهای مردمان
کارها کردی و لقمه لقمه چیزها حاصل کردی و بخورد او دادی روزی دست تهی باز پس همی رفت
از آن سبب که او را در خانها راه نداده بودند و گفته بودند که خدمت بیماری همی کند مبادا
که از آن رنج بوی بما رسد ابلیس بر صورت آدمی پیش رحمت آمد و او را گفت که این دو گیسوی من
زیبای از برای آن شوهر بیمار اگر انگاری که خواهی بردن باز کن و بمن ده تا ترا دو قرص جوین بدهم آن صالحه
گیسوی خود باز کرده بدو نان بفروخت ابلیس نزدیک ایوب شتافت و گفت مر ورا پیش از آنکه
رحمت نزد ایوب آید که عیال تو بزنا بگرفتم و دو گیسوی او ببریدم چون رحمت باز آمد نزدیک
ایوب بنگریست همچنان دید سوگند خورد که اگر درست شود صد چوب بزنم رحمت در خاک
افتاد و زاری کرد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا پری بگیسوان او مالید در حال گیسوانش بر آمد
از اول نیکوتر پس حال رحمت در خاطر ایوب در آمد و گفت انی مسنی الضر بدرستی که مرا
گزند رسید چون پیغامبر زاده گیسو بدو قرص بباید فروخت پس خدای تعالی بلا از وی باز داشت
و فرمان داد جبرئیل را تا بازوی او بگرفت و گفت مر او را ارکض برجلک هذا مغتسل بارد
و شراب پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد و از آن آب خوردن گرفت و گوشت
بر تن او رستن گرفت و هم در آن چشمه غسل کرد هر چه بر ظاهر او علت بود زایل شد و همچون ماه شب
چهارده از چشمه بیرون آمد پس تختی از بهشت بیاوردند تا وی با رحمت بر آن تخت نشستند و آن کرمها
جمله بیفتاد از ایوب و ملخ زرین باران شدند و بپریدند و بر ایشان نثار شدند و بر پرهای شان نبشته
بود و احسن کما احسن الله الیک و دل او در بند سوگند بود که یاد کرده بود خدای تعالی او را
فرمود و خذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث یعنی فرا گیر بدست خود دسته از گیاه

و بر اندام او زن تا آن ضعیفه را المی نرسد و سوگند تو راست گردد همچنان کرد الله تعالی بروی ثنا کرد
که انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب بدرستی که ما او را یافتیم در بلا صابر و نیک بنده
بود که آن همه دید همه دید و ننالید و بدل همین باز گردید والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
قصه شعیب پیغمبر علیه الصلوة والسلام بدانکه شعیب دختر زاده لوط بود و از فرزندان
صالح بود و حضرت عزت جلت قدرته مر او را باهل مدین فرستاد چنانکه در قرآن یاد کرده است
والی مدین اخاهم شعیبا و خدای عز و جل شعیب را به نسب برادر ایشان خواند بعلت که
شعیب هم از ایشان بود و چهل سال پیش از آنکه بایشان فرستاده شد در میان ایشان بود و ایشان اول
از قوم ابرهیم بودند و از روزگار بتدریج کافر گشته بودند و بت را بخدای گرفته بودند
و اندر کیل و وزن خیانت همی کردند و بعد از چهل سال که بخلاف ایشان در میان ایشان عمر
گذرانیده بود بفرمان الله تعالی گفت مر ایشان را که یا قوم خدا را یکی گوید که خدایی نیست شما را مگر
یکی الله و نقصان مکنید اندر کیل و وزن ایشان بر آن کار اصرار آوردند و بقول شعیب التفات نکردند
پس شعیب ایشان را پنج سال دعوت کرد و معجزه نمود سود نداشت تنگ دل شد بعد از پنج سال که
تنگ دلی در غایت کمال رسید بنالید بالله تعالی جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی میفرماید که اگر بر
نگردند عذاب کنم ایشان را پس شعیب ایشان را وعید فرمود بعذاب ایشان گفتند یا شعیب این
نماز و عبادتها که تو میکنی پنداری که ما مغرور شویم و ترک بت پرستیدن کنیم و اندکی از ایشان سخن شعیب
را قبول کردند و بیشتر رد کردند و شعیب را بیازردند و بدخویی همی کردند و میگفتند یا شعیب این سخن که
تو می گویی ما ندانیم که چیست و می بینیم که تو پیر و ضعیفی و نیز از خویشان یاری و بابا بوده و اگر ترا کشتی
بسنگ بدین نوع و برای می رنجانیدند و خواری می کردند تا خدای عز و جل خبر کرد مر او را که عذاب
رسید اکنون اهل بیت خود را از میان ایشان جدا کن شعیب همچنان کرد و هر کسی که بوی گرویده بود

جدا گر دار کافران از بر مالی و جهار پایی که داشتند و جمله نزار و منفاوتن بودند که بیرون آمدند از
مدین و کافران همی خندیدند بر رفتن ایشان جون یک فرسخ از مدین دور شدند الله تعالی جبرئیل را فرستاد
در زمانی که خفته بودند بانگی زد بر ایشان و بترسانید ایشان را و جهار پایان ایشان را پس آتشی از زیر
قدم ایشان بر آمد و همه بسوختند جنانکه شعیب و اهل وی در یک فرسخی شهر نشسته بودند می دیدند که
کافران جگونه می سوختند جنانکه خدای تعالی فرمود و لمّا جاء امرنا نجّینا شعیباً والّذین آمنوا معه برحمة
منّا واخذت الّذین ظلموا الصّیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین در خبرست که هیج کروه
نباشد که جور کنند مگر خدای تعالی بشومی آن جور شمشیر مخالف در میان بیدا کند و هیج کروه نباشند که
زکوة مال باز گیرند الا آنکه خدای تعالی باران از آسمان باز گیرد و هیج کروه نباشند که زنا آشکارا کنند
الا آنکه خدای تعالی مرگ مفاجات در میان ایشان افکند و هیج کروه نباشند که در کیل و وزن خیانت
کنند الا آنکه خدای تعالی ایشان را بقحط مبتلا کند پس جون اهل مدین هلاک شدند شعیب گفت بار خدایا من
با کسان خود کجا رویم فرمان آمد که بجای خویش باز روید پس بمدین باز رفتند و بناها و درختان
باز بر آمد شعیب شریعت همی ورزید و از بسیاری که بگریست از آرزوی دیدار حق تعالی
هر دو جشمش نابینا شد پس خدای تعالی جبرئیل را فرمان داد تا بیامد و جشمش باز داد دیگر بار جندان
بگریست که نابینا شد جبرئیل بار دیگر بفرمان الله تعالی باز آمد و جشمش باز داد و سه نوبت همجنین بود بار
جهارم بفرمان باز آمد و گفت یا شعیب الله تعالی میفرماید که این همه گریه که میکنی از بهر جیست و او خود
داناترست اگر بسبب جشم میگریی بخواه تا بدهم دیگر بار و اگر مقصود تو بهشتست طلب کن تا بهشت بنام
تو واگنم و اگر از بهر دنیا همی گریی طلب تا دنیا روی بتو نهد شعیب گفت گریه من از بهر هیج کدام ازینها
که گفتی نیست گفت پس بهر جیست گفت از آرزوی لقای حق جل جلاله پس جبرئیل بفرمان جوابش
بگفت که از بهر این آرزومندی دیدار طلبی تو نیز با نابینایی بساز که جشمی که بآرزوی دیدار وی نابینا شود

درمانش بجز دیدار او نبود بشارت باد ترا که الله تعالی جشمهای تو از تو قبول کرد و این هدیه را از تو پذیرفت
تا دیدار خود بنماید ترا اکنون همجنین می باش تا دیدارش بینی اللهم ارزقنا پس شعیب را کار پیوسته آن
بودی که بگریستی بعد از دوازده سال موسی سوی وی آمد بشبانی و این قصه بجای خود یاد کرده
شود انشا الله تعالی والله اعلم بالصواب

قصهٔ موسی پیغمبر علیه الصلوة والسّلام

بدانکه موسی علیه الصلوة والسلام در زمان فرعون از مادر بزاد و فرعون پسر ولید بن ریان بود و پدر
وی را مصعب بن ولید خواندندی و نیز روایت آمده که او از بلخ بود و درویش و پریشان حال بود
پس از بلخ بیرون آمد جون بشهر مرو رسید بدکان طباخی شد که نامش هامان بود و کرده از وی بخواست
و بخورد پس دوستی شد میان ایشان و هر دو باهم روی بمصر نهادند جون بدیهی از دیههای مصر رسیدند
مزرعه از دهقانان آن دیه بستدند بشرکت و در آن زمین خربزه کشتند جون خربزه برسید فرعون
خرواری خربزه بار کرد و بهامان داد تا بمصر برد و بفروشد جون هامان بمصر رسید مصریان آن خربزه
غارت کردند هامان در پای مردمان همی افتاد و فریاد همی خواست کس وی را بفریاد نرسید عاجز
گشت بنزد فرعون آمد و حال بگفت جون روز دیگر شد فرعون همراه هامان بخربزه فروختن آمد
هر که بخربزه ربودن آمدی فرعون دستار و کلاه او بربودی پس گفت ای هامان همانا این ملک
که درین شهرست غافل است که رعیتش جنین بی باک اند از خربزه باز پرداختند و گفتند این شهر زنانست
که هرجه درین شهر بکنند از پیش برود و تدارک آن نباشد پس پیری بخریدند و از دروازه شهر در آویختند و هر
مرده که از دروازه بیرون می بردند درمی می ستدند پس ایشان را سیم بسیار حاصل شد روزی
پسری از آن ملک مصر بمرد و جنازه باز داشتند و جیزی بستدند ملک مصر او را بخواند گفت این فعل ترا
که فرمود فرعون با ملک بجابلوسی و مکر و حیلت در آمد تا دل ملک صید کرد و ملک در شگفت بماند
و او را بپسندید و حاجبی بوی داد و از حاجبی بامیری رسید و از امیری بوزیری رسید و پادشاه

درگذشت و پادشاهی رسید پس بر تخت نشست و برقع فرو گذاشت از آن سبب که بغایت
زشت روی بود و جز از زشت رویی نیز اندامش بانواع عیبها معیوب بود و بسیار زشتیها
داشت پس دست بفساد برآورد و عدل برانداخت و ظلم و جور کردن پیش گرفت روزی
ابلیس بصورت پیری پیش وی در رفت و بفریفت وی را تا قهر کرد بر مردمان و دعوی خدای
کرد و گفت انا ربکم الاعلی گروهی از گمراهان بخدایی وی اقرار کردند و وی را می پرستیدند
پس هر روز که می بود زیادت می شد مملکت او و گردن کشی او انگاه منجمان وی را خبر دادند که درین
روزگار کودکی از مادر بزاید از قبیله بنی اسرائیل که مملکت تو بدست او باطل شود پس بفرمود تا بر زنان
بنی اسرائیل موکلها برگماشتند و تفحص می کردند اگر پسر بودی بکشتندی و اگر دختر بودی بگذاشتندی
و در خبر آمده است که فرعون هفتاد هزار پسر بکشت و بعاقبت موسی را خود پرورد و این قصه
چنان بود که فرعون را پرده داری بود از بنی اسرائیل نام وی عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن
یعقوب آ و مردی مسلمان بود و مسلمانی خود پنهان می داشت و بنزد فرعون عزیز بود و زنی
داشت نام او یوحانذ چون هر دو بهم رسیدند یوحانذ بموسی بار گرفت و هیچکس را خبر نشد از
بارگرفتن وی تا موسی از وی جدا شد پس عوانان فرعون را تهمت افتاد در سرای وی آمدند یوحانذ
مغلوب شد موسی را برگرفت و در تنور آتش انداخت عوانان او را بجستند و نیافتند باز
گشتند مادر موسی بر سر تنور آمد گریان موسی را دید که با آتش بازی میکرد و یک سر موی بر تن او
گزند نرسیده بود خدای تعالی مادر او را وحی فرستاد چنانکه میفرماید واوحینا الی ام موسی
وحی کردیم بمادر موسی که اول را شیر ده چون بترسی او را در دریا انداز و مترس و باک مدار
که او را بتو باز دهیم و او را پیغمبر مرسل گردانیم پس مادر موسی پیش درودگری رفت که نام
او خرپیل بود و تابوتی بفرمود تا موسی را در آن تابوت کند و برود نیل اندازد آن درودگر

گفت درنگ کن تا بروم و باز گردم درودگر آهنگ آن کرد تا فرعون را خبر دهد چون نزد
فرعون رسید زبانش گنگ شد و نمی توانست که بگوید ملازمان فرعون او را بزدند و از
پیش فرعون براندند پس بجای خود آمد و بستیزه آنکه او را زده بودند تابوت تراشیدن
گرفت پس ابلیس او را وسوسه کرد که بنویس و بده تا بخوانند و ترا بنوازند پس بنوشت و برگرفت
تا ببرد در راه در چاه افتاد نذر کرد که اگر نجات یابم تابوت را رایگان بسازم و بدهم خدای تعالی
او را نجات داد همچنین یک دو نوبت دیگر قصد کرد و بجای نرسید پس بیامد و تابوت را بساخت
پس یوحانذ موسی را در تابوت کرد و برود نیل انداخت منجمان فرعون را خبر کرده بودند که درین سال
شخصی پیدا شود از رود نیل که آب دهن او علت برص را نیکو بود ناگاه تابوت موسی پیدا شد بگرفتند
و بنزدیک زن فرعون بردند که آسیه نام بود و خاله زاده موسی بود و مسلمان و مسلمانی خود پنهان
می داشت از فرعون و هرگاه که فرعون خواستی که با او خلوت کند حق تعالی دیوی بفرستادی
بصورت آسیه تا فرعون با آن دیو صحبت کردی چون فرعون آن تابوت را بدید بفرمود تا سرش
بگشایند چندانکه جهد کردند نتوانستند در آتش انداختند نسوخت آسیه نام حق تعالی یاد کرد بصدق تابوت
از هم باز شد موسی را دید در درون تابوت که می خندید مهر موسی در دل آسیه شد گفت قرت
عین لی ولک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون روشنایی چشم من و تست
مکشید او را که ما را منفعتها باشد از وی و بگیریم او را بفرزندی که من از تو هیچ فرزند ندارم پس چهار صد
دایه بیاوردند شیر ایشان قبول نکرد خواهر موسی آنجا حاضر بود آواز داد که فقالت هل ادلکم علی اهل
بیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون گفت شما را راه نمایم بخاندانی که شیر ایشان خوش است و از او
قبول کند و ایشان او را نیک خواهانند فرعون گفت مگر مادر اوست گفت ایشان نیکو خواهان ملک
اند نه آن کودک پس مادر او را بیاوردند موسی شیر او را قبول کرد پس فرعون موسی را نیکو می داشت

وبکنار خودش می نشاند و بوسه میداد بردی جون دو ساله کشت فرعون روزی اورا در کنار خود
نشانده بود که ناگاه دست راست برآورد و ریش فرعون بگرفت و بدست چپ طبانچه بروی
روی فرعون زد فرعون خشمناک شد و بفرمود که جلاد را بخوانید که این کودک را بسمل کند که دشمن من است
آسیه گفت چنین مگوی که این طفل نادانست و عقل ندارد دشمنی و دوستی چه داند ساعتی توقف کن تا ترا
باز نمایم که همچنین است که من میگویم پس بفرمود تا سکی وبرّه بیاوردند وپیش موسی باز داشتند موسی
روی از بره بگردانید و دنب سگ بگرفت آسیه گفت دیدی که این هنوز نادانست پس بعد از
دو سال دیگر روزی فرعون کاسه درپیش داشت و طعام میخورد موسی آن کاسه برداشت و بر
سر فرعون زد فرعون از جای برجست و قصد کشتن او کرد آسیه تضرع بسیار کرد و عذر همی خواست
که او نادانست اگر خواهی اورا دیگر باز نمایم بفرمود تا دو طشت بیاوردند یکی پر از زر و یاقوت
سرخ کردند و یکی را از آتش و پیش موسی نهادند موسی دست دراز کرد که بسوی گوهر برد خدای
تعالی جبرئیل را فرمان داد تا بیک طرفة العین حاضر شد و دست موسی بگرفت و بسوی آتش
برد پس موسی آتش بستد و در دهان نهاد چنانکه زبانش بسوخت پس آسیه فرعون را گفت این
زمان آگاه شدی که او نادانست اکنون دست از و بدار فرعون دست ازو بداشت بدان
شرط که دیگر موسی را در کنار ننهد و رها کند که موسی نزد وی رود پس موسی بزرگ شد هم در خانه
فرعون و جامهای فرعون درمی پوشید و بر مرکبهای فرعون سوار می شد و غلامان فرعون با او
سوار می شدند تا روزی که ایشان را عید بود و بصحرا بیرون رفته بودند موسی در آن روز که شهر
از مردم خالی دید بشهر اندر آمد قوله تعالی ودخل المدينة على حين غفلة من اهلها فوجد فيها رجلين
يقتتلان هذا من شيعته وهذا من عدوه در آمد موسی در شهر وقت غفلت از اهل شهر گروهی
گویند وقت قیلوله بود دو مرد دید که جنگ می کردند یکی قبطی بود از گروه فرعون و طباخ فرعون

کردی و دیگری بنی اسرائیل بود از قوم موسی آن مرد بنی اسرائیلی استعانت بموسی برد موسی گفت
مر قبطی را که چه میخواهی از وی قبطی گفت میفرمایم که هیزم بمطبخ پدر تو برد یعنی فرعون موسی گفت رها کن او را
قبطی رها نکرد موسی در خشم شد مشتی بهیبت خود نه بقصد کشتن او بوی زد قبطی بیفتاد و بمرد موسی پشیمان شد
و گفت هذا من عمل الشيطان انه عدو مضل مبين پس روی بآسمان کرد و گفت رب اني ظلمت
نفسي فاغفر لي فغفر له انه هو الغفور الرحيم پس او را چنانکه کس ندانست در زیر ریگ پنهان
کرد فرعون را از کشتن قبطی خبر شد طلب کشنده میکرد تا قصاص خواهد روز دیگر موسی در بازار شد
همان اسرائیلی را دید که با قبطی دیگر در جنگ بود چون اسرائیلی موسی را بدید باز از موسی استعانت خواست
موسی گفت انك لغوي مبين اسرائیلی از آن بطش موسی بترسید گفت یا موسی اتريد ان تقتلني
كما قتلت نفسا بالامس می خواهی که مرا بکشی چنانکه بکشتی دی تنی را اگر کردن کشی خواهی بود در زمین
نباشی از مصلحان قبطی چون این سخن بشنید اسرائیلی را رها کرد و بدوید تا پیش فرعون و او را ازین سخن خبر
کرد فرمود که بروید و مر او را باز کشید که مرا معلومست که این آنست که مرا اعلام کردند که مملکت
من بدست وی تباه شود وجاء رجل من اقصى المدينة يسعى قال يا موسى ان الملا يأتمرون بك
و بیامد مردی از عین الشمس که در پایان شهر بود موسی را گفت بیرون رو که عوانان فرعون ترا طلب
میکنند که بکشند و من ترا از نیک خواهانم پس موسی از دروازه بیرون رفت ترسان و لرزان
چنانکه حق تعالی میفرماید فخرج منها خائفا يترقب پس روی سوی مدین نهاد و گفت رب
نجني من القوم الظالمين و هر زمان بار پس مینگریست که مبادا بر اثر وی بیایند پس هشت روز راه
همی رفت بعد از آن بر سر چاه مدین رسید بر سر چاه گروهی مردمان دید که گوسفند از آب
میدادند و دید که دو دختر از دور نشسته اند و عصا بروی گوسفندان خود می زدند و از آب منع
می کردند موسی گفت حال شما چیست که گوسفندان خود را آب نمی دهید گفتند ما گوسفند از آب

ندهیم تا نخست ایشان گوسفندان خود را آب دهند آنگاه از فضلات گوسفندان ایشان گوسفندان ما آب خورند و پدر ما پیریست دیرینه و او پیغمبر خدایست و نام وی شعیب است موسی مران قوم را گفت چرا این ضعفا را نخست آب ندهید بر وجه تعنت گفتند تو مردانه تری ایشان را آب برکش موسی در آن هشت شبانروز علف خورده بود و اثر گیاه از شکم وی پدیدار بود مردان دو دختر او را رحمت آمد گفت ایشان را که درین وادی هیچ چاه دیگر نیست گفتند هست ولیکن سنگی بر سر آن چاهیست که چهل مرد باید که آن سنگ برگیرند موسی بر سر آن چاه رفت و پای بران سنگ زد و ده گز بدور انداخت و آب برکشید ایشان را پس بسایه درختی باز گردید که بر سر چاه بود و روی سوی آسمان کرد و گفت ای خدای چیزی ده و اگر همه قرص جوین باشد دختران شعیب باز گردیدند و نزد شعیب شدند شعیب دست بر پهلوی گوسفندان نهاد سیراب بودند پرسید که امروز چگونه است گفتند جوانی از گرد راه درآمد و آثار پادشازادگان در وی پیدا بود و بنفس خویش ما را آب برکشید و بسایه درختی رفت و با خدای تعالی مناجات کرد شعیب گفت یکی از شما برود و او را پیش من آرید تا مزد آب کشیدن وی بدهم و آن دو دختر یکی را صفیرا نام بود و دیگر را صفورا پس صفورا نزد موسی رفت و گفت پدر من ترا می طلبد تا مزد آب کشیدن بتو دهد موسی برخاست و صفورا در پیش افتاد و موسی از پس باد بیامد و جامه صفورا باندامش بچید موسی را کراهیت آمد دیدن وی گفت باز پس آی که بالای زنان عورتست و چون راه غلط کنم سنگی بینداز که آواز زنان عورتست پس چون نزدیک پدر آمدند دختر پدر را گفت که او را مزدوری گیر که از و بهتر نباشد که امانت دارد و با قوتست وصفت قوت و امانت وی بگفت شعیب گفت این مرد دامادی را شاید نه مزدوری را آنگاه موسی را گفت میخواهم که ازین دو دختر یکی را بزنی کنی بشرط آنکه هشت سال مزدور من باشی و اگر ده سال تمام کنی آن از فضل تو باشد و من نخواهم که بر تو مشقت نهم و زود باشد که بیابی مرا از نیکان

مردان و وفاداران پس صفورا را بزنی بوی داد و او را فرمود تا عصایی بوی دهد و عصای نهاد پیغمبران نزد وی بود و در میان آن عصاها عصایی از چوب بهشت بود که آدم علیه السلام بدنیا آورده بود و از آدم علیه السلام میراث میرسید از فرزند بفرزند تا ابرهیم و پس از ابرهیم فرشته آن عصا برگرفت و نگاه داشت تا آنگاه که شعیب بزرگ شد آن عصا بامانت بوی سپرد و پس چون صفورا بعصا بستدن آمد این عصا بدستش آمد و نزد پدر برد شعیب چون دست بران بسایید گفت این امانتست بازگرد و دیگری بیاور دختر بازگشت و عصا بنهاد و خواست که عصایی دیگر برگیرد همان عصا بدستش آمد پیش پدر آورد شعیب گفت این امانتست بازگرد و عصای دیگر بیاور دختر بازگشت همان عصا بدستش آمد همچنین هفتاد نوبت برفت و باز آمد بعد از آن شعیب آن عصا بموسی سپرد و گفت مگر تو بدین عصا اولیتری پس چون بداد در ساعت پشیمان شد گفت باز ده که این عصا امانتست در روزی از من بازخواهند موسی گفت ندهم پس سخن در میان ایشان دراز شد عاقبت بران قرار گرفت که نخست هر که بیاید پیش ما میانجی ما کند پس حق تعالی فرشته را فرمان داد تا سوی ایشان رفت و میانجی کرد و گفت عصا در زمین افگنید هر کدام که بر تواند داشتن بستانید همچنان کردند شعیب هر چند که سعی و کوشش نمود از جای برنتوانست داشتن موسی دست کرد و عصا برداشت پس شعیب دست از عصا کوتاه کرد و وصیت کرد موسی را که چون بفلان جای رسی در دست وادیست که علف بسیار دارد و جای خوشیست لیکن اژدهای عظیم آنجاست که از بیم وی نه آدمی آنجا تواند رفتن و نه ستور مگر تا آنجا نروی و بدست چپ درشوی که آنجا علف کمتر است اما بیم نیست چون موسی بر سر دوراه رسید گوسفندان چون علف بدیدند روی سوی علف نهادند موسی ایشان را باز نتوانست داشت رها کرد و بخفت ساعتی بود آن اژدها بیامد و آهنگ گوسفندان کرد عصا از جای برجست و بفرمان الله تعالی اژدهایی شد و آن اژدها را بکشت و آن وادی پر آب و علف موسی را مسلم شد چون هشت سال

تمام شد شعیب او را گفت امسال تفضل شبانی میکنی هر گوسفندی که درین سال همرنگ مادر آید ترا است
موسی عصا بر آب زد تا آن گوسفندان بخوردند و فحل در میان رمه کرد و دران سال همه گوسفندان همرنگ
مادر آمد پس سال دیگر شرط کرد که هر گوسفندی که همرنگ پدر آید ترا است ان سال جمله گوسفندان همرنگ
پدر آمد تا چنان شد که گوسفندان موسی دو بار چند گوسفندان شعیب شد و آرزوی دیدار مادر کرد و عیال بر
داشت و آهنگ مصر کرد و چون در بیابان رسید عیال او را درد زادن گرفت و باران در گرفته
بود و گرگ در رمه افتاده بود و عصا جوانی کردن گرفت موسی سنگ بر آتش زنه می زد آتش ظاهر
نمی شد آتش زنه و سنگ بر زمین زد و از خشم از سنگ آواز آمد که در فرمان خدایم نه در فرمان تو پس چشمش
سوی کوه طور افتاد نوری دید پنداشت که آتش است اهل خود را گفت شما درنگ کنید تا من بروم
و آتش بیاورم تا گرم شوید و از آنجا که موسی بود تا آتش سیصد فرسخ راه بود به سه قدم برفت درختی
سبز دید و آتش بر سر وی بر درخت شد آتش بزیر درخت آمد موسی از درخت بزیر آمد آتش بر سر درخت
شد از میان آتش آوازی آمد که انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی
ای موسی منم پروردگار تو پس نعلین از پای بیرون کن که این وادی است پاک تا برکت آن بتو
رسد و گروهی مفسران گویند که نعلین از پوست خر مرده بود و باز گروهی گویند دل از حدیث عیال فارغ
کن که ما خداوندیم حوران از بهشت فرستادیم تا قابلگی کردند و او را فرزندی از وی جدا شد و شعیب را
خبر دادیم تا دختر بسوی خود باز برد ای موسی تو دل بوحی و رسالت ده پس خواست که موسی را
با خود گستاخ کند فرمود و ما تلک بیمینک یا موسی چیست آنکه در دست راست داری موسی
گفت این عصای منست ندا آمد که یا موسی چکنی این عصا را گفت تکیه کنم بر آن چون از رفتن ستوه شوم و برگ درختها
زنم تا برگ بریزد و گوسفندان من بخورند و برانم گوسفندان خود را باین پس ندا آمد که القها یا موسی
فالقیها فاذا هی حیة تسعی پس بیفکن ای موسی عصا از دست چون بیفکند اول باری خورد

گشت چنانکه حق تعالی میفرماید کانها جان ولی مدبرا و هم در حال ماری بزرگ گشت چنانکه میفرماید فاذا
هی ثعبان مبین و ثعبان بزرگترین ماران باشد و مر او را چهار دست و پای پیدا شد و دو چشم در
وی پدید آمد و همچون برق می درخشید و دهانش پیدا شد و همچون رعد می غرید پس اندران کوه و دشت
بر قفار آمد و آن سنگها که هر یک چند شتری آبستن بود فرو می برد و چون در شکم او یکدیگر می آمد طراق طراق
می زد چون موسی چنان بدید بترسید و آهنگ گریختن کرد ایزد تعالی وی را فرمود خذها ولا تخف
بگیر او را و مترس سنعیدها سیرتها الاولی یعنی که زود باشد که باز بریم او را بصورت اول
و موسی همی ترسید آستین فرا دست پیچید که او را بگیرد ندا آمد که یا موسی دستهای خود برهنه کن
و دراز کن در دهن او موسی همچنان کرد همان عصا شد که بود خدای تعالی فرمود واضمم یدک الی جناحک
تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری یعنی دست در زیر بغل کن و باز بیرآر موسی همچنان کرد دست
خود را دید سفید و روشن مانند شعاع آفتاب چشم را خیره همی کند پس او را فرمود که برسالت
بنزدیک فرعون رو که او عاصی و طاغی شده است موسی گفت من خونی کرده ام مبادا که مرا
برنجانند فرمان آمد که لا تخف انی لا یخاف لدی المرسلون پس موسی مناجات کرد و گفت
رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی
وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد به ازری واشرکه فی امری کی نسبحک کثیرا ونذکرک
کثیرا انک کنت بنا بصیرا حق تعالی حاجات موسی بر آورد و هارون که برادر وی بود پیغمبری
داد و شریک وی و وزیر وی گردانید و پشت موسی بر او محکم شد چنانکه فرمود قد اوتیت سؤلک
یا موسی یعنی داده شد آنچه تو خواستی ای موسی و مرا بر تو منتهای دیگرست پس فرمود یا موسی
ترا برگزیدم برای خود و مخصوص گردانیدم ترا برسالت برو و برادر تو با آیتهای من یعنی عصا و ید
بیضا و ضعیف مباشید و سست مگردید اندر یاد کردن و بروید سوی فرعون که او طاغی شده است

وبگوید با او سخن بنرمی تا مگر پند گیرد و یا بترسد موسی گفت ما می ترسیم که او بر ما افراط کند یعنی در سخن گران
کاری و یا کردن کشد گفت مترسید که من با شما ام هرچه گوید بشنوم و هرچه کند ببینم علما گفته اند که چون
موسی علیه السلام بازگشت از کوه راه بمصر نمیدانست فرشته بیامد و راه نمونی کرد وی را بمصر چون موسی نزدیک
مصر رسید هارون پدید آمد زیرا که حق تعالی وحی کرده بود بوی و او را مژده داده بود بآمدن موسی
و وی را از آن حالها نیز آگاه کرده بود پس موسی و هارون یکدیگر را پرسش کردند و روی سوی فرعون
نهادند چون بدر قصر فرعون رسیدند پاسبانان فرعون بخشم شدند و گفتند ای بندگان فرعون چرا گستاخی
کردید و بی دستوری بدینجا آمدید مگر نمیدانید که اینجا کجاست و این قصر کراست موسی گفت ما میدانیم
که این قصر کیست و هرکه در اندرون قصر و بیرون قصر است و اهل آسمان و زمین جمله آفریده و بندگان
رب العالمین اند پس در دم این سخن بفرعون رسانیدند فرعون در خشم شد و گفت بیاورید ایشانرا
پس موسی و هارون نزد وی رفتند و بایستادند فرعون موسی را بشناخت و از سر تکبر آواز داد
و گفت الم نربک فینا ولیدا ولبثت فینا من عمرک سنین وفعلت فعلتک التی فعلت
وانت من الکافرین ای زمن ترا بنان پاره پروردم و درنگ کردی در میان خانهٔ من عمر خود سالها
پس کردی آنچه کردی و شدی از کافران پس کشتی بسبب آنچه کردی از من دور و ذلیل و رانده موسی
گفت آنگاه که من آن کردم و از بر تو برفتم الله تعالی بخشید و مرا از جملهٔ مرسلان گردانید و آن که میگویی
که ترا بنان پاره پروردم بنی اسرائیل را به بندگی گرفته بودی اگر نان به بندگان دهند منت نباید نهاد
پس فرعون گفت بگوی که کیست رب العالمین موسی او را و کسانی که در گرد او بودند گفت خدای
شماست و خدای پدران پیشتر از شماست و آورده ام چیزی پیدا فرعون گفت بیاور اگر
هستی از راستگویان موسی عصا بیفکند اژدهایی گشت سخت هویدا و دست به بغل کرد و بیرون
آورد همچون آفتاب چشم خیره میکرد و گفته اند سه نور بوده است در عالم که بر همه نورها غلبه کرده است

یکی نور روی ساره چون از صندوق بیرون آورده شد دوم نور روی یوسف چون از چاه بیرون آوردند
سیوم نور دست موسی و آن نور چنان بود که در همه خانهای مصر از درها و دریچها و شکافها تابان
افتاده بود پس آن اژدها بزرگ شد و سر برآورد و بلند تر از همه کوشکهای مصر برد و چشم و دهان
و دست و پای پیدا شد پس اهل شهر چون چنان دیدند آهنگ گریختن کردند و بر بالای یکدیگر می
افتادند چنانکه بیست و پنج هزار کس هلاک شدند و باقی بهزیمت برفتند و بر سر کوهها بشتافتند بر خواست
که تخت فرعون با فرعون فرو برد فرعون زنهار خواست و گفت یا موسی مرا برهان ازین اژدها
تا من دین تو گیرم موسی دست فراز کرد و اژدها را بگرفت باز عصا شد همچنانکه بود و بعد از آن
هیبت آن فرعون را مویها سپید شد و شکمش بگشاد چنانکه چهارصد بار حدث کرد و پس از آن هر روز
چهل بار بجای حاجت بایست رفتن تا آنگاه که غرق شد پس چون دید که اژدها باز چوب شد گفت
ان هذا لساحر علیم بدرستی که این جادوست و او میخواهد که بجادویی شما را بیرون کند از
مصر شما چه گویید ایشان گفتند این را و برادرش را در زندان باز دار و بفرست مردم بشهرها تا جادوان
را فراهم کنند و بیاورند هرکه از ایشان داناترست تا ایشان را بجادویی مقهور کنیم فرعون
موسی و هارون را باز داشت و کسان بشهرها فرستاد تا جادویان بیاورند فرعون گفت
که جادویی آن است که بر چوب جادویی میکند و چوب را مار می گرداند ایشان گفتند فردا
چیست اگر بر وی غلبه کنیم فرعون گفت شما را از ندیمان خود گردانم پس موسی را بخواندند و
گفتند اینک با جادویان آورده ایم تا جادویی کنند و جادویی ترا ناچیز کنند موسی گفت روا باشد
فرعون گفت وعده گاه ما کی باشد موسی گفت روز عید شما که مردمان جمله بصحرا گرد شده باشند
وقت چاشتگاه پس فرعون برفت و کار جادویان بساخت پس چون روز عید ایشان رسید
خلایق بصحرا حاضر شدند و جادوان جمع شدند محمد بن منذر گوید که هشتاد هزار جادو بودند و بعضی گویند

هفتاد هزار بودند و هفتاد خروار عصا و رسن بساختند از موم گاو بر مثال اژدها که میان آن تهی
بود و داروها و سیماب در میان آنها کرده بودند تا چون تبش آفتاب بر آن افتد در جنبش آیند پس
موسی را بخواندند با هارون بیامد جامهای پشمین پوشیده و کلاههای نمدین بر سر نهاده مهتر جادوان بدیشان
بود صفت موسی بپرسید گفتند عصای چوبین در دست گرفته است و جامهٔ پشمین پوشیده است
و کلاه نمدین بر سر نهاده آن بدیشان گفت این مرد جز بر حق نیست موسی شرط پیغامبری بجای آورد و
جادوان را بترسانید از خدای تعالی و گفت لا تفتروا علی الله كذبا فيسحتكم بعذاب وقد خاب
من افترى پس جادوان آن جادوییها که ساخته بودند طلب کردند و موسی را گفتند اول ما بیندازیم یا
تو موسی گفت اول شما بیندازید آن عصاها و رسنها که ساخته بودند بینداختند و گفتند بعزة فرعون انا لنحن
الغالبون یعنی بعزت فرعون که ما ایم غلبه کنندگان پس چون آفتاب در آنها اثر کرد عصا و رسنها در
حرکت آمدند و چنان نمود موسی را که بسوی وی می آیند در حالت بشریت بترسید خدای تعالی فرمود
لا تخف انك انت الاعلى یعنی مترس که تو برتر از ایشانی پس ندا آمد که عصا را بینداز بینداخت
اژدهایی شد و بیک لقمه آن همه جادویی ایشان فرو برد پس ایشان بدانستند که کار موسی آسمانیست
دل ایشان بمهر مولی گشاده شد جمله بسجده درآمدند و گفتند آمنا برب العالمین ایمان آوردیم بخدای جهانیان
فرعون گفت مرا می گویید گفتند رب موسی و هارون فرعون گفت بوی بگروید پیش از آنکه من شما را
اجازت دهم او خود مهتر شماست و شما این جادویی از وی آموخته اید هر آینه دستها و پایهای شما
ببرم بر خلاف یکدیگر و شما را بر دار کنم و برسانم بشما عذابی که از آن سخت تر از آن نباشد ایشان گفتند
ما بتو بازنگردیم بسبب آنکه ما را پدیدار آمد حجتهای محکم و تو هر چه خواهی بکن ما که آنچه تو کنی این جهانی بود و ما
آن جهانی یابیم و مومن شدیم بخدای تا گناهان ما را عفو کند پس فرعون بفرمود تا دستها و پایهای ایشان
بینداختند و ایشان را از درختان خرما بیاویختند و ایشان می گفتند و الله خیر و ابقی حق تعالی بفرمود تا جان

ایشان برداشتند و بهشت بردند شب معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم آواز ایشان می شنید که می گفتند
آمنا برب العالمین در اول روزگار کافر بودند و نیم روز از خاصان حضرت شدند آسیه چون چنان
دید اسلام خود آشکارا کرد فرعون بفرمود تا وی را چهار میخ کردند و آسیا سنگی در سینهٔ وی نهادند
تا جان از وی جدا شد پس فرعون بخانه در شد و چهل روز کس را بار نداد از انده و خلقی از قبطیان
بیامدند و با موسی و بنی اسرائیل یکی شدند و فرعون از بیم موسی هیچ نیارست گفتن پس بفرمود تا از بیرون شهر
منظری بساختند در جایگه جویهای مصر از هم اشکافتی چنانکه جمله آبها بزیر منظر او همی گذشت و راه گذر مصریان
آنجا بود پس در آن منظر بنشست و هر کس که بگذشتی آواز دادی و بزبان خوش تلطف کردی و آنکس
را از دین موسی باز داشتی و گفتی نه ملک مصر مراست و نه این جویها بفرمان منست و زیر منظر من
همی گذرد و نه حال من بهترست از موسی که خوارست و درویش و اگر این سخنان که او میگوید راست
بودی بایستی که گوهر و زر با او بودی تا هر که را خواستی توانگر گردانیدی و نیز فرشتگان با وی آمد شد
کردندی و گواهی همی دادندی و ازین گونه استخفاف می کرد تا ایشان فرمان بردار او می شدند و
او را طاعت می داشتند پس چون قوم مطیع وی گشتند روی سوی ایشان کرد و گفت من ندانستم
شما را خدایی جز خود اکنون بنا کنید از برای من صرحی تا من بر آسمان روم و خدای موسی را ببینم که
گمان دارم که وی دروغ میگوید پس هامان بفرمود تا خشت بخشند و صرحی بنا کردند و هر روز پنجاه
هزار مرد بر وی کار کردندی پس هفت سال چنان بلند شد که چون آفتاب بر می آمد سایهٔ آن تا بمغرب
می افتاد و چون فرو رفتی سایهٔ آن بمشرق افتادی چون موسی علیه السلام چنان بدید با الله تعالی بنالید
الله تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بیامد و پری بزد و آن بنا از جای برکند و به سه پاره گردانید یک
پاره بمشرق افتاد و یک پاره بمغرب افتاد و آنان که در آنجا بودند جمله هلاک شدند و فرعون در خاطر
داشت که موسی را هلاک کند از بیم آنکه دین او را بدل کند و بنی اسرائیل را رنج می رسانید و قوم وی

نیز خواری می کردند بنی اسرائیل و موسی بنی اسرائیل را می گفت استعینوا بالله واصبروا بنی اسرائیل موسی
را گفتند اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا پیش از آنکه تو بیایی ما را قهر کردندی چون تو
بیامدی پنداشتیم که این عذاب کمتر گردد اکنون بیشتر میکنند اگر ما را دستوری دهی از مصر بگریزیم
ویا با ایشان بحرب درآویزیم واز حق تعالی بنی اسرائیل را نه اجازه حرب کردن بود و نه فرمان گریختن
موسی گفت عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم زود باشد که خدای شما هلاک گرداند دشمنان شما را
وخلیفتی زمین مصر بشما دهد پس حق تعالی فرعونیان را بقحط بگرفت وسه سال از زمین ایشان هیچ نبات نرست
فرعونیان گفتند این از شومی موسی است پس چون درماندند از گرسنگی موسی را گفتند دعا کن تا این قحط
از ما برود و بتو بگرویم موسی دعا کرد الله تعالی از ایشان در گردانید پس موسی گفت اکنون گفتند هر چند
علامتها نمایی وجادویها کنی ما بتو نخواهیم گرویدن و حق تعالی موسی را نه آیت بداد چنانکه می فرماید
ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات چون موسی ازین نه معجزه یکی نمودی فرعون و فرعونیان بی طاقت
شدندی و گفتندی دعا کن یا موسی و بردار تا بگرویم پس چون برداشتی باز انکار کردندی و این معجزها
یکی عصا بود دیگر ید بیضا دیگری قحط دیگر طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم پس موسی فرعون را
گفت اگر ایمان آری و بنی اسرائیل با من فرستی فبها والا بفرمان خدای تعالی عذابهای گوناگون رسانم
شما را فرعون از سخن موسی نیندیشید موسی دعا کرد تا الله تعالی طوفان بر ایشان فرستاد و طوفان
آبی بود که از آسمان ببارید و جمله خانهای ایشان ویران گشت و تا بگردنهاشان بایستاد و یک ذره
در خانهای بنی اسرائیل نرفت پس گفتند بموسی که اگر این بلا بدعای تو برود ما بتو بگرویم و بنی اسرائیل با تو
رها کنیم پس موسی دعا کرد تا خدای تعالی آن بلا از ایشان برداشت و شهرشان باز آبادان کرد دیگر بدند
بعد از آن حق تعالی ملخ را بایشان فرستاد تا بخوردن گرفتند جمله چیزهاشان پس چون از آن بتنگ
آمدند قبطیان سوی موسی رفتند و همان شرط که پیشتر می کردند بکردند موسی دعا کرد و آن بلا از ایشان

بگردید هم بعهد خود وفا نکردند خدای تعالی قمل بر ایشان مسلط گردانید چنانکه مویهای ایشان بخوردندی و
اندامهای ایشان بگزیدندی واگر کسی طعامی بپختی پیش از آنکه فارغ شدی از آن چیز اثری نماندی پس چون عاجز
گشتند سوی موسی رفتند زاری کنان که اگر این نوبت بدعای تو ازین بلا برهیم همه مسلمان شویم موسی باز
دعا کرد و حق اجابت کرد و آن بلا بگردید هم بعهد خود وفا نکردند پس حق تعالی غوکان بر ایشان
گماشت که هرگاه قصد چیز خوردن یا گفتن کردندی غوک در دهان ایشان جستی و کسی نتوانستی که
دهن باز کردی باز نزد موسی آمدند و ناله و زاری کردند و همان عهد که پیشتر میکردند بکردند باز موسی دعا
کرد و آن بلا بگردید هم بعهد وفا نکردند تا خدای تعالی آبهای ایشان خون گردانید چنانکه از رود نیل خون
می رفت در جویهای ایشان و نیز آب سبوها و کوزهاشان خون بسته شد و چون کسی از بنی اسرائیل همان
کوزه و سبوی ایشان بر گرفتی باز آب صافی شدی پس چون درماندند باز نزد موسی آمدند و طفلان نیز
با خود ببردند و همان عهد و پیمان کردند پس موسی عصا بر آب زد و صافی شد باز پروردگار را منکر شدند
و مدت هر عذابی از شنبه تا دیگر شنبه می بود و هشتم اینست که یاد کرده شد آیت نهم روایتی چنانست
که خانمان و زر و سیم و باغ و بستان ایشان همه سنگ شد روایت دیگر آنست که حق تعالی طاعون
بایشان فرستاد چنانکه بیک شب هفتاد هزار تن از ایشان بمردند پس چون روز شد سوی موسی دویدند
و تضرع نمودند و همان شرط کردند تا دعا کرد و آن بلا بگشت هم ایمان نیاوردند پس موسی در خشم
شد و گفت یا الله آب از ایشان باز ستان در حال آبها بزمین فرو رفت چنانکه قطره آب نه در رود نیل
و نه در جاهای آن نماند پس قبطیان در عذاب افتادند و نزد فرعون دویدند و گفتند بر جمله بلاها
صبر کردیم طاقت تشنگی نداریم اگر تو خدایی ما را آب ده و اگر نه بگذار تا بموسی بگرویم پس فرعون
با لشکر سوار شد و سوی رود نیل آمد و پنهان از مردمان غلی و پلاسی برگرفت چون بلب رود رسید
رود را دید خشک شده پس لشکر را هم آنجا باز داشت و خود با هامان و سه وزیر دیگر روی اصل رود نهاد

ودر هر پاره راه که می رفت وزیر را بازمی داشت پس تنها پاره راه برفت چون از چشم ایشان غایب
شد از اسب فرود آمد و جامهای حریر از خود برکند و آن پلاس بپوشید و غل بر گردن نهاد و در سجده
افتاد و رخسار بر خاک می مالید و میگفت الهی تو میدانی که من میدانم که تو خدایی و بجز تو هیچ خدای
نیست و منم بنده دروغ زن گناهکار و دنیا مرا بفریفت و خلق بمن فریفته شده اند و من برگزیدم دنیا را
بر آخرت ای خداوند این آب را مطیع من گردان در دنیا و زیادت کن در دوزخ عذاب مرا صد
هزار چندانکه واجب شده است بر من پس فرمان رسید از حضرت جل جلاله بفرشته عذاب که این
ملعون را بگوی که امروز بازگرد و فردا بیا تا آب را مطیع تو گردانم و حکمت در آن بود تا هر که عاقل باشد
بداند که فرعون و غیر او جمله عاجز درگاه وی اند که اگر فرعون عاجز نبودی همان ساعت آب روان
کردی پس آن فرشته همچنان بگفت فرعون بازگشت و روز دیگر بیامد حق تعالی آب را مطیع وی گردانید
پس چون فرعون بر قفا رآمد آب با او برفتن آمد و هرجا میرفت آب از عقب او میرفت تا برسید بنزد
هامان هامان سجده کرد مر ورا همچنین بر هر وزیری که می رسید سجده می کردند ویرا تا بمیان لشکر رسید
همه سجده کردند ویرا و زیادت می شد ایشان را کفر بر کفر پس چون این خبر بموسی و هارون رسید بنالیدند
ندا آمد از حضرت که شما اندوه مدارید که هرچه من کنم از حکمتی بیرون نباشد شما بروید بنزد او و ورا بمن خوانید
پس ایشان برفتند و با فرعون سخنهای خوب نرم می گفتند پس چون سخن دراز شد فرعون گفت یا موسی ترک
کن این سخنان را تا ترا خلعت دهم و بخود نزدیک کنم و در آن وقت هلاک وی نزدیک رسیده بود و از
عمر وی چهارصد سال گذشته بود موسی گفت بگرو بخدای تعالی تا دعا کنم و چهار صد سال دیگر ایزد تعالی
ترا عمر دهد و زیادت کند ملک ترا یکی را ده فرعون را از آن سخن خوش آمد و موسی را گفت باش تا فکر کنم پس
هامان را ازین سخن آگاه کرد هامان گفت شرم نداری که تا امروز گفتی که من خدایم امروز گویی من بنده خدای
دیگرم پس فرعون بسخن هامان از آن بازگشت و علما گفته اند که موسی چهل سال در سر روزی دو بار

از در فرعون رفتی و اسلام بر وی عرضه کردی و حق تعالی بدان سبب اندر چهل سال با وی مدارا همی کرد و
ویرا هلاک نمی کرد که وی چهار سال موسی را بر کنار گرفتی و مر ورا عزیز داشتی چنانکه یاد کردیم پس چون
بجای هر سالی ده سال بگذشت و فرعون را هیچ منتی بر موسی نماند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا بنزد موسی
آمد و او را گفت خدای عز و جل میفرماید که بنی اسرائیل را بگوی تا پیرایهای قبطیان عاریت خواهند و بفلان
شب بیرون روند و از آن سبب حق تعالی چنین فرمود تا چون قبطیان بطلب مال خود از پی ایشان بروند
ایشان را هلاک کند و این قصه چنان بود که بنی اسرائیل را جشنها بود مانند عیدهای ما و معتاد شده بود که در آن
ایام جشنهای خویش زنان بنی اسرائیل پیرایهای قبطیان عاریت خواستندی و بدان خود را بیاراستندی
پس بنی اسرائیل همچنان کردند چون شب در آمد موسی فرمود ایشان را که در خانها چراغ افروختند مر نمایش
را که شب کار فردا می سازند پس چون قصد رفتن کردند جمله متحیر بماندند و نتوانستند رفت از یکدیگر می
پرسیدند که این چیست علمای بنی اسرائیل گفتند از آن سبب که چون یوسف علیه السلام فرمان یافت
وصیت کرده بود پدران ما را که از مصر بیرون روید تا مرا با خود ببرید پس موسی پرسید از ایشان که یوسف
را کجا دفن کردند ایشان ندانستند و هیچکس از بنی اسرائیل نمیدانست پیرزنی موسی را گفت چه دهی مرا
تا ترا راه نمونی کنم گفت هرانچه خواهی پیرزن گفت آن خواهم که شرط کنی با من که در دنیا و عقبی جفت من
باشی موسی نخواست که آن شرط کند فرمان آمد که یا موسی چنان کن که این زن میگوید پس موسی همچنان کرد
آن زن ره نمونی کرد و گور یوسف در میان رود نیل بود پس گور را از هم باز کردند و تابوت یوسف
را بیرون آوردند و با خود ببردند تا زمین مقدسه و دفن کردند و درین وقت که بنی اسرائیل از مصر بیرون
بیرون می آمدند یعنی دوازده سبط بودند یعنی دوازده گروه از دُ پسر یعقوب و هر سبطی از ایشان دوازده
هزار و نیز گفته اند که چون موسی می رفت لشکر را عرض کرد ششصد هزار مرد مقاتل بودند بی سالکان
که ایشان را اهل قتال نداشتندی و نیز آورده اند که ششصد هزار بود پس موسی مر هارون را مقدمه لشکر

کرد و بر اثر وی قوم را فوج فوج می فرستاد و ایشان را می گفت بر آب دریا روید پس چون قوم را گسیل کرد
خود بر اثر قوم برفت چون سحرگه شد قبطیان آگاه شدند و فریادکنان نزد فرعون رفتند که بنی اسرائیل
بگریخته اند و پیرایهای ما همه برده اند فرعون در ساعت کس فرستاد بخانهای بنی اسرائیل همه رفته بودند
و چراغها نهاده بودند پس قبطیان گفتند اکنون ما را چاره نیست جز آنکه از پی ایشان برویم چون آهنگ
رفتن کردند حق تعالی از هر خانهٔ ایشان کسی بمیراند تا آن روز ایشان بدان مشغول شدند و شوال پنجشنبه رفت
پس دوم روز و سیوم روز همچنان بود تا موسی و قوم بر لب رسیدند چون روز چهارم شد فرعون هامان را
مقدمه کرد و با هزار هزار و هفتصد هزار سوار بیرون آمد جز از میمنه و میسره و قلبگاه جمله با سلاحهای تمام
و چهل هزار اسب بود که زینها و لجامهای شان از زر سرخ بود و هر اسبی را طوقی زرین بگردن افکنده بود
پس چون فرعونیان آهنگ رفتن کردند بر اثر موسی در نیم روز چندان راه برفتند که موسی با قوم در سه شبانروز
رفته بودند چون فرعون بنی اسرائیل را از دور بدید گفت این قوم در جنب لشکر من اندکی است و ایشان
با ما بستیزه نتوانند کرد چون قوم موسی باز پس نگریستند و مقدمهٔ سپاه فرعون را بدیدند گفتند مرانیه
ما از دریا فکنان و هلاک کرده شده ایم از پیش دریا و از پس چنین سپاه ما چه کنیم و چه حیلت سازیم
پس موسی ایشان را گفت حقا که بر من دست نیابد که خدای با منست و زود باشد که ما را بر دریا راه دهد
پس خواهرزادهٔ موسی که او را یوشع بن نون گفتندی موسی را گفت دعایی کن و یوشع از جمله پیغمبران بود
و احوال وی هم درین قصه یاد کرده شود ان شاء الله تعالی پس موسی دعا کرد در ساعت جبرئیل را دید
بر مادیانی نشسته و از حضرت حق فرمان آورد که یا موسی عصا بر دریا زن و درین وقت مردی در
میان قوم موسی بود سامری نام داشت جبرئیل را بدید بشناخت از آن سبب که جبرئیل وی را دایگی
کرده بود و هر که جبرئیل مر او را دایگی کرده باشد او جبرئیل را تواند دید و او در آن سال زاده بود که
فرعون پسران بنی اسرائیل را می کشت چون سامری از مادر بزاد وی را بمغاری برد و آنجا بنهاد و باز گشت

و گردی گویند که در شکاف کوهی پنهان کرد و حق تعالی جبرئیل را بتربیت او قیم گردانید بامداد و شبانگاه
پیامدی و انگشت نر دست راست خویش بدهان وی نهادی تا از آن انگشت وی عسل همی مکی
مکیدی و از انگشت دیگر وی روغن گاو می مکیدی همچنین در پرورش وی می بود پس چون جبرئیل را
بلب دریا بدید بشناخت و مشتی خاک از جای سم اسب وی برگرفت از آن سبب که از موسی شنیده
بود که هر کس از زیر قدم جبرئیل مشتی خاک برگیرد و آن خاک بهر چه در افکند آن چیز بسخن در آید پس موسی
عصا بر دریا زد و مطیع نگشت فرمان آمد که یا موسی کنیتش بخوان موسی گفت یا ابا خالد ما را راه ده پس
بفرمان الله تعالی دریا شکافته شد و دوازده راه مانند دوازده کوچه پیدا آمد هر راهی از برای سبطی
پس قوم را گفت بدریا شوید گفتند در قعر دریا گلست موسی دعا کرد تا الله تعالی آفتاب را فرمان داد
تا بران جایگاه تافت و باد را بفرمود تا در آنجا بوزید و چنان خشک شد که گویا هرگز آنجا آب نبوده
و آن آبهای دریا طاق طاق ایستاده بود مانند کوه پس هر سبطی از راهی در رفتند چون پاره راه برفتند
موسی را گفتند دوستان ما که از راههای دیگر رفته اند از حال ایشان آگاه نیستیم بسبب در وسوسه ایم
که مبادا ایشان غرقه شده باشند پس موسی دعا کرد تا الله تعالی آب را مشبک گردانید تا یکدیگر را
میدیدند و با هم سخن میگفتند تا بدان سوی دریا رسیدند چون ایشان بگذشتند فرعون در رسید بر اسبی
نر نشسته که آرزومند مادیان بود و جبرئیل بر آن مادیان ایستاده بود و دیگر فرشتگان آمده
بودند بر شکل آدمیان و فرعونیان گمان می بردند که مگر از ایشانند پس فرعون روی سوی لشکر خود
کرد و گفت بنگرید که از ترس من آب دریا چگونه راه داده است بروید تا برویم و بندگان خدا
گریخته را بگیریم لشکریان بترسیدند و فرعون را نیز بیمی در دل آمد خواست که باز گردد جبرئیل اسب خود
در پیش اسب فرعون راند اسب فرعون چون بوی مادیان شنید خویشتن را از هوای مادیان در
دریا انداخت چون فرعون بدریا در رفت فرشتگان از دنبال فرعون در آمدند و لشکر فرعون گفتند

برو بیاز دنبال خداوند خود و چون لشکر همه بر شد فرعون خواست که از دریا بیرون آید جبرئیل طپانچه بروی
فرعون زد و او را باسب در گردانید انگاه حق تعالی آب را فرمان داد که فرو آی بر ایشان آب
بیکبار فرو آمد و طراقی سخت بر آمد چون آب بفرعون رسید گفت آمنت انه لا اله الا الذی
آمنت بنوا اسرائیل و انا من المسلمین ایمان آوردم بدو پرستی که نیست خدایی مگر آنکه بگرویدند بدو بنی اسرائیل
و من از مسلمانانم جبرئیل بشنید و بترسید که اگر یکبار دیگر فرعون این سخن بگوید رحمت الله تعالی برسد و ایمان
او قبول کرده دست بقعر دریا کرد و لوش در برداشت و در دهان فرعون نهاد تا هیچ چیز دیگر نتوانست
گفت پس از خدای عز و جل عاصی بمرد پس چون فرعون و قومش غرقه شدند وقت نماز دیگر بود و دران
روز از بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده بود موسی نیت روزه کرد و آن مقدار که از روز مانده بود
بروزه رفت و خدای تعالی آن روزه از وی بپذیرفت و آن روز دهم ماه محرم بود و ازینست که
جهودان روزهٔ روز عاشورا واجب دانند پس موسی هم از آن سوی دریا همی بود تا ده ماه کم ده روز
بگذشت چون ماه ذی قعده شد سوی کوه طور رفت که با حق مناجات کند و این قصه یاد کرده
شود ان شاء الله تعالی علما گویند که چون بنی اسرائیل بانگ دریا بشنیدند از موسی پرسیدند که این چه بانگ
است موسی گفت این آن بانگیست که خدای عز و جل هلاک می گرداند فرعون با لشکر بنی اسرائیل می گفتند
که ما را یقین نیست که قبطیان هلاک شدند از خدای تعالی درخواه تا ما این قبطیان را مرده ببینیم موسی دعا کرد
تا الله تعالی دریا را فرمان داد تا موج زد و قبطیان با سلاح و زینتها در ساحل انداخت تا بنی اسرائیل ایشان را
مرده بدیدند اکنون از آن روز باز آب را عادت شده است که مرده را با خود نپذیرد و بر وی اندازد
پس چون شهرستانها خالی بماند و هیچکس در آن جایها نماند از قبطیان مگر پیران و زنان و کودکان موسی دو
لشکر فرستاد هر لشکری دوازده هزار مرد و بر یک لشکر یوشع بن نون را امیر کرد و بر لشکر دیگر کالوب
بن یوفنا و هم درین قصه شمهٔ از احوال او یاد کرده شود پس این دو لشکر برفتند و مالی که از قبطیان مانده بود

غنیمت گرفتند چنانکه دوازده هزار اشتر از نقره و مروارید و جامها بار کردند و باقی بفروختند پس
یوشع خلیفه کرد مردی را برانجا و خود بنزد موسی باز گشت و آن غنیمتها بیاورد و چون خبر بمداین رسید
که خدای تعالی دشمن موسی را هلاک کرد دختر شعیب که زن موسی بود بنزد شوهر آمد در خبر چنین آمده است
که حق تعالی ده صحیفه فرستاد بموسی انگاه از پس آن توریت فرستاد سدی گوید و محمد بن کعب القرظی
رضی الله عنهما که خدای عز و جل موسی را خبر داده بود در آن ده صحف که کشته یابید از بنی اسرائیل میان دو ده
و راجب داین نام دو دیه است و چون یابند زمین را بپیمایید بهر کدام ازین دو دیه که نزدیکتر
باشد کشنده را از آن دیه طلب کنید اگر بیابید قصاص کنید و اگر نیابید دیت بر اهل دیه واجب کنید
در سه سال هر سالی دو دانگ دیه اولیاء کشته را دهید و از دهندگان چندان جمع کنید که در سالی
مردی سه درم نقره بیش نه پس مردی بود نام وی عاپیل بن شراحیل توانگر بود و مر او را پسران عم بودند
سخت درویش و از مال وی محروم و چشم بمرگ وی نهاده چون وی را اجل تاخیری بود تعجیل کردند
و وی را بکشتند بطمع آنکه میراث بگیرند پس ببردند او را در میان آن دو دیه افگندند و خود بنزد موسی
آمدند که عاپیل را کشته یافتیم در فلان جایگاه موسی بفرمود تا بپیمودند نزدیک ده تر دیگر آمد کشنده
را از آن دیه طلب کردند بدید نیامد موسی دیت بر اهل آن دیه لازم کرد اهل دیه گفتند ای پیغمبر خدای
ما بی گناهیم دعا کن تا خدای تعالی کشنده را پیدا کند پس موسی دعا کرد و حق تعالی فرمود بگوی اهل آن
دیه را تا ماده گاوی بکشند و پارهٔ از گوشت آن گاو بر کشته زنند تا وی زنده گردد و از کشنده
شما را خبر دهد ایشان گفتند افسوس میکنی بر ما موسی گفت افسوس کردن کار جاهلانست پس گفتند
بپرس از خدای که چگونه گاویست گفت نه پیر است که از پیری نزاید و نه خردی که از خردی نزاید
پس از رنگش پرسیدند گفت گاوی زرد است چنانکه شادمانه کند نگرندگان را دیگر پرسیدند که
این گاو کار کرده است یا نه گفت هیچ کار نکرده است و نه در وی سپیدی هست و نه سیاهی

و بزار بیست از جمله بهها و بدین صفت گاو در دنیا یکی بود و خصم وی مردی بود که بحق مادر و پدر نیکو بود
و وی هنوز طفل بود که پدر وی بمرد و او را مادری پرورده بود چون رسیده شد و گاو را فوت
رسیده بود و هیزم کشی کردی و فروختی و یک نیمه از برای پدر صدقه دادی و یک نیمه بر خود
و مادر نفقه کردی و از پدرش یک گوساله مانده بود و مادرش آن گوساله را در مرغزاری رها کرده بود
و پسر را از آن خبر نبود روزی پسر منادی شنید که بدین صفت گاوی گراست بیارد تا بخریم بهر بهای
که باشد بخانه آمد و با مادر حکایت کرد مادرش گفت ای پسر مرا از پدر تو گوساله مانده بود بدین
صفت نتوانستم داشتن بفلان مرغزار بردم و بخدای بسپردم برو و طلب کن باشد که بیابی چون
بمرغزار رسی بانگ زن یا صفرا پس پسر روی بمرغزار نهاد چون برسید بانگ زد آمد گاو و بهمین
صفت پس چون گاو را بدیه در آورد اسرائیلیان آمدند و خواستند که بخرند گفت دستوری خواهم
از مادر خود چون بخانه رسید مادرش در خواب بود عذر گفت خواهندگان گفتند ما را موقوف
مدار هزار دینار بدهیم باز در آمد همچنان خفته یافت آن هزار را به پنج هزار کردند در آمد هم در خواب
یافت برین همان بودند تا بهای گاو بجای رسید که پوست همین گاو پر زر کنند چون کار بدین
محل رسید مادر بیدار شده بود دستوری داد بفروختن بفروخت و بسمل کردند و پاره از
از گوشت وی در عامیل زدند در حال زنده شد و احوال با بنی اسرائیل گفت تا قصاص کردند
و مردمان از آن واقعه برستند چنین آورده اند که چون فرعون غرق شد و بنی اسرائیل از آن سوی دریا
بودند دیهی دیدند که اهل آن دیه صورتها کرده بودند بر صورت گاوان و آنرا می پرستیدند
چون آنرا بدیدند گفتند ای موسی بکن ما را خدای چنانکه ایشان دارند موسی گفت بدرستی که شما قوم نادانید
من بخدای تعالی بجویم شما را خدای دیگر که او فضل نهاد شما را بر جهانیان درین زمانه و برهانید از
دشمن تا او را یکتا و بی مانند شناسید پس چون سامری این سخن بشنید با خود گفت یافتم طریقی که

خود را چون موسی مهتر قومی گردانم پس درین اندیشه می بود تا آنگاه که از هلاک فرعون ده ماه
بگذشت و ماه ذی قعده نو شد جبرئیل بیامد بنزد موسی و گفت برو بکوه طور و این یکماه در آنجا باش
و روزه دار تا دهان بوی روزه داران گیرد پس از آن خدای تعالی با تو سخن گوید و توریت و
شریعت نازل دهد پس بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت من می روم بمناجات حق تعالی تا شما را توریت
و شریعت آورم و شما یکماه در اینجا می باشید که بعد از یکماه من بسوی شما آیم و هارون را بر ایشان خلیفه
کرد تا میان ایشان حکم کند پس بنی اسرائیل گفتند یا موسی اگر تو بروی و با خدای تعالی مناجات کنی
و خدای تعالی توریت بتو دهد ما از آن هیچ نه بینیم و نشنویم نیکو باشد چنان خواهیم که ازین پیران ما
گروهی با خود ببری تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند تا ما را یقین باشد موسی گفت روا باشد
پس بنی اسرائیل هفتاد تن بگزیدند و با موسی بفرستادند پس موسی با این هفتاد تن بطور آمد و روزه می داشت
تا ماه ذی قعده بگذشت پس موسی مسواک کرد تا بوی دهانش نباشد خدای تعالی مر او را خبر کرد که چرا
مسواک کردی که بوی دهان روزه داران نزد ما خوشتر است از بوی مشک و تمام کن آن ده روز
دیگر از ذی الحجه پس آن ده روز دیگر بگذشت قوم موسی ندانستند که ده روز دیگر زیاده شده است
و می گفتند که موسی وعده خلاف کرده است و ماندایم که چه باید کرد چون سامری این سخن بشنید غنیمت
دانست و گفت این پیرایهای قبطیان که با شماست مباح نیست ازین سبب موسی از شما خشنود
نیست و از میان شما رفته است شما آنها را گرد کنید و بیاورید بنزد من تا شما را پیدا کنم که موسی کجاست
ایشان جمله گرد کردند بنزد سامری تا وی ایشان را در فتنه افکند و در روایتی دیگر چنانست که هارون گفت مر قوم را
که این پیرایهای قبطیان بیاورید و همه از نجاست خود ایشان پاک کنید همه آوردند هارون فرمود تا آتشی
بزرگ کردند و آن پیرایها در آن آتش انداختند سامری بیامد سوی آن آتش و آن خاک که از زیر قدم
جبرئیل برگرفته بود با خود داشت هارون را گفت یا نبی الله من نیز آنکه با منست در آتش اندازم او

پنداشت که او نیز چیزی از آنها دارد گفت بینداز انداخت و گفت کن عجلاً جسداً له خوار بقدرت
خدای عز و جل آنچه در آتش بود از زر و سیم گوساله شد و بانگی کرد و بقول دیگر آنست که سامری
زرگری می دانست از آن سیم و زر که سوخته بود گوساله بساخت و آن خاک را بوی در دمید
بعضی از پیش و بعضی از پس تا آن گوساله بانگی کرد سامری گفت خدای شما اینست و از آن موسی
همه این را سجده کنید که موسی بطلب خدای رفت و خدای اینجاست و موسی خدای را فراموش
کرده است پس در سجده افتادند بنی اسرائیل پیش گوساله هر روز چند بار هارون می گفت
ایشان را مکنید که این فتنه است شما را و از الله تعالی بترسید گفتند یا هارون موسی را از میان
بیرون کردی تا خود پیغامبری کنی اکنون اگر خاموش نباشی ترا بکشیم هارون چیزی نتوانست
گفت و خواست که از پس موسی برود باز فکر کرد که اگر پیش موسی روم گوید قوم را بگذاشتی
و بیامدی پس چون موسی آن ده روز را تمام کرد از پیش آن مشتاقان بشتافت و بسر کوه شد در
آنجا که میقات گاه بود ابر سفید بیامد و گرد اگرد موسی بایستاد تا حق تعالی بی چون و بی چگونه
با وی سخن گفت و آورده اند که موسی چهل هزار و اند هزار سخن از حق تعالی بشنید که در میان آن
یکی فراموش نکرد و بعد از آن جبرئیل را گفت که آن یک سخن یاد من ده جبرئیل گفت من از
سر تو و خدای عز و جل آگه نبودم موسی تعجب کرد الله تعالی جامه موسی را با او بسخن در آورد که یا
موسی من که بتو نزدیک ترا از جبرئیل خبر ندارم و اول سخنی که خدای با موسی بکرد این بود و ما
اعجلک عن قومک یا موسی چرا بشتافتی پیش از قوم ای موسی یعنی از پیش این مشتاقان موسی
گفت هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی گفت یا رب ایشان بر اثر من آیند و من
بشتافتم سوی تو تا از من خشنود شوی پس چون موسی سخن خدای عز و جل بشنید مشتاق دیدار شد
و از غایت مستی گفت رب ارنی انظر الیک ای خداوند من بنمای خود را بمن تا در تو نگرم خدای

عز و جل او را فرمود لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی هرگز نتوانی دید
مرا در دنیا لیکن در کوه نگرم اگر کوه را طاقت باشد تو نیز توانی دید خدای تعالی خواست که برهان
خویش بنماید بموسی تا بداند که بچشم فانی خداوند باقی نتوان دید در برابر موسی یک کوه بود بسیار
بزرگ خدای تعالی تجلی کرد بر آن کوه چنین گویند که جزوی از جزوهای نور خویش بر آن کوه افگند
کعب الاحبار رضی الله عنه گفت تجلی نکرد از عظمت خدای بر آن کوه الا چند سوراخ سوزنی
کوه پاره پاره گشت هر چه از آن کوه نزدیکتر بود با آن نور آب شد و آنچه دورتر بود بهوا منثور شد
و آنچه در میان بود بشش پاره شد و هر شش بزمین حجاز افتاد سه بمکه افتاد و سه بمدینه اما آنچه
بمکه افتاد یکی ثبیر است و حرا است و غار ثور است و آنچه بمدینه افتاد احد است و رضوی و ورقان
و امروز هر یکی از آن کوهیست چون موسی آن نور بدید که بر کوه افتاد بیفتاد و بیهوش شد و
موسی آن ندید که کوه دید که اگر آن بدیدی از کوه عجایب تر بودی پس بهوش باز آمد دانست
که خطا کرد و چیزی خواست که طاقت آن نداشت و گفت پاکی تو خداوندا توبه کردم و اقرار
کردم که ترا در دنیا نتوان دید و منم از جمله نخستین گروندگان چنین آورده اند که حق تعالی جبرئیل
را فرمان داد تا از بهشت نه تخته بیرون آورد از زبرجد سبز و از سدرة المنتهی هفت شاخ
بیاورد و آن هفت شاخ یکی شد و نور گشت و آن نور قلمی گشت پس جبرئیل از جوی بهشت
کافور بیاورد و نوشتن گرفت توریة را بر آن لوحها چنانکه موسی آواز قلم شنیدی در میان آسمان
و زمین چنین گویند که توریة هزار سوره بود و هر سوره هزار آیت پس حق تعالی بعدد هر حرفی از
توریت فرشته بفرستاد تا آن تختها برگرفتند و پیش موسی نهادند و او را بفرمود تا برگیرد عاجز
شد در حمل آن الا بفضل و عنایت توفیق رفیق احوال کلیم خود گردانید تا آن تختها را برگرفت و عرضه
کرد بر آن مشتاقان گفتند لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة ما بتو ایمان نیاوریم تا آنگاه که خدای را ببینیم

آشکارا چون ایشان این سخن بگفتند از آسمان صاعقه‌ای بیامد و بر ایشان افتاد تا همه بسوختند بی وقتی قوم
خود می دانست با خود گفت چون بازگردم بسوی قوم بی این هفتاد تن قوم تهمت کنند مرا که پیران
را ببردی و هلاک کردی دعا کرد تا حق تعالی آن قوم را زنده کرد گفتند یقین دانستیم که تو خدایرا بدیدی
اما سخنانش نشنیده ایم میخواهیم که بشنویم موسی از خدای تعالی درخواست تا سخن خود مر ایشانرا بشنواند
چون بشنیدند بازگشتند و با موسی نزد بنی اسرائیل آمدند چون موسی بنی اسرائیل را دید که گوساله می
پرستیدند گفت بدین مایه روزگار که من رفتم شما این را بنا بیست کردید هارون را گفت بد خلیفتی کردی
پس بخشم شد و الواح از دست بینداخت و بدست راست موی روی هارون بگرفت و بدست
چپ موی سر وی و بسوی خود کشید و گفت چون میدیدی که ایشان چنین می کردند چرا از پس
من نیامدی و مرا آگاه نکردی هارون گفت ای پسر مادر من بدان سبب نام مادر برد تا موسی را
بروی رحمت آید مگیر ریش من و موی سر من که از آن ترسیدم که اگر حرب کنم با ایشان دو گروه
گشتندی و تو گفتی که دویی افکندی میان قوم پس موسی روی سوی سامری کرد و گفت چه چیز ترا
برین داشت سامری گفت دیدم آنچه شما ندیدید یعنی جبرئیل را فقبضت قبضة من اثر الرسول
پس برداشتم قبضه خاک از زیر سم اسب او و بینداختم اندر گوساله موسی گفت بیرون رو
از میان آدمیان تا با کسی نیامیزی و کسی با تو نیامیزد و گفته اند که موسی خواست که سامری را بکشد
خدای تعالی فرمود مکش او را که سخیست و عذاب او در دنیا بگنجد اما من او را برانم از میان خلق
که او فتنه انگیز است پس حق تعالی او را نفور کرد از میان خلق و مقام او در ریگ روان کرد جایی
که هرگز آدمی گذار نکردی تا روز رستخیز که نزد خدای رود و آنگاه او بهتر داند که با او چه باید کردن
چنین گویند که موسی آن گوساله بسوخت و بسوهان و در دریا ریخت و بنی اسرائیل را گفت خدای شما آنست
که نیست هیچ خدای جز وی پس بنی اسرائیل پشیمان شدند و گفتند یا موسی از خدای تعالی درخواه تا ترا آگاه

کند که توبه ما چیست موسی درخواست فرمان آمد که یا موسی بگوی که توبه شما اینست که خویشتن را بکشید
هر آینه آن کشتن و یافتن ثواب شهادت و رضای حق تعالی شما را بهتر از زندگانی و معصیت و
عقوبت آخرت چه آن نامتناهیست و این یکساعت چنانکه کشته شدن سحره فرعون و نیز در شریعت
موسی چنان بود که هرکسی که گناهی کردی بهر عضوی که آن گناه کرده بودی آن عضو بایستی برید
و ایشان آن گناه بسر کرده بودند تسلیم کردند نفسهای خود را در فرمان الله تعالی و چنین آورده اند
که از دوازده سبط نه سبط گوساله پرستیده بودند اما بدان روایت که گفته‌اند که بنی اسرائیل
هفتصد هزار بودند چنانست که ششصد هزار گوساله پرستیده بودند اما بروایت عبدالله
بن عباس رضی الله عنهما چنانست که قوم موسی سیصد هزار مرد بودند دوازده هزار مرد مانده
بودند خدای پرست دیگر همه گوساله پرست شده بودند و فرمان کشتن بدان شرط بود که بدرهای
خانه خویش حاضر شوند تا کشندگان را حاجت نیفتد بطلب کردن ایشان و قبا و پوستین از خود
دفع کنند و برده و پای بنشینند و دستها پیش بگیرند و سرها فرو افکنند تا اگر کشنده پسر باشد یا پدر شرم
ندارد تا در کار خللی نباشد و بدست شمشیر را دفع نکنند و از جای نجنبند و هر که این شرطها را خلاف
کند کشتن وی را توبه نشود همه قبول کردند که همچنین کنیم دیگر روز بامداد بر در خانها بیرون آمدند و بنشستند
حق تعالی بادی بفرستاد تا گردی برخاست چنانکه مردم یکدیگر را ندیدندی پس هارون علیه
السلام با آن دوازده هزار مرد که سجده نکرده بودند شمشیرها بکشیدند و منادی در پیش ندا می کرد
یا معشر بنی اسرائیل اینک پدران تان و پسران تان و برادران تان شمشیرها کشیده و کشتن شما را بسیجیده
از خدای و صبر کنید تا از عقوبت عقبی برهید منادی این میگفت و قوم آغاز کشتن کردند و می کشتند
تا کشته هفتاد هزار برسید خلق بفریاد آمدند زنان و کودکان بناله آمدند موسی سر گشاده کرد و
تضرع و زاری بسیار کرد و بگفت خداوندا اگر رحم بر بنی اسرائیل نکنی منقطع شوند حق تعالی دعای وی را اجابت

کرد و بر ایشان رحمت کرد و فرمان رسید بموسی که شمشیر از ایشان بر دار که توبه پذیرفتیم
کشندگان را ثواب غازیان دادم و کشتگان را ثواب شهیدان مکرم کردم و زندهها را عفو کردم
پس چون موسی توریة بیاورد و مر قوم را عرض کرد امر و نهی بسیار دیدند گفتند ما طاقت این
اوامر و نواهی نداریم موسی بخدای بنالید الله تعالی کوه را فرمان داد بمقدار لشکرگاه موسی تا بیامد
و همچون سایه بانی بر سر ایشان بایستاد و می گفت اگر بپذیرید این کتاب را بشما در ایم و شما را
نرم کنم پس ایشان همه بسجده رفتندی روزی و از بیم افتادن کوه یک نیمه روی بر زمین نهادند
و در کوه می نگریستند و می گفتند سمعنا و اطعنا پس چون توریت را بپذیرفتند حق تعالی ان کوه را
از سر ایشان در گردانید در خبرست که چون موسی از خشم بنی اسرائیل که گوساله پرستیدند الواح
را بینداخت چنانک یاد کردیم و آن شکسته شد و نوشتهاش بر داشته شد تا بآسمان ششم چون
موسی از خشم ساکن شد بسبب آن لوحها اندوهگین بود باقی بر گرفت و بر چشم نهاد و بوسه می داد
حق تعالی او را فرمان داد که دو لوح زرین بساخت تا آن نوشتها که بر داشته شده است
باز نوشته شود برین لوحهای زرین موسی زر نداشت جبرئیل آمد و او را سه نبات آورد
تا کیمیا بساخت و دو لوح زرین کرد حق تعالی باز فرستاد آنچه از توریة بر داشته بود پس
از ان موسی علیه السلام یک نبات بهارون داد و یکی بخواهر داد و یکی بشوهر خواهر داد
که نام او قارون بود و مفسران گویند که وی عم زاده موسی بود زن یک نبات خود بوی
داد و هارون نیز از آن بود و آن خود بوی داد چنانکه هر سه نبات قارون را جمع شد پس قارون
هر چه می یافت از آهن و مس و روی زر می کرد و در انبار می نهاد تا چندان مال بوی گرد آمد
که کلیدهای خزاین او چهل شتر کشیدی پس فرمان آمد از خدای تعالی بموسی که زکوة مال از قارون بستان
و بدرویشان برسان موسی پیغام حق تعالی بگزارد قارون نافرمانی کرد و با موسی دشمن شد

و زنی نابکار بفریفت و او را بسیار چیزها داد و گفت من مهتران بنی اسرائیل را بمهمانی خواهم
آورد چون ایشان جمله حاضر شوند باید که بپای و پیش ایشان بگویی که من بفلان جای بودم
موسی مرا در کشید و با من زنا کرد گفت همچنین کنم پس قارون مهتران بنی اسرائیل را بخواند و طعام
پیش آورد چون فارغ شدند گفت بدانید و آگاه باشید که شما همه روز از بهر موسی در ملامت
و سختی می باشید و او خود مردی فاسق است و می گوید که من پیغمبرم و از انچه گوید هیچ نیست که
امروز پنج روزست که فلان زن را نیز شکایت می کند که مرا بفلان ویرانه در کشید و با من
بی سامانی کرد و اگر خواهید تا موسی را بخوانم و این زن را نیز بخوانم تا پیش موسی بگوید پس
قارون کس فرستاد و موسی را بخواند موسی بنداشت که مگر قارون پشیمان شده است
و زکوة خواهد داد برخاست و برفت مردم بسیار دید آنگاه قارون گفت یا موسی عقوبت
کسی که زنا کند چه باشد موسی بیان عقوبت کرد قارون گفت اگر چه تو باشی زنا کننده موسی گفت
اگر چه من باشم قارون گفت زنی آمده است و میگوید که با او زنا کرده پس زن را گفت
بیرون آی و بگوی که موسی با تو چه کرده است آن زن بیرون آمد و در ان انجمن بر پای خواست
حق تعالی زبان وی را چنین در گفتن آورد که قارون مرا رشوه داده است تا بر موسی بهتان گویم
آنان که در انجا بودند تعجب کردند و قارون خجل شد موسی سخت تافته شد برخاست و از انجا
بیرون آمد و گفت یا رب تو بهتر دانی که با قارون چه باید کرد خدای تعالی ندا کرد بموسی که زمین
را در حکم تو کردم هر چه خواهی فرمای موسی بازگشت و می شد تا بسوی قارون چون چشم موسی
بر قارون افتاد گفت یا ارض خذیه یعنی ای ارض بگیرش تا کعب بگرفتش قارون گفت ای موسی
اکنون با من سحر میکنی دیگر گفت یا ارض خذیه تا زانو بگرفت قارون دانست که این کار
آسان نیست گفت یا موسی بحق خویشی که با هم داریم که بر من ببخشای موسی گفت یا ارض خذیه

این نوبت زمین قارون را تا سینه بگرفت قارون دانست که این کار آسمانیست گفت یا موسی
بگوی تا زمین دست از من باز دارد تا من همان کنم که تو گویی موسی گفت یا ارض خذیه زمین بگرفت
او را تا بگردن هرچند قارون تضرع کرد سود نداشت و چنین گویند که قارون هفتاد بار فریاد خواست
از موسی موسی التفات نکرد بوی و گفت یا ارض خذیه زمین او را فرو برد و هامون شد چنانکه پیدا
نبود که آنجا کسی فرو رفته است و آواز قارون می‌آمد تا آنکه سرش ناپدید شد پس از آن وحی آمد
بموسی که بندهٔ ما هفتاد بار از تو فریاد خواست تو او را فریاد نرسیدی بعزت و جلال من که اگر
باین صدق که ترا هفتاد بار بخواند مرا یکبار بخواندی بفریاد رسیدمی موسی گفت انت الرحیم چون
قارون فرو شد و خواسته‌های او بماند گفتند موسی قارون را از بهر آن هلاک کرد تا مال او بگیرد موسی را
از آن اندوه آمد و از خدای تعالی درخواست تا آن گنجهای وی نیز بعد از وی فرو رفت و اکنون
میرود تا روز قیامت چون اسرافیل صور در دمد وی و گنجهای وی بقعر دوزخ رسیده باشند آورده‌اند
که چون بنی اسرائیل غسل کردندی پیش یکدیگر برهنه شدندی و شرم نداشتندی و موسی چون غسل کردی
از پیش چشم ایشان دور شدی و عورت را ظاهر نکردی بنی اسرائیل گفتند موسی عیبی بر اندام
دارد که خویشتن را پیش ما ظاهر نمیکند خدای تعالی خواست که ایشانرا بیاگاهاند که موسی را علتی نیست
روزی موسی بر عادت خویش از پیش بنی اسرائیل دور رفت که غسل کند سنگی نهاده بود جامه از خود
بیرون کرد و بر آن سنگ نهاد خدای تعالی سنگ را روان گردانید موسی از آب بیرون آمد و از
دنبال سنگ روان شد هرچند میرفت درنیافت تا بمیان بنی اسرائیل رسید پس بنی اسرائیل اندام
وی بدیدند و دانستند که در وی علتی نیست آنگاه سنگ بایستاد تا موسی جامه بپوشید و موسی در آن
حال دوازده نوبت عصا بر آن سنگ زده بود و بهر زدنی نشانی در وی پدیدار شده بود خدای
تعالی فرمان داد که یا موسی این سنگ را نگاه دار که ترا بکار آید پس موسی آن سنگ را نگاه میداشت

حق عز و علا فرمان داد که یا موسی برو با قوم بزمین مقدس که آنجا بیت المقدس است و پاک کرده
شده است آن زمین را بانبیا و زمین پدران شما آنست و در آنجا ساکن شده‌اند دشمنان من و
با آن دشمنان من جهاد کنید که من شما را بر ایشان نصرت دهم و آن زمین پدران شما بشما باز دهم موسی
فرمان حق بر بنی اسرائیل عرضه کرد بنی اسرائیل اجابت کردند و با موسی روی سوی آن قوم کردند
و ایشان کنعانیان بودند که ایشانرا عمالقه گفتندی از آن سبب که نسل ایشان از عملاق بود و او بدست
یهودا بن یعقوب کشته شده بود و عملاق از فرزندزادگان نوح بود علیه السلام و آنان که از وی
پیدا شده بودند جباران و گردن کشان بودند و بالای ایشان هفتصد گز و هشتصد گز بود و شهرستان
ایشانرا اقرعا و اریحا گفتندی و از اینجا تا آنجا که بنی اسرائیل بودند دو ماه راه بود چون بنی اسرائیل پنجاه
روز برفتند به بیابانی رسیدند که آنرا تیه گویند و هنوز ده روز مانده بود بعد از آن آگاه شدند
از قوت جباران هم در آنجا فرود آمدند و گفتند یا موسی این جباران قومی قوی‌اند و ما چگونه رویم
بحرب ایشان یا موسی نمیدانیم که بچه سلاح با ایشان حرب باید کرد تو علم حرب ایشان بما درآموز
تا با حرب ایشان در رویم موسی بفرمان الله تعالی از هر سبطی مردی پیری بیرون گرفت و بجاسوسی
فرستاد بسوی قوم جباران و نام این دوازده تن یکی یوشع بود و دیگری کالوب و سه دیگر شامل
و چهارم شافات پنجم حاید ششم رفوح هفتم حره هشتم مره نهم شافورا دهم حی یازدهم حمایک دوازدهم
حولابز و پس این دوازده تن بشب همی رفتند و روز پنهان می‌شدند چون نزدیک آن جایگاه رسیدند
مر ایشانرا یکی از جباران که او را عوج بن عنق نام بود پیش آمد و او در آن وقت خارکش و هیزم‌کش
جباران بود از شهر بیرون آمده بود و هیزمی چند جمع کرده بود و بر سر نهاده بود که باز بشهر رود
چون این دوازده تن را بدید دست فرو کرد و ایشانرا بر گرفت و در دستاری نهاد و در
میان بست و گروهی گفتند که بساق موزه اندر کرد و گروهی گویند که بتوبره نهاد و بشهر برد

ایشانرا بخانه خویش برد و در آتشدان کهنه که دران وقت آتش دران نکردی فرو ریخت تا
روز شد ایشانرا سوی ملک شهر برد چون ملک ایشانرا بدید خواست که بکشد زن ملک گفت
رها کن ایشانرا تا باز گردند سوی قوم خویش و خبر کنند ایشانرا از قوت شما تا ایشانرا مجال نباشد
که روزی بحرب ما درآیند همچنین کردند و ایشانرا از برای توشه یک خوشه انگور و نیم انار بدادند
و رها کردند پس آن دوازده تن از برداشتن آن یک خوشه انگور و نیم انار عاجز بودند عاقبت
بجهد سختی و دشواری برداشتند و روی سوی قوم نهادند اول کسی که ایشانرا بدید موسی بود قصه
با وی بگفتند موسی گفت این قصه با قوم مگویید تا دلهای شان شکسته نگردد پس چون بلشکرگاه
رسیدند یوشع و کالوب راز نگاه داشتند باقی آشکارا کردند تا همه لشکرگاه موسی آوازه در افتاد
پس لشکریان موسی را گفتند یا موسی درین زمین قومی جبارانند و ما هرگز نرویم درانجا تا بیرون نیایند
ایشان ازان جایگاه پس موسی و هارون خشمناک شدند و یوشع و کالوب جامهای خود را پاره
کردند و ایشانرا گفتند فرمان برید گفتند ما هرگز فرمان نبریم و دران شهر نرویم ما دام که ایشان در
انجا باشند یا موسی تو و برادرت بروید گفت ای خداوند مرا و برادر مرا جز بر تن خویش فرمان
نیست خطاب آمد بموسی که حرام کرده شد بر ایشان چهل سال رفتن بزمین یعنی بمصر یا شام و
درین بیابان چهل سال سرگردان بداریم شان پس موسی تن خویش عصا برگرفت که بسوی جباران
رود عوج را دید که کوهی بزرگ برسر نهاده بود و قصد وی کرده بود و این قصه چنان بود
که بعد ازانکه آن دوازده تن را رها کرده بودند ملک قوم عمالقه عوج را گفت که کار تست که بروی
بلشکرگاه ایشان و جمله را هلاک کنی تا من شکم ترا ازان سیر کنم و در بعضی روایتها آمده است که
که هرگز او از طعام سیر نگشته بود و چون گرسنه شدی بلب دریا رفتی و ماهی از قعر دریا بگرفتی
و با آفتاب بریان کردی و بخوردی پس عوج بیامد بر بالای کوهی و بلشکرگاه موسی بنگریست

و باندازه آن از کوه سنگی ببرید و بر سر نهاد تا بر سر ایشان فرود آورد و همه را خرد کند چون موسی
او را چنان بدید بترسید هم در ساعت خدای تعالی مرغی بفرستاد از دوزخ تا منقاری از
آتش بران کوه زده و آن کوه را سوراخ کرد و همچون حلقه بر گردن عوج افتاد پس موسی نزد
وی شد بالای خود وی ده گز و بالای عصا ده گز و ده گز دیگر از جای برجست و سر عصا بر
شتالنگ او زد و جبرئیل پر بر وی زد بران لعین تا بیفتاد پس دوازده سبط بنی اسرائیل باز و خنجرهای
خود بر گردن او می زدند تا سر از تن او جدا کردند و ویرا ازانجا که بود نتوانستند برداشتن
تا پانصد سال بر آمد پس بروزگار ملوک اکاسره خواستند که دجله را پلی کنند تا خلق را بران گذر
باشد برفتند و چهل گاو ببردند با گردن و یک پهلوی وی جدا کردند و بران گردن نهادند
و می بردند تا بدجله و ازان یک پهلوی وی پلی کردند و مردم بران پل می گذشتند تا نوشروان
پیدا شد گفت عیب باشد بر استخوان گذر کردن آنرا برداشت پس چون بنی اسرائیل دیدند
که عوج بدان بزرگی بر دست موسی هلاک شد دلیر و راغب شدند بانکه با عمالقه حرب کنند
پس نتوانستند زیرا که الله تعالی آن زمین را بر ایشان زندان کرده بود چنانکه موسی را گفته بود مولف
این کتاب گوید که جمعی از علمای معتبر اعتبار نمیکنند این قصه عوج را که نه در قرآن مذکورست و نه در
قرآن مذکورست حدیث مسطور و هرچیز که ازین هر دو روشن نگردد هرآینه آنرا اصلی نباشد
اگرچه مروی از اهل کتاب باشد چرا که ما چه دانیم که ایشان راست می گویند یا دروغ پس ازو
موقوف باید داشت بی تصدیق و تکذیب که اگر تصدیق کنیم بی آنکه در واقع چنان باشد روا نباشد
و اگر تکذیب کنیم با وجود آنکه در واقع چنان باشد روا نباشد پس خدای عز و جل آن زمین را
بر ایشان بشومی نافرمانی زندان گردانید تا همه حیران شدند چنانچه بامداد بر خاستندی و
روان شدندی چون شبانگاه شدی خویشتن را هم درانجا یافتندی که بامداد بر خاسته بودند

و میخ خیمه باز بر همانجای زدندی و موسی و هارون هرگاه که خواستندی میرفتندی و می آمدند و احکام
شریعت مر قوم را می آموزانیدند و همچنین یوشع و کالوب هرگاه خواستندی آمد شد کردندی از آن
سبب که ایشان بر خلاف قوم بودند لاجرم پیغمبری یافتند و آن ده که بر خلاف این دو بودند
در مدت بیست سال در میان تیه بمردند و لشکر نیز هم درین چهل سال بمردند لیکن از ایشان فرزندان
پیدا شد و قصه حال ایشان دران بیابان آن بود که چون بسیاری بگشتند و راه نیافتند بیچاره شدند تا آنچه بود
با ایشان از نفقات سپری شد ستوران را کشتن گرفتند تا این نیز نماند در گرسنگی و تشنگی و رنج آفتاب
افتادند و بموسی بنالیدند تا موسی دعا کرد خدای تعالی ابری تنگ سپید را سایه دار ایشان کرد و
ترنگبین بجای نان و مرغ بریان بجای نان خورش بایشان بباراند پس آب خواستند فرمان آمد از
حضرت حق که یا موسی عصا بر سنگ زن موسی عصا بر سنگ زد دوازده چشمه آب از آن سنگ
روان شد مر دوازده سبط را زیرا که در میان این دوازده سبط منازعت و مخالفت می‌بود
تا در میان ایشان بسبب آن منازعت نرود و گفته اند که آن سنگ مانند سر گربه بود و نیز گفته اند که
مانند سر آدمی بود و بر روی دوازده چشمه یعنی مانند سر پستان زنان و بعضی گفته اند سنگی معین نبودی
هر سنگ که موسی عصا بران زدی فی الحال آب روان شدی اما درست تر آنست که معین بود
آن سنگ بود که پیش ازین یاد کردیم که حق تعالی فرمود موسی را که نگاه دار و چنین گویند که در شبها
چون تاریک شدی حق تعالی عمودی از نور بر بالای سر بنی اسرائیل بداشتی تا ایشان را شب مانند
روز روشن بودی و هر فرزندی که بیامدی ایشان را با جامه بیامدی و چنانکه فرزند بزرگ شدی جامه
بر اندام او دراز شدی و حق تعالی بکرم خود ایشان را با وجود آنکه مخالف فرمان او بودند در
خور عتاب و عقاب بودند چنین نعمتها مکرم می داشت پس حق تعالی روزی وحی کرد بموسی
که هارون را زندگانی نمانده است برخیز و هارون را همراه خود کن و بفلان جای بر موسی بجبال

کرد چون بدانجا رسیدند درختی دیدند که هر بوی که در عالمست بران درخت بود و تختی را دیدند که
بر سر آن درخت نهاده بود پس موسی هارون را گفت هرگز در جهان کسی دیده که تختی چنین دارد
هارون گفت ندیده ام ای کاش که برین تخت بنشستمی موسی گفت در رو و بخسب برین تخت
هارون بر سر تخت رفت حق تعالی روح وی را برگرفت پس چون موسی خواست که برود چون باز
نگریست آن درخت و تخت جمله ناپدید شده بود پس آنگاه سوی بنی اسرائیل رفت و تعزیت
گرفت بمرگ هارون بنی اسرائیل گفتند چون هارون وفات کرد او را چه کردی موسی حال باز
گفت استوارش نداشتند و او را تهمت کردند که هارون را بکشتی موسی دعا کرد تا خدای تعالی
فرشتگان را فرمان داد تا تخت هارون برگرفتند با هارون و در میان بنی اسرائیل بنهادند الله تعالی
هارون را در سخن آورد و گفت ای قوم برادرم را تهمت کردید در کشتن من او مرا نکشته است خدای
تعالی جان مرا قبض کرد پس ناپدید شدند بنی اسرائیل بمرگ هارون جزعی سخت کردند و در خبرست که چون
موسی را پیری درآمد یوشع را ولی عهد کرد و بکنار کوه صومعه بساخت و دران صومعه رفت
و بعبادت مشغول شد چون عمرش بآخر رسید حق تعالی عزرائیل را سوی وی فرستاد چون
چشم موسی بر عزرائیل افتاد گفت بچه کار آمدی گفت بقبض جان تو گفت از کدام راه جان مرا خواهی
گرفتن گفت از راه دهان گفت با وی سخن بخدای عز و جل گفته ام گفت از راه گوش گفت ندای حق
شنیده ام گفت از راه بینی گفت بویهای بهشت بوییده ام گفت از راه چشم گفت نور تجلی دیده ام
گفت از راه دست گفت الواح گرفته ام گفت از راه پای گفت بطور سینا رفته ام پس عزرائیل
بازگشت بمقام خود و گفت بار خدایا هرچه گفتم کلیم تو از راحتی آورد ندا آمد که یا موسی دوست
نداری که بنزدیک ما آیی گفت دارم پس برفت و اولاد و عیال را وداع کرد و باز گردید
و میگفت بار خدایا ایشان را از دین بد و قرین بد نگاه دار فرمان آمد که یا موسی عصا بر زمین زن

عصا بر زمین زد زمین بشکافت دریایی پدید آمد ندا آمد که عصا بر دریا زن عصا بر دریا زد دریا از هم باز
شد سنگ سیاه دید ندا آمد که عصا بر سنگ زن عصا بر سنگ زد کرمی سیاه پدید آمد برگی سبز در دهان
گرفته بود و میخورد و این تسبیح میکرد سبحان الذی خلقنی ولم ینسانی فی ظلمات ثلاث ندا آمد که یا موسی
ما کرمی را در جایگاهی چنین ضایع نگذاشتیم چگونه ضایع گذاریم فرزندان ترا پس موسی شادمان شد
نگاه کرد در گوشهٔ لشکرگاه خود شخصی چند را دید که گوری همی کنند سوی ایشان رفت و پرسید که
این گور کرا می کنید گفتند یکی از خاصگان الله تعالی و آنکس هم بالای تست باید که درین گور روی تا
اندازهٔ بالای او بتو بگیریم موسی دران گور رفت و بخفت در ساعت سیبی آوردند از بهشت
تا ببویید و جان بداد و آنان که گور می کندند فرشتگان بودند هم انجا بروی نماز کردند و خاک وی
راست کردند آورده اند که بعد ازان که موسی یوشع را وصیت کرد و او را خلیفهٔ خود گردانید
جبرئیل آمد بسوی وی و او را از پیغمبری خبر کرد پس چون چهل سال بگذشت و آنان که در تیه بزایید
بودند بزرگ شدند خدای تعالی مر او را بفرمود تا ایشانرا از تیه بیرون آورد و با خود ببرد بشهر
اریحا چون برسیدند گرد اگرد شهر بگرفتند و شش ماه قوم عمالقه را در حصار کردند ماه هفتم ایشان
بحرب بیرون آمدند ظفر یوشع را بود و آن روز آدینه بود و نزدیک شب بود که آفتاب فرو شود
رود یوشع از اسب فرود آمد و دعا کرد و روی را بر زمین نهاد و گفت الهی فردا که روز
شنبه است میخواهیم که بعبادت تو مشغول شویم می ترسیم که مبادا که اینان زبون ما اند فردا که
ما مشغول شویم بعبادت بپایند و ما را عاجز کنند خواهم که امروز آفتاب را مطیع من کنی ندا آمد
که آفتاب و ماهتاب هر دو را در فرمان تو کردم پس یوشع سر برآورد و گفت ای آفتاب
و ماهتاب شما هر دو مطیع فرمان خدایید و می بینید که من در طاعت حق تعالی مجدم و میخواهم که بفرمان
خدای از دشمنان وی دمار برآرم شما مروید و بر جای خود قرار گیرید ماه بر جای خود قرار گرفت

و آفتاب باز پس گشت بمقدار سیصد و سی بار چندان درازی همه روی زمین و آن راه یکساعت
او بست و یوشع با بنی اسرائیل چنانکه می خواستند دست یافتند بر کافران پس یوشع بگشاد شارستانها
قوم عمالقه و بنی اسرائیل را در انجا فرود آورد و وهب بن منبه گفت که هیچ پیغمبری چندان غزو نکرد که
یوشع پس بنی اسرائیل دران شهرستان کافران فرود آمدند پنج ملک بودند از انکه از بیرون شهرستان
بودند هر ملکی لشکری جمع کردند و بحرب بنی اسرائیل آمدند عاقبت بهزیمت برفتند یوشع با قوم از
پس ایشان برفت پس حق تعالی سنگها و ژالها بباراند تا آن لشکر هلاک شدند و پنج ملک بگریختند و در
غاری پنهان شدند یوشع راه یافت بر سر ایشان و بفرمود تا ایشانرا از غار بیرون آوردند و بردار
کردند پس یوشع بفرمود بنی اسرائیل را که شکر پروردگار کنید و فرمانش بجای آرید و از معاصی دور
باشید گروهی مطیع می بودند و گروهی مخالف و آنان که مطیع بودند منع آنکسان نمیکردند که مخالف
بودند تا خدای تعالی وحی کرد بیوشع که چهل هزار از گزیدگان قوم تو هلاک خواهم کرد و شصت هزار
از مفسدان یوشع گفت الهی مفسدان از اجرم پیداست گزیدگان چه کرده اند ندا آمد که چو گزیدگان
از مفسدان معاصی دیدند از بهر من خشم نگرفتند بر ایشان و ایشانرا از گناهان منع نکردند و با ایشان
نشست و خواست کردند و طعام و شراب خوردند گفت الهی چون هلاک شوند عاقبت گزیدگان
چه باشد ندا آمد که عاقبت ایشان که عاقبت ایشان بهشت بود پس چون عمر یوشع بصد و بیست و شش
سال رسید وفات یافت و در کوه افراین او را دفن کردند و بعد ازوی کالوب بن یوفنا
پیغمبری بود در بنی اسرائیل و داماد موسی بود علیه السلام و بنی اسرائیل را پند می داد و توریت
می خواندی و بحکم توریت ایشانرا کارها فرمودی تا وقتی که وفات یافت پس چون بنی اسرائیل
ازان بندها بیندیشیدند و فساد ظاهر کردند و فراموش کردند عهد خدای عز و جل ناگاه در میان
ایشان بیماری صعب افتاد و بسیاری بمردند پس هشتاد هزار تن از بنی اسرائیل هلاک شدند و از ترس

مرگ بکرنخشد چون پاره راه برفتند حق تعالی عزرائیل را بفرستاد تا جانهاشان بر گرفت پس دمان
گرد آمد که ایشانرا در گور کنند نتوانستند و عاجز گشتند پس دیواری گرد اگرد ایشان در کشیدند و
ایشان در میان آن دیوار محفوظ بماندند تا روزی که ذو الکفل در گذار بود و حال ایشان معلوم کرد و آنجا
دو رکعت نماز کرد و دعا کرد و درخواست تا حق تعالی باز ایشانرا زنده کرداند بقدرت خویش
در خبر آمده است که حق تعالی بعد از کالوب و ذو الکفل پیغمبران دیگر سوی بنی اسرائیل فرستاد پس چون
فساد ایشان بسیار شد نبوت برداشت از میان ایشان و ایشان نعمت عمالقه گرفته بودند و می خوردند
پس چون روزگاری برآمد عمالقه بسیار شدند و گفتند ولایتها و نعمتها بنی اسرائیل گرفته اند و ما در محنت
و عقوبتیم باید تا برویم و حرب کنیم با ایشان و مالهای خود باز ستانیم چون پایمد حق تعالی بسبب
معاصی که بنی اسرائیل کرده بودند ایشانرا نصرت نداد تا قوم عمالقه بر ایشان غلبه کردند و ایشان عاجز
بماندند چون مدتی برین برآمد حق تعالی اشمویل را پیغمبری داد و بسوی ایشان فرستاد و طالوت را
ملک ایشان گردانید تا باز حرب کردند با قوم عمالقه و خدای تعالی دشمنان ایشانرا بر دست داود
هلاک گردانید و این قصه یاد کرده شود ان شاء الله تعالی در جایگاه خویش والله اعلم بالصواب

قصه ذی القرنین

گروهی از مفسران گویند او پیغمبر بود و بدین حجت گرفته اند قلنا یا ذا القرنین
و بازگروهی گویند مردی مصلح بود اما پیغمبر نبود و خدای تعالی او را ذو القرنین خواند که عالم دو قرن دارد
و سر دو قرن بگرفت و نام او اسکندر رومی است و اصل او از اسکندریه بود و خدای تعالی ملکی عظیم
او را بداد چنانکه می فرماید انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا او را دستگاه
دادیم در زمین و بدادیم او را علم راه شناختن و حرب کردن و عالم را فتح کردن و بنیاد کردن
شهرها در دنیا و شهر مرو و هراة او بنیاد کرده است و هر کجا برسیدی کس با او حرب نتوانستی
کردن و بر دست وی مسلمان شدندی میرفت تا بجانب مشرق رسید شهر حکیمان دید فتح نتوانست

کردن که دریا در پیش بود و کشتیها بر گرفته بودند و خانهاشان بر کنار دریا بود و دار و پوشش بود
بفرمود تا بر کنار دریا منارها بر آوردند و پنبه و موم و کرباس فراهم آوردند و بر سر منارها نهادند
و بر روی دریا نیها بنهادند و نفط در آن نیها زدند و آتش در آن نیها افتاد و از آنجا آتش میرفت تا
در خانهای ایشان در طاعت آمدند و ذو القرنین را دعوت کردند و طشتهای زرین آوردند پر
از جواهر در پیش ذو القرنین نهادند و مندیلها در آن کشیدند و گفتند بخور از این جوهر و دینار گفت جوهر
و دینار را خوردن نشاید ایشان گفتند چیزی که یک قرص جو کار نکند گرد آوردن تو در جهان از بهر
اینست آن شهر را بایشان باز داد و قصد هندوستان کرد و رسولی بملک هندوستان فرستاد
و او را گفت با من لشکر بسیار است و زمین تو درخت بسیار نمیخواهم که عالم خراب کرد پس ملک
رسولی دانا بفرستاد و او مردی بود بلند بالا چون اسکندر او را بدید تبسم کرد و سر در پیش افکند یعنی
سخت بلند بالاست این رسول بفراست اندیشه او بدانست و سر در پیش افکند و دست در بینی خود
زد یعنی در من معنی موجود است و علمها دانم که ترا بکار آید پس آن رسول را باز گرفت مدتی
روزی چند برآمد خمره روغن بذو القرنین فرستاد یعنی از علم پر آمده ام مانند این خمره ذو القرنین بفرمود
تا سوزنها آوردند و بدان خمره ریختند و باز فرستاد یعنی علم تو در علم من گنجد چنانکه سوزن در روغن
گنجد پس آن حکیم بفرمود تا آن سوزنها را جمع کردند و آینه بساخت و یک روی او روشن کرد
و بوی فرستاد ذو القرنین بفرمود تا روی دیگر روشن کردند و بوی باز فرستاد یعنی علم
روشن است اما علم با معرفت خدای باید روزی ذو القرنین در حمام رفت صورتی بدید بترسید
و رنگ روی او بگردید چون آن حکیم او را بدید نه بر حال خویش بترسید از آن حال ذو القرنین با او گفت
از سر آن رسول داروئی طلب کرد و دارو بکوفتن گرفت تا معالجت آن درد کند اسکندر را
حاجت افتاد دیگرباره بآب خانه شد همان صورت را بدید که می گفت از من مترس که من از

تو بر قیم رنگ روی او بحال اول باز آمد آن حکیم گفت اگر صبر کردی من او را بکشتی و هرگز نیز کس را آن
علت پیدا نشدی و از آن علت کاهش گویند ذوالقرنین از آن تعجب کرد که او را آن علم نبود پس آن
رسول را باز فرستاد و خود باز گردید و روی بمشرق نهاد گروهی را دید که سخن ایشان مفهوم نشدی
مگر بترجمان بنزدیک آنجا که این زمان سد یاجوج و ماجوج است پس خدای تعالی ذوالقرنین را الهام
داد تا بدانست که ایشان چه می گویند و این می گفتند که این یاجوج و ماجوج فساد کنند در زمین هیچ
از دولت بر آید که میان ما و ایشان سدی کنی و ما ترا خرجی بدهیم اسکندر گفت بمال حاجت نباشد اما
بقوت مرا یاری کنید چهار هزار آهنگران بفرمود تا بر کار نهادند و آهن آوردند دره بود فرسخی
پهنای آن آهن فرو ریختند و مس در روی بر سر آن ریختند و بلند بر آوردند و یاجوج و ماجوج را در بند
کردند تا روز قیامت خواهند که بیرون آیند نتوانند و خدای تعالی و تقدس ایشانرا فرمان دهد تا در سالی
سه جانور بزرگ از دریا بسوی ایشان برد تا میخورند پس چون قیامت نزدیک شود بیرون آیند
و روی زمین را خراب کنند حق تعالی بعد از آن ایشانرا هلاک کند و آنگه قیامت برخیزد و علما اختلاف
کرده اند در نسل یاجوج و ماجوج بعضی گویند از نسل یافث ابن نوح اند و بعضی گویند از عوج بن عناق اند اما این روایت
عوج شافی نیست چرا که گویند عوج خود نبوده است و روایت درست اینست که از تخم یافث
نوح اند و گویند گروهی از یاجوج و ماجوج درین طرف سد باز مانده بودند با پیش استقبال ذوالقرنین آمدند
ذوالقرنین گفت ایشانرا کشید که ایشان شما را رها کرده اند و اصل ترک از ایشانست پس روزی جمله علما را
جمع کرد و از ایشان پرسید که هیچ حیلت ندانید که در زندگانی زیاده شود و جوانی بود نام او اقحش گفت
من در کتاب آدم علیه السلام خوانده ام که در ظلمات چشمه هست که آنرا عین الحیوة خوانند آبی درو است
سفیدتر از برف و نرمتر از مسکه و شیرین تر از عسل چون از آن کسی بخورد نمیرد تا از خدای نخواهد صد
هزار مرد عالم با او بودند گفت با من بظلمات در آیید گفتند ما طلب نمینیم اگر بانجا آییم زمین خراب

شود ذوالقرنین از ایشان سوال کرد که از جانوران در تاریکی کدام بهتر بینند گفتند اسب مادیان
نازاده شش هزار اسب مادیان بفرمود تا پیاوردند و در ظلمات رفت جبرئیل گوهری آورد
از بهشت و او را داد تا اگر ظلمات راه گم کند بروشنایی آن گوهر راه باز یابد و خضر از لشکر ذوالقرنین دور
بود آن گوهر او را داد و بفرمود تا مقدم لشکر باشد و ذوالقرنین را خواهرزاده بود او را امیر
کرد در جهان و گفت دوازده سال باشید اگر آمدم نیک والا سر خود گیرید این بگفت و با چهل
هزار سوار بظلمات رفتند خضر در روشنایی گوهر چشمه حیوان را بدید از آن خورد و غسل کرد و باز گردید
و از ظلمات بیرون آمد و ذوالقرنین بجایی رسید نوری دید بلشکر گفت درنگ کنید تا من شما را بازگردم
پس برفت و کوشکی بلند دید و مرغی دید بر مثال خطاف ذوالقرنین را گفت از آبادانی فارغ شدی
و در خرابی آمدی پس سوال کرد که در دنیا خمر می خورند گفت بلی از شادی ببالید تا یکی از آن کوشک
از و پر شد پس پرسید که صنج و طبل و معازف آشکارا شد گفت بلی دو بهره آن کوشک از و پر شد
پس پرسید که تصاویر بر دیوار می نگارند و گچ عمارت می کنند گفت بلی همه کوشک از وی شد
و آن ابلیس بود پس پرسید که گفتار لا اله الا الله فرو گذاشتند گفت نه بگداخت دو بهره کوشک
خالی شد گفت غسل جنابت رها کردند گفت نه بگداخت تا بهمان شد که اول بود پس ذوالقرنین بر
سر آن کوشک آمد شخصی را دید که صور بر دهان نهاده و چشم بر آسمان افکنده و آن اسرافیل بود سنگی بوی
داد بر مثال سر گربه و گفت باز گرد که این ترا بسنده باشد باز گردید و لشکر را بر سر سنگ خارا
گذر بود آوازی آمد که بردارید ازین سنگها که هر کس که بر ندارد پشیمان شود و هر کس که بردارد پشیمان
شود قومی توبره اسپان پر کردند و گروهی بر نگرفتند و چون از ظلمات بیرون آمدند زمرد بود و
پشیمان بودند پس اسکندر چون میرفت بتاریکی راغب بود و چون باز آمد راه گم گشت و لشکر را
رها کرد و ترک جهانداری بگفت و روی بعبادت آورد تا بمرد و باز چنین گویند که عمر وی بآخر رسید

وصیت کرد که چون مرا بجنازه نهید دستم از کفن بیرون آورید پس چون بر و همچنان کردند تا عالمیان بدانند
و به بینند کسانی که نا بینا نشند که ذو القرنین همه دنیا بگذاشت با دیگر و از دنیا نبرد با خود چیزی الا دو دست
تهی والله اعلم **قصهٔ خضر و الیاس علیهما السلام** در پیغمبری خضر نیز اختلافست گروهی گفتند پیغمبر نبود اما
الیاس از پیغمبران مرسل بود چنانکه حق تعالی فرموده است **و ان الیاس لمن المرسلین**
وهب بن منبه گوید که خضر نیز پیغامبر است و الله تعالی او را به پیغمبری فرستاد بروزگار ناشیة
بن اموص که ملک بنی اسرائیل بود و بر قول علما آنست که وی بر مقدمهٔ ذو القرنین بود چنانکه یاد
کردیم و از آن آب بخورد و تا قیامت عمر یافت و الیاس نیز همچون وی زنده است و ایشان
هر دو در روی زمین می باشند و محجوب اند از چشم خلایق و در هر سالی هم را به بینند در آن موضع که اول
یکدیگر را دیده اند و موی سر یکدیگر باز کنند و از ایشان هر دو یکی را حق تعالی بر دریا گماشته است تا
اگر کسی هلاک شود در دریا او را غسل دهد و بر وی نماز کند و کار وی بسازد و اگر در دریا گرفتار شود
که هنوز اجلش نیامده باشد او را خلاص دهد و یکی دیگر در بیابانهاست تا اگر کسی در بیابانی گمراه شود
او را براه باز آورد و چون کسی در بیابانی بمیرد بتکفین و تدفین و غسلش مشغول شود و خضر را از آن
سبب خضر گفتندی که هر کجا که او نشستی سبز گشتی از بسیاری علم که دارد تا بحدی که روزی موسی توریة
میخواند در خاطرش در آمد که در همه روی زمین از من داناتر کسی باشد خدای تعالی او را فرمود که مرا بندهٔ
هست از تو داناتر نام او بلیا بن ملکان و مقام او آنجاست که دو دریا بهم جمع می شود موسی خواست
که او را دریابد یوشع گفت که من نیاسایم تا برسم بمیان دو دریا و آنجا باشم تا او را دریابم پس یوشع
را گفت طعامی بردار تا برویم پس یوشع زنبیلی بزرگ برداشت و ماهی بزرگ بریان کرد و در آن
زنبیل نهاد پس روی براه نهادند و آن روز تا شب راه رفتند چون شب در آمد نیز نیاسودند و
می رفتند تا روز دیگر چاشتگاه پس مانده گشتند و گرسنه شدند موسی مر یوشع را گفت بیاور تا توشه

که با رنج آمدیم ازین سفر سخت یوشع در زنبیل نگاه کرد ماهی ندید گفت یا موسی بیا تا باز گردیم پیش
آن صخره و آن چشمه که بود که در آنجا ایشان غسل کرده بودند که من فراموش کرده ام ماهی را
آنجا پس بر اثر خود باز گشتند تا بآنجا رسیدند پیاده شدند بطلب ماهی جزیره دیدند و سنگی در آن
جزیره نهاده و خضر بر سر آن سنگ نماز میگزارد و اگر در وی سبز بود پس سرد و بنشستند تا خضر از
نماز فارغ شد پس موسی پیش او رفت و گفت السلام علیک ایها العبد الصالح گفت و علیک السلام
ای پیغمبر خدای و پیغمبر بنی اسرائیل گفت تو چه دانستی که من پیغمبر اسرائیلم گفت آنکس مرا خبر کرد که ترا بمن
فرستاد موسی گفت اکنون مرا بیاموز علمی که ترا آموخته است الله تعالی خضر گفت تو نتوانی با من
صبر کردن و چگونه صبر کنی بکاری که من تأویل آن ندانی موسی گفت تو مرا از صابران یابی اگر خدای تعالی
خواهد و هرگز عاصی نشوم در فرمان تو پس خضر با موسی شرط کرد که اگر سه کار کند و بر وی اعتراض کند
پیش ازین در صحبت وی نباشد پس روی سوی دریا نهادند و کشتی مر ایشان را پیش آمد در کشتی
نشستند و خضر را احتیاج بکشتی نبود ولیکن بسبب موسی تا او را امتحان کند پس چون بمیان دریا رسیدند
خضر کشتی را سوراخ کرد موسی گفت کشتی را سوراخ کردی تا اهل کشتی را غرق گردانی کاری زشت
آوردی خضر گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی گفت مگیر این یکی بر من که فراموش کرده
پس بیرون آمدند از کشتی و برفتند از آن سوی دریا جوانی چند دیدند که بازی میکردند خضر یکی را از میان
بگرفت و بکشت موسی گفت بکشتی تنی را بی آنکه تنی را بکشته بود بد رستی که چیزی منکر آوردی
خضر گفت نگفتم که تو با من صبر نتوانی کردن موسی گفت اگر بپرسم بعد ازین چیزی از تو با من صحبت
مکن پس همچنان میرفتند تا برسیدند بدهی موسی را از گرسنگی طاقت نمانده بود اهل آن ده ایشان را
چیزی ندادند پس بیافتند دیواری بر کناره ده کهن شده و نزدیک شده که بیفتد خضر فراز رفت
و بکار گل مشغول شد و موسی را بشاگردی باز داشت و آن دیوار را درست کردن گرفت

جون تمام شد موسی گفت چرا راست کردی این دیوار را و از خداوندان آن مزد نگرفتی خضر گفت
هذا فراق بيني وبينك سأنبئك بتأويل ما لم تستطع عليه صبرا اینست جدایی میان من و تو و
اکنون زود باشد که ترا خبر کنم از آنچه صبر نتوانستی کردن اما السفينة فكانت لمساكين الی آخره
اما آن کشتی از آن درویشان بود و ایشان قومی الکار بودند و رنجور و یک برادر تن درست
بود و کشتی را باجرة می داد و آن اجرة بر خود و ایشان نفقه میکرد و اکنون ظالمی در پیش دریا بود
و هر کشتی که درست می دید بغصب می برد آنرا معیوب گردانیدم تا آن درویشان بماند و
بدست غاصب نیفتد اما الغلام فكان ابواه مؤمنين الی آخره و اما از آن کودک او را پدری و مادری
بود گردین و پارسا و هر یکی در دی نشسته بودند بسر پدر راکشتی پیش مادر می روم پدر او را رها کردی
بسر پیش مادر رفتی و در راه بایستادی و راه زنی کردی و مردم را بکشتی و چون از پیش مادر
بهانه پدر بیرون آمدی همچنین کردی و ایشان سوگند بدروغ خوردی بسبب فرزند که فرزند ما دزدی
نکرده و نمیکند خدای تعالی خضر را علم لدنی داده بود و می دانست که آن کودک کافر گردد او را
بکشت تا مادر و پدر بسبب او بزه مند نگردند و خدای تعالی بدلی بازداد از وی بهتر و چنین
آورده اند که پس از آن حق تعالی ایشانرا دختری بداد که دوازده پیغمبر از نسل وی پیدا شدند
و از ایشان یکی خنظله بود و یکی شمسون اما شمسون عابد بود و قصه هر دو یاد کرده شود انشاء الله تعالی
و اما الجدار فكان لغلامين يتيمين في (المدينة) الی آخره و اما آن دیوار که راست کردم از آن دو کودک
یتیم بود که در آن شهر بودند و پدر ایشان مردی نیک بود و آن پدر نیک ایشان جد هشتم بود و خواست
خدای عز و جل تا برسیدند این دو یتیم بقوة هژده سالگی و بیرون کشند آن گنج را از زیر آن دیوار
و نکردم این بعقل خود مگر بفرمان خدای تعالی ذلك تأويل ما لم تسطع عليه صبرا اینست
تاویل آنکه تو بدان صبر نتوانستی کردن پس خضر از موسی جدا شد و او را وصیت کرد که یا موسی

خندان روی باش و خشمگین مباش و سود بمردم رسان و زیان بمردم مرسان و خصومت مکن و
بی حاجتی در زمین مرو و در خبر است که موسی و خضر بکنار دریا رسیدند مرغی آب را بمنقار بر گرفتی و
و در دریا ریختی یعنی مرغ میگوید علم موسی و خضر در جنب علم الله کمتر از یک قطره آبست در جنب جمله
دریای روی زمین اما الیاس را یکی از عاقلان گفت در بیابانی میگذشتم گفتم کیستی تو یا عبد الله گفت
الیاس پس لرزه بر من افتاد از هیبت وی گفتم دعایی گوی تا این لرزه از من برود سر بر آورد و گفت
یا بر یا رحیم یا حنان یا منان یا حی یا قیوم و دو نام دیگر بگفت بزبان سریانی در حال لرزه از من بشد
آنگاه سوالی چند بکردم و جوابی چند بشنیدم پس شتری را دیدم که بدو اشارت کرد تا زانو زد پس
بر پشت بر وی گفتم با تو صحبت دارم گفت نتوانی گفتم توانم از آن جهت که نه زن دارم و نه فرزند
گفت زن کن ولیکن حذر کن از چهار زن اول زنی که نافرمانی کند دیگر زنی که او بکابین خود را باز
خریده باشد سیدیگر زنی که بلعنت شده باشد چهارم زنی که خصومت کند پس شتر براند من نیز با وی میرفتم
و حدیث میکردم تا پیش آمد ما را درختی من بر یک جانب رفتم و او بر یک جانب چون بنگریستم
بعد از آنکه از درخت گذشته بودم ندیدم او را حیران بماندم راوی گوید این آنگاه بود که میان
مروان و بو مسلم و اهل بیت حرب بود و درین وقت نیز هم او و هم خضر هر کس که خواهند خود را
نمایند و سبب زندگانی الیاس تا قیامت گفته اند آنست که عزرائیل بیامد تا جان او قبض کند او
بگریست و گفت مرا از خود دریغ آید که دیگران حق را پرستند و من مرده و خفته باشم فرمان رسید
از حق بعزرائیل که بگذار که من او را تا قیامت زندگانی دادم و همچنین تا قیامت دو پیغامبر دیگر در
حیوة اند لیکن ایشان در آسمان اند یکی ادریس است که در اوایل کتاب قصه وی گفتیم و دیگر عیسی علیه
السلام و قصه وی در آخر قصص انبیا پیش از قصه محمد علیه السلام خواهد آمد انشاء الله تعالی والله اعلم بالصواب

قصه خنظله علیه السلام

بدانکه این قصه چنانست که از میان بنی اسرائیل از زمین مصر پیش

ازانکه موسی بپاید و فرعون هنوز نبود چهار هزار مرد گرد آمدند و روی سوی یمن نهادند و همی رفتند
تا بزمینی هائن رسیدند و آن زمین را صنعان گفتندی انجا فرود آمدند و قصد چاه کندن کردند پس آن
چهار هزار مرد بقصد چاه کندن تیشها برگرفتند و بمدت دم دیگر جایی کندند چون چاه تا آب رسید
آب از زیر چاه بر سر چاه برجوشید و بهوا می رفت همچون درختی که شاخها دراز کرده باشد و بهر
وادی و صحرایی شاخی ازان فرود می آمد و ان زمینها را سبز میکرد پس بنی اسرائیل شکر می کردند خدایرا
تعالی که ایشانرا آب داد پس ازان بناها برآوردند و شهر صنعا را بنا کردند و تخم در صحراها بپاشیدند
ان آب از هوا روی بغله ایشان نهادی و کشتهای ایشان را سیراب کردی چون کشت برسیدی
بادی درآمدی و ان کشت بدرودی و بکوفتی و کاه از دانه جدا کردی و نصیب هرکسی بدر خانه
خویش بردی بی انکه کسی را رنجی رسیدی تا هفتصد سال برایشان همچنین بگذشت و درین هفتصد سال
از ایشان هیچکس نمرد و شهر و ولایت ایشان پرگشت از آدمیان پس ازان دست بفساد
برآوردند و خمر خوردن گرفتند ابلیس گفت دست یافتم برایشان پس بیامد و گفت ای قوم
شما کرا می پرستید گفتند خدایرا جل و علا گفت اگر خواهید تا ان خدای که می پرستید بشما نمایم
گفتند نمای گفت فردا جامهای نیکو بپوشید و بویهای خوش برخود کنید و بصحرا بیرون آیید تا خدای
خویش ببینید و دران میان هیچکس از علما نمانده بود تا ایشانرا گفتی خدایرا بدنیا نتوان دید پس
دیگر روز ابلیس تختی بنهاد از آهن و فولاد و از بچگان خود یکی را بران تخت نشاند و تنان دیگر سر یکی
بمثال یکدیگر چون جانوران بگرد آن تخت نشاند بر راست و چپ پس بران قوم ندا کرد که بیرون
آیید و خدای خویش را ببینید و سجده کنید او را پس خلق روی بصحرا نهادند ابلیس فرزندان خود را
گفت تا ان تخت را در هوا بردند و یکبار سجده آوردند بدان دیو و در خدای کافر شدند اول
صبح مومن بودند چاشتگاه کافر شدند بخلاف سحره فرعون انگاه ابلیس بفرمود تا ان تبار ابکردن

نهادند و بشهر اندر آوردند و بهر محلتی بتخانها بنا کردند و بت می پرستیدند پس خدای تعالی پیغمبری
سوی ایشان فرستاد که نام او حنظله بود پس حنظله بیرون آمد و بر سر چهارسوی بایستاد و ببانگ
بلند گفت یا بنی اسرائیل قولوا لا اله الا الله بگویید که هیچ الهی نیست جز الله و دست از بت پرستی
بازدارید که این بت باطل است و ان ابلیس بود که شمارا بفریفت و از راه راست بازداشت
ایشان گفتند ما خدایرا دیده ایم و اینک هریک معبودی داریم حنظله گفت انچه شما می پرستید نه بیند
و هرگز پدران شما بت پرستیده اند نکنند که خدای تعالی شمارا عذاب کند و شما طاقت عذاب
خدای تعالی نیاورید چنانکه پیش از شما بقوم نوح فرستاد و قوم هود و قوم صالح و قوم ابرهیم
نکنید و از بت پرستی دست بدارید هرچند قوم را نصیحت کرد ایشان نپذیرفتند و ملکی بود ایشانرا
نام وی طیفور بن طانوس بن اسغانوس اورا ده هزار غلام بود و سرایها و گنجهای بسیار پس او را
طلب کرد و نیافتند و او بروز پنهان می شد و چون شب درآمدی کس را خواب نبردی از
بانگ و دعوت کردن وی بشی آواز دادی که ای قوم شمارا عذاب خواهد آمد و ان مرگ مفاجاة
است و آن قوم مرگ را فراموش کرده بودند دیگر روز چون برخواستندی آنکسرا بمردندی
پس ملک را آگاه کردند که مرگ مفاجاة آمده است گفت این مرگ نیست مردمان خفته اند اگر
خواهید که بدانید پیشها در ایشان زنید تا بیدار شوند و این بدان سبب گفت که هفتصد سال بود
که مرگ ندیده بودند گفتند یا ملک سیخ میزنیم و هیچ نمی جنبند و بیدار نمی شوند یقین شد که مرگ آمد پس
ملک بفرمود تا کوشکی بکردند و بران کوشک دوازده برج بساختند و در هر برجی دوازده هزار مرد
با سلاح تمام بنشاندند و گفت هرگاه که مرگ آید حرب کنید انگاه بفرمود تا از آهن و پولاد و از زر
و قلع گنبدی برآوردند و تختی دران گنبد بنهادند و در استوار کردند و طعامهای بسیار از بهر
خوردن و مشعلهای فروزان از بهر روشنایی دران گنبد بردند و گفتند اکنون مرگ با ما چه تواند

کردن پس ملک از سر فراغ خاطر و حضور بنشست ناگاه در میان گنبد شخصی دید ایستاده ملک
از وی بترسید پرسید که تو کیستی گفت منم ملک الموت طیفور گفت امروز بازگرد و فردا بیا عزرائیل باز
گشت از آن سبب که او را یک روز دیگر از عمر مانده بود پس طیفور در بگشاد و از گنبد بیرون آمد گفت
ملک الموت را چرا رها کردید تا نزدیک من آمد گفتند یا ملک ما او را ندیدیم مگر این گنبد را سوراخی مانده
بفرمود تا ارزیز ریختند آن سوراخ را پس بگنبد درآمد و بنشست دیگر روز ملک الموت را دید ایستاده
دست فراز کرد و جان او برگرفت و آن غلامان نیز که پیرامون آن قصر بودند پاک ببردند و آب از آن
چاه باز ایستاد و خشک شد و حنظله بیامد و گفت ای قوم عذاب خدای تعالی و معجزه من می بینید
چرا بخدای عز و جل ایمان نمی آورید همه جمع شدند و گفتند از شومی تو بود که ما را این بلا پیش آمد در افتادند
و حنظله را شهید کردند خدای تعالی ماری را فرمان داد تا بیامد و گرد ایشان اندر گرفت و دم را
حلقه کرد و آن قوم را بدم خویش جمع کرد چون جای بر آن قوم تنگ شد دود از آن چاه برآمد
و همه بمردند بدود والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

قصه یونس علیه الصلوة والسلام

او را از آن سبب یونس بن متی خوانند که مادر او را متی خواندندی و هیچ پیغمبر را بمادر نسبت نکردند
مگر یونس بن متی و عیسی مریم را علیهما السلام و او از اهل دهی بود از دههای نینوا روزی الیاس
بخانه مادر وی درآمد در همان روز یونس متولد شده بود و مادرش را هیچ شیر نبود و او را بشیر میش پروردی
چون شش ماهه برآمد الیاس از خانه متی بیرون آمد و بکوه شد و درین شش ماه الیاس را خدمت
کرده بود پس چون الیاس بکوه شد یونس وفات کرد مادر یونس سخت اندوهگین شد و گریان
و زاری کنان روی سوی کوه نهاد تا الیاس را بدید و از وی درخواست تا دعا کرد و حق تعالی
ببرکت دعای او یونس را زنده گردانید و بزرگ شد و زن بکرد و از آن او را دو فرزند پیدا شد
و خدای تعالی او را پیغمبر مرسل گردانید چنانک میفرماید وان یونس لمن المرسلین و این قصه چنان بود

که مردی مصلح بود و عبادت کردی بر سر کوهی از کوهها خدای تعالی او را فرمان فرستاد که
برو بشهر نینوا و اهل آن شهر را از بت پرستی باز دار یونس روی بشهر نهاد با زنی که داشت و
دو پسر چون شب درآمد بهمانجا که رسیده بودند بخفتند خدای تعالی باد را فرمان داد تا ایشان را
برگرفت و به نینوا نهاد چون روز شد خود را آنجا دیدند پس یونس در کوهی شد و جایی بساخت
و عیال و فرزندان خود را در آنجا نشاند و خود روی سوی نینوا نهاد و ایشان بتان بصحرا آورده
بودند و خمر می خوردند یونس بر سر بالای شد و آواز داد که ای قوم من رسول خدایم بگویید لا اله
الا الله و انی رسول الله و بدانید که این بتان خدایی را نشایند ایشان روی سوی یونس آوردند
و بسیار او را بزدند و او را بروی بکشیدند و به پیش پادشاه بردند پادشاه گفت رها کنید
او را که دیوانه است رها کردند همچنان تا چهل شبانروز دیگر ایشان را دعوت کرد اجابت
نکردند و سه جای سر او را بشکستند یونس ایشان را دعای هلاکت کرد خدای تعالی فرمود که هنوز
زود است چهل شبانروز دیگر دعوت کن اگر نگروند آن زمان عذاب فرستم ایشان را چون
وقت عذاب نزدیک شد یونس عیال و فرزندان برگرفت و آهنگ صحرا کرد و بکوه شد و
عبادت میکرد حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا پاره از آتش دوزخ بیاورد و بر بالای شهر ایشان
بداشت و چنین گویند که یک جو سموم دوزخ بود که تعبیه کرده بود در ابر سیه و همچنین شوری بالای
سر ایشان بداشت و می گردید پادشاه با جمله رعیت روی بصحرا آوردند و زاری کردند و ایمان
آوردند و سه پیر درویش کردند و عذر خواستند و آتش کردند و بتان را بیاوردند و بر آتش
افگندند و زنان و کودکان و مردان فغان برداشتند و تا چهل روز آن آتش زبانه می زد و ایشان
ترسناک می بودند بعد از چهل شبانروز خدای تعالی بر ایشان ببخشید و آن آتش از ایشان دور گردانید
بدریا و بیابان و کوه انداخت آنچه در بیابان انداخت معدن آهن و مس و روی پیدا شد و آنچه

بدریا افتاد نهنگ و مار آبی ازان پیدا شد و آنچه در کوه انداخت آهک و زرنیخ و گچ ازان پیدا شد و این هیچ قومی را نبوده مگر قوم یونس را پس چون ایمان آوردند بطلب یونس در آمدند و گفتند او را باید جستن تا ما را شرایط دین در آموزد و یونس چون از میان ایشان برفته بود ابلیس بصورت پیرزنی او را پیش آمده بود و گفته بود که نینوا را عذاب نیامد و طلب آن میکنند که دعوی پیغمبری میکرد تا او را بکشند و یونس مردی تیز و اندک صبر بود این بشنید بجانب دریا رفت و خشم گرفت حق تعالی این را از وی نپسندید که پشت بر امتان کرد ناگاه چشم یونس بر کشتی افتاد جماعتی را دید که دران نشسته بودند و میخواستند برانند یونس بتعجل برفت تا بکشتی رسید و عیال و فرزندان بر اثر او میرفتند چون فراز رسیدند بر لب دریا پسری ازان یونس خواست که آب خورد چون دست در آب کرد ماهی او را در ربود و مادرش فریاد کرد دزدی گرفت در بیابان کاروانی میگذشت چون کاروانیان وی را بدیدند در صحرای چنان گفتند که این کنیزکی است که گریخته است او را بگرفتند و یونس خبر نداشت از آنها ملاحان او را گفتند درآی گفت عیالی و دو پسر از عقب من می آیند گفتند زود بشتاب و ایشان را نیز بیاور یونس بازگشت و ایشان را طلب کرد و نیافت فریاد برآورد جانوری از دریا سر برآورد و گفت یا وصی الله از که می نالی آنکس که داده بود باز پستد ناله بگذار و بقضای او رضا ده یونس بقضا راضی شد و بازگشت که در کشتی نشیند شصت درم برای نفقه خود و فرزندان در میان داشت آن نیز بدریا افتاد اندوهگین و غمناک در کشتی نشست چون بمیان دریا رسید کشتی از رفتن باز ایستاد ازان سبب که کشتی را گرفته بود آن ماهی که شکم وی تیز نمود و بعین خسته شده بود و او دران وقت نالیده بود بخدای تعالی که تیر دشمن تو از میان همه جانوران در شکم من آمد پس درین زمان حق تعالی وحی کرد بوی که اگر زخم نمود بتو رسید اکنون بعوض آن پیغمبری و صفی خویش را مدت چهل روز در شکم تو خواهم داشت تا نام تو روز قیامت بدو زنده باشد

دان کشتی که وی دران باشد بگیر که ازان کشتی بیرون آید آنگاه دهان باز کن و شکم خود را جای او کن که شکم تو زندان ویست نگر تا پوست او را نخراشی که او طعمه تو نیست پس آن ماهی همچنان کرد و خلق بسیار دران کشتی بودند همه بزاری افتادند و گفتند گفت درین کشتی که گناهی کرده است تا ما او را از کشتی بیرون افگنیم باشد که خود بسلامت برهیم یونس گفت گناهکار منم که قوم خویش را دعای بد کردم و از میان ایشان بگریختم اهل کشتی گفتند معاذ الله که ما بر تو این گمان بریم و چنان میدانیم که خلاص ما از تو باشد گفتند قرعه زنیم بر سر که افتد او را بدریا افگنیم قرعه زدند بر یونس افتاد دیگر بار و تا هفت بار قرعه زدند و در اخبار آورده اند که صد بار قرعه زدند و همه بنام یونس افتاد یونس خود میدانست که مقصود ویست گلیم در سر کشید و خود را بینداخت آن ماهی او را در شکم خویش مسکن ساخت فالتقمه الحوت و هو ملیم پس آن ماهی چهل روز او را باطراف دریاها میگردانید و خدای تعالی شکم آن ماهی چون آینه گردانیده بود تا یونس همه عجایب دریا میدید و تسبیح جانوران میشنید و نیز آواز فرشتگان میشنید که بر دریا موکل بودند و یونس موافقت میکرد و میگفت لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین نیست هیچ خدایی بجز تو بدرستی که منم از جمله زیان کاران بر تن خویش و این دعاییست که حق عز و جل بخودی خود یونس را تلقین کرده است و گفته است فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین یعنی چنانکه یونس را اجابت کردیم و برهانیدیم از غم همچنین برهانیم مومنان را چون این کلمه بصدق بخوانند از غم و بلا برهند پس خدای تعالی رحمت کرد و عفو کرد زلت او را و ماهی را فرمان داد که بدان جایگاه آمد که یونس در کشتی نشسته بود و او را از گلوی او برآورد مانند مرغی شده بود که پر و بالش بکنند آنگاه جبرئیل آمد و او را در کنار گرفت و بپوشید بپرهای خویش پس حق تعالی کار وی بساخت چنانکه میفرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون یعنی اگر نه آن بودی که یونس در شکم ماهی

از مسبحان بودی بگذاشتمی او را در شکم ماهی تا روز قیامت جون بینداخت ماهی او را در کنار دریا و او بیچاره بود بر رویانیدیم بر او درختی از کدو تا سایه بر او افکند و بپوشید او را تا رنجی بدو نرسد پس آهویی بگماشت تا هر روز در وقت بیامدی و او را شیر دادی تا چهل روز که قوت گرفت تن او و سخت شد اندام او و برست مویها بر او انگاه خدای تعالی درخت کدو را خشک گردانید یونس غمناک شد که دل نهاده بود بر آن درخت برای خنکی و نرمی و از آن سبب خدای عز وجل آن درخت بر رویانید که نرم ترین درختهاست و مگس بر او ننشیند و سایهٔ او خنک باشد پس جون یونس غمناک شد حق تعالی جبرئیل را سوی او فرستاد تا گفت خدای تعالی میفرماید که تو آفریده بودی این درخت را جرا دل تو بسوخت برای خشک شدن او و نسوخت از برای بندگان من که ترا فرستادم سوی ایشان و ایشان صد هزار و بیشتر بودند پس فریاد خواستی تا هلاک کنم ایشان را و صبر نکردی بر رنج ایشان و بگریختی از ایشان باز گرد بسوی ایشان پس جون یونس قصد رفتن کرد صیادی دید که ماهی می گرفت ماهی بیونس داد یونس شکمش باز کرد و شصت درم خود در شکم او یافت پس بدهی آمد و نزدیک پیرزنی شد تا ماهی را بریان کند جون ماهی بریان شد و خواست که بخورد سائلی آواز داد که زنی غریبم مرا جیزکی دهید یونس جون باز نگریست زن خودش بود پس هر دو در گریستن افتادند یونس بپرسید که فرزندان کجا شدند گفت جون تو از دنباله کشتی برفتی یکی رفت تا آب خوردن ماهی او را بخورد و یکی دیگر را گرگ ببرد و از من دنباله گرگ رفتم بکاروانی رسیدم دهقانی از میان کاروانیان مرا بگرفت و جهل روز بخدمتکاری باز داشت و بعد از آن مرا رها کرد پس بیرون آمدند از آن خانه و روی سوی شهر نینوا نهادند در راه گرگی آمد و سلام کرد بر ایشان و پسر را باز آورد و گفت یا نبی الله این را بامانت بمن سپرده بودند باز بتو می سپارم بفرمان الله تعالی جون بنزدیک شهر رسیدند شبانی را دیدند شیر خواستند بزی لاغر بیاورد و گفت آن خدایی که یونس را

سوی ما فرستاده است که از آن وقت که یونس از ما غایب شده هیچ باران نیامد و گوسفندان از آن سبب لاغر شده اند یونس گفت جگونه است که بخدای یونس سوگند می خوری گفت هر که از ما سوگند بجیزی دگر خورد زبانش از قفا بیرون کشند یونس دست بر پستان بز نهاد و گفت شیر ده بارا بفرمان الله تعالی جندان شیر روان شد که هر که در آنجا بود سیر شدند شبان گفت اگر یونس اینجا بودی من گفتمی که تو یونسی یونس گفت منم یونس شبان در پایش افتاد و گفت ای پیغمبر خدای ملک ما منادی جنین زده که هر که خبر یونس بیاورد من مملکت را در فرمان وی کنم اکنون میروم تا او را خبر کنم از آمدن تو تا او نیز با اهل شهر سوی تو آید یونس گفت شاید شبان قصد رفتن کرد یونس نیز بپای خواست که برود شبان گفت یا نبی الله جون ایشان ترا نیابند مرا سرزنش کنند و راست گوی ندارند تخته سنگی بود آنجا یونس گفت این تخته سنگ گواهی دهد گفت جون ما خواهیم که ترا طلب کجا جوییم دست بر پشت بز مالید و بعضی گفتند که گوسفند سرخ بود گفت این گوسفند شما را راه نماید سوی من شبان بشهر شد و اهل شهر را خبر کرد و بیاورد ایشان را تا پیش آن تخته سنگ تخته سنگ گواهی داد پس آن گوسفند را پیش کردند و خود از دنباله گوسفند میرفتند تا بکوه اندر شدند یونس را دیدند که بنماز بود و بایستادند تا فارغ شد برفتند و پایش را بوسه دادند و او را بگردون زرین نشاندند و بشهر بردند در راه جبرئیل آمد و گفت که خدای تعالی میفرماید که گناه را فراموش کردی که ملوک وار نشسته از آن گردون در خاک افتاد و پای و پای تهی بشهر آمد پادشاه از پادشاهی بیرون آمد و پادشاهی بشبان گذاشت و پیش یونس بعبادت مشغول شد جون مدتی بگذشت و یونس خلق را توریه و شریعت بیاموخت برخاست با آن ملک و بکوه رفتند و عبادت می کردند تا وفات یافتند والله اعلم بالصواب

قصه لقمان علیه الصلوه والسلام

عکرمه گوید که لقمان پیغمبر است و مفسران دیگر گویند که خدای تعالی میان او و داود مخیر کرد بنبوت

وحکمت لقمان اختیار حکمت کرد برای سبک باری قیامت و گفت مرا طاقت رنج نبوت نیست خدای
تعالی او را حکمت داد و داود پیغمبری گزید و ویرا پیغمبری داد و داود یکسال پیش او زره می ساخت و حکمت آموختی و
با خود در ره همراه می بردی و می ساختی و لقمان نمیدانست که آن بچه کار آید و از داود نمی پرسید
و با خود میگفت که بی آنکه سوال کنم آخر خواهم دانست تا داود تمام کرد و در پوشید و گفت نیکو آلتیست
از برای جنگ لقمان بدانست و گفت شعر الصمت حکمة و قل فاعله یسعد بالقول و یشقی قایله
یعنی خاموشی حکمتست و کم کسی است که این فعل کند و لقمان سیاه حبشی بود بزرگ لب پهن بینی و ابتدای
حال وی آن بود که چون ویرا از حبشه بیاوردند و ببازار بردند که بفروشند دهقانی ویرا بخانه برد
چون شب در آمد بگوشه رفت و در نماز ایستاد چون از شب پاره بگذشت بیامد ببالین خواجه و
گفت ای خواجه بهشت را می آرایند و دوزخ را می تابند هر که ببهشت امید دارد و از دوزخ بیم دارد
باید که چندین نخسپد برخیز خواجه گفت برو که خدای تعالی رحیم است لقمان برفت و بنماز ایستاد چون
ساعتی ببود باز آمد و گفت هر چه رفتنی رفتند کاروان در گذشت ترا نیز می باید رفتن برخیز و شغل رفتن
کن نباید که در مانی و دشمن بر تو دست یابد خیز خواجه گفت آری ولیکن خداوند ما رحیم است بار گشت
و بنماز مشغول شد چون صبح بدمید دیگر باز آمد و گفت مرغان پریدن گرفتند و تسبیح خداوند میگویند
اگر خواهی خواست یکساعت برخیز گفت ای غلام خداوند ما رحیم است چون روز شد خواجه پارهٔ
جو داد و گفت بفلان زمین رو و بکار لقمان آن جو برداشت و بخانهٔ همسایه برد و بگاورس بدل کرد
و در آن زمین افگند روزی خواجهٔ لقمان بسر زمین آمد دید که گاورس بر آمده است گفت ای غلام ترا
جو دادم و گاورس بر آمده است گفت آری خواجه خداوند ما رحیم است خواجه با وی عتاب کرد
و گفت چون تو گاورس کشته باشی جو چگونه بر آید گفت ای خواجه هر که در دنیا معصیت کارد در آخرت
طاعت ندرود و تو میخواهی که همه شب بخسپی و ثواب نماز کنان یابی پس خواجه ویرا آزاد کرد و خدای

تعالی دریای حکمت بر دل وی بگشاد روزی مجلس می داشت و خلایق گرد آمده بودند خواجهٔ وی
او را بدان عز و مرتبت بدید گفت بچه چیز یافتی گفت از راست گفتن و هرگز دروغ نگفته ام و در امانت
خیانت نکرده ام و هر چه مرا بدان کار نبود پیرامن آن نگردیده ام و چنین گویند که خدای تعالی او را
عمر دراز داده بود و پسری داشت او را پند می داد و میگفت ای پسر من شرک میار بخدای تعالی و دیگر
گفت ای پسرک من اگر هم سنگ سپند دانه خیر کنی یا شر و آن خیر و شر در آن صخره باشد که قرار عالمها
بر وست یا در آسمانها یا در زمینها حاضر کند الله تعالی پیش دیده تو و ترا پاداش آن دهد از این
نوع مر پسر را پند می داد و بسبب تطویل تمامی ذکر نمیرود و گویند که چون لقمان این وصیت بکرد از هیبت
حضرت حق دل او بترسید و مرده بماند والله اعلم بالصواب

قصهٔ اشمویل علیه السلام

مشتمل بقصهٔ داود و سلیمان علیهم السلام این قصه را ابتدا با دل حال کرده میشود تا معلوم کردن آن
آسان باشد بدانکه ابرهیم را پسری بود نام وی اسمعیل علیهما السلام و عزیر از نسل اسمعیل است و در نسل وی
یعنی عزیر پیغمبر نبود دیگر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و پسر دیگر بود ابرهیم را نام وی اسحق و نبوت در
خاندان وی بود و اسحق را پسری بود نام وی یعقوب و قصهٔ ایشان چنانکه شرطست تمامی یاد کرده ام
و از فرزندان یعقوب ملک در دست خاندان یهودا بود و اغلب که بودی نبوت در دست بنی اسرائیل بودی
و ملک و سپاه و قتال در دست دیگری بودی ولیکن ملک بفرمان نبی بودی آنچه فرمان حق تعالی بودی
نبی بملک رسانیدی و ملک بقوم رسانیدی و تابوتی بود بنی اسرائیل را که چون با دشمن بحرب در آمدی
آن تابوت را پیش آوردندی ظفر یافتندی و سپاه دشمن هزیمت کردندی چون روزگاری بر آمد
در بنی اسرائیل اندک اندک معاصی و خلاف امرهای حق تعالی پدید آمدن گرفت پس فاش گشت فساد
ایشان و ملک نیز گردن از فرمان نبی اسرائیل در کشید حق تعالی قوم عمالقه را بر ایشان مسلط گرداند
و دشمنی پیدا شد از آن قوم مر بنی اسرائیل را نام وی جالوت و این جالوت بتن خویش چنان قوی بود

که سر وی سیصد رطل بود یعنی صد و پنجاه من و هشتصد هزار سوار همراه او بود او را داود را بنفس خویش
هزار مرد شمرده ندی پیامبر بحرب بنی اسرائیل چون بنی اسرائیل پیش رفتند و حرب پیش گرفتند و تابوت
پیش آوردند بهمان عادت بشومی معاصی که کرده بودند از نصرت و ظفر محروم ماندند جالوت
ایشانرا بشکست و سرداران ایشانرا بکشت و زنان و دختران و مالهاشان غارت کرد
و تابوت را از ایشان ببرد و حق تعالی نبوت از میان ایشان برداشته بود و کار بر ایشان
صعب شده بود و هیچ پیغمبری نبود در میان ایشان که تدبیر کار ایشان کند و ایشان شب و روز
از خدای تعالی پیغمبری می خواستند چون مدتی برآمد خدای تعالی اشمویل را سوی ایشان فرستاد
و در قرآن وی را یاد کرده است و بعضی گفته اند که شمعون را یاد کرده است و قصه وی خواهد آمد و
درست تر آنست که اشمویل بود پس گفتند مر او را که ملکی پیدا کن تا با او یکی شویم و با جالوت
حرب کنیم اشمویل گفت نباید که چون سوال کنم و حق تعالی اجابت کند شما مخالفت کنید و حرب
نکنید گفتند چه باز دارد ما را از حرب پس اشمویل دعا کرد حق تعالی اجابت کرد و عصایی فرستاد
بدست جبرئیل و فرمود که هر که برابر این عصا باشد ملک است بر بنی اسرائیل پس عصا با هر که برابر کردند
برابر نیامد تا روزی مردی بود نام وی طالوت و از فرزندان ابن یامین بود و مردی سقا بود
و خری گم کرده بود و بطلب خر در شهر می گشت با همراهی پس چون بدر خانه اشمویل رسیدند همراه
گفت بیا تا بخانه پیغمبر در رویم هم او را زیارت و هم بحاجت خویش رسیم طالوت گفت شاید
در رفتند اشمویل مردی دید بالای وی ندیده بود عصا بخواست و اندازه کرد برابر وی آمد فرمود
تا سرش روغن کردند و بنشاندند و گفت مر بنی اسرائیل را که اینک خدای تعالی شما را ملک داد
گفتند وی چه سزای آن بود که ملک ما بود وی از سبط ملک نیست چه وی از فرزندان ابن یامین است
و در سبط ابن یامین نه ملک بوده است و نه نبی و دیگر آنکه مال ندارد که کار سپاه بسازد

اشمویل گفت خدای تعالی برگزید وی را اگر نسبت ملکی و مال ندارد باری علم حرب و قوت
تن دارد و حرب را این دو چیز باید گفتند هیچ دلیل باشد از دلایل ملکی وی گفت بلی و آن آنست
که سکینه شما یعنی تابوت که جالوت برگرفته بود بشما باز آید همه شاد گشتند و گفتند اگر این بشود ما
او را گردن نهیم و جالوت آن تابوت را بسرگین دانی افگنده بود باستخفاف و بشومی آن بیماری
ناسور والعیاذ بالله در میان ایشان پدید آمده بود و بروایت دیگر در کلیسیا نهاده بودند چون
اشمویل بنی اسرائیل را این وعده داد در میان قوم جالوت عقوبتی پدید آمد که هر که بخفتی موش
شکم وی سوراخ کردی و آلات شکم وی بخوردی چون این فاش گشت در میان ایشان گفتند
ما را این عقوبت بشومی این تابوتست که در میان ایشان بود عاقبت رای ایشان بران قرار
گرفت که تابوت را بگردون بندند و گردون را بر گاوی ماده نهند و گوساله آن گاو را باز دارند
و گاو را برانند تا هر که از بنی اسرائیل بیابند تابوت را بگیرد گاو را رها کردند باز گردید سوی بچه
خویش بروایت آمده است که فرشتگان گاو را براندند و به بنی اسرائیل رسانیدند روایت دیگر
آنست که فرشتگان تابوت را بمیان بنی اسرائیل آوردند و این موافق قرآنست و این تابوت
راسه گز درازی بود و دو گز پهنا و از شمشاد بود و در وی عصای موسی بود و عمامه هارون و انگشتری
سلیمان علیهم السلام و یک قفیز ترنجبین بود از تیه پس چون تابوت بایشان رسید جمله گردن
نهادند بملکی طالوت طالوت سپاه جدا کرد اشمویل بفرمان ملک علام طالوت را گفت ایشانرا
بیازمای و شایسته از ناشایسته جدا کن طالوت همچنان کرد و ایشانرا در آورد در راهی که نه آب
بود و نه طعام و گرمای گرم بود و آفتاب تیز جگرهاشان خشک شد بناله آمدند که یا طالوت
آب یا طالوت آب و خروش برداشتند طالوت گفت آب نزدیکست ولیکن چون بآب رسید
مرا بر شما فرمانی است کشما آب پیاور و بفرمای تا فرمان بردار تو باشیم گفت هر که از شما خویشتن

بروی افکند و آب خورد وی از من نیست و با من درین حرب یار نیست مگر که بکف خورد و هر که
چنین خورد که من فرمایم وی از منست همه سپاه گفتند همچنین کنیم چون بآب رسیدند بیشتر آن بودند که
خلاف کردند عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت که این قلیل سیصد و سیزده تن بودند که بدست آب
خوردند و سیراب شدند و انها که خلاف کردند هر چند بیشتر آب خوردند تشنه تر شدند و چندان
بخوردند که همه را شکم بر برید قریب هفتاد هزار تن بردند حذیفه یمانی گفت که بنی اسرایل ازین سوی جوی
صد هزار و سیصد و سیزده تن بودند سیصد و سیزده تن آن بودند که آب بدست خوردند و با طالوت
از جوی بگذشتند و باقی که دهان بر آب نهاده بودند بعضی بمردند و بعضی دیگر شوخ شدند که از
جوی بگذرند و اهل شک بودند و گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده ما را توانایی نیست امروز
حرب کردن با جالوت و سپاه وی پس باز گشتند و آن سیصد و سیزده تن که یاد کردیم بجنگ
جالوت رفتند و صفت جالوت همچنان بود که یاد کردیم با هشتصد هزار سوار پس چون بیرون
شدند بحرب جالوت گفتند ای پروردگار ما فرو ریز بر ما صبر یعنی ما را صبری ده تمام و اقدام ما را
و خواطر ما را بر حرب استوار دار و نصرت ده ما را بر قوم ناگرویدن بیگانگی تو تا بهزیمت شوند
قوله تعالی فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت هزیمت کردندشان بفرمان الله تعالی و کشت
داود جالوت را و آتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء و بداد الله تعالی مر داود را ملک و
نبوت و بیاموزانیدش از انچه خواست و قصهٔ داود چنانست که پدر او مردی بود که گوسفندان
داشت و نام او ایشا بود و ایشا را دوازده پسر بود کهتر داود و ایشا پسر عوبد بن عابر بن
سلمون بن نحسون بن عمران بن کمرون بن فارض بن یهودا بن یعقوب علیه السلام و او از میان
فرزندان خود داود را بشبانی باز داشته بود و داود شبانی میکرد تا حق تعالی وحی کرد باشموییل
که میخواهم ترا خلیفه کنم تا از پس تو کار بنی اسرایل بدو راست کنم و بدهم او را پیغمبری و علم و حکمت

و نهم و امروز داود شبان گوسفندانست و نام او داود است پسر ایشا و در فلاخن او نهاده ام مرگ
جالوت را تو برو نزد ایشا و بگوی تا عرضه کند پسران خود را و چون داود بگذرد او را دعا کن و بخواه
از من برای او آنچه دوست داری تا من اجابت کنم و این سخنان پنهان دار پس اشموییل برفت بخانهٔ
ایشا و گفت میخواهم که فرزندان خود را بر من عرضه کنی یکان یکان تا من بر ایشان دعا کنم و ایشا را
نیکویی خواهم از خدای تعالی ایشا را بر وی عرضه کرد و اشموییل دعا میگفت ایشا را مگر داود که در آن
دم غایب بود و ایشا کراهیت داشت که اشموییل داود را ببیند که او کوتاه بالا بود و سبز
چشم و سرخ موی و بر یک گوشهٔ سر دی موی بنود اشموییل گفت پسرانت همین اند گفت یکی دیگر هست
داود شبان گوسفندانست اشموییل گفت چاره نیست ما او را نیز ببینم و دعا گوییم پس او را حاضر
کرد اشموییل او را دعا کرد و دست مبارک خود بر سر و روی او مالید در حال صورت او بدل
شد و نیکو روی شد و آن سبزی چشم او بشد و بلند بالا گشت انگاه اشموییل دعای پیغمبری کرد او را
و بخانهٔ خویش باز گشت بعد از ان چون طالوت سپاه را راست میکرد بجهت حرب جالوت ایشا
بعضی از پسران خود را بفرستاد تا مدد طالوت دهند و داود را گفت چون از گوسفندان بپردازی
از برای برادران توشه ببری و خبری ایشان سوی من باز آری داود قبای شبانی بپوشید و کلاه نمدی
بر سر نهاد و فلاخن در میان ببست و توبره و عصا بر گرفت و روانه شد چون بگوسفندان رسید
ندای شنید که ای داود بگذار این گوسفندان را بامانت بخدای تعالی و برو بجنگ جالوت که کشتن
او تویی پس داود همچنان کرد و در راه که میرفت سنگی آواز داد که ای داود مرا برگیر که ترا بکار
آیم برداشت و در توبره افکند همچنین سنگی دیگر باواز آمد از انیز برگرفت و در توبره نهاد تا سه سنگ
پس چون برسید بلشکرگاه طالوت و ایشان نزدیک رسیده بودند بجالوت و طالوت
میگفت که هر که جالوت را بکشد نیمهٔ ملک خود او را دهم و دختر خود بزنی بوی دهم پس چون داود

ندای طالوت بشنید گفت برادران را که من بروم و جالوت را بکشم برادرانش گفتند خاموش تو
کودکی و او کبیر بزرگ که وصفش نمی توان کرد ترا با این سخن چه کار گفت بر خدای آسانست چنین
قدرتها دیگر بار بانگ زدند داود پیغام فرستاد و بطالوت که من جنگ جالوت را بپذیرم
طالوت او را پیش خود خواند چون داود سوی وی رفت این سخن باز گفت برادرانش بیامدند
و گفتند این کودک است و در میان گوسفندان بر آمده است سخن او نباید شنید که جالوت برابرست
با هزار مرد شمشیرزن چگونه کودکی بحرب وی توان فرستاد داود گفت ای ملک کارها بدین
قیاس نکنند که شما می کنید ندیده اید که خدای تعالی نصرت داده است تا غلبه کرده اند بر بسیارها
برادران با یکدیگر گفتند این سخن حکیمانه ایست غالبا دعای اشموئیل در حق این مستجاب شده است
گفتند ای ملک پدر ما او را فرستاده تا خبر ما باو برد چون منادی تو بشنید طمع کرد بحرب جالوت
و ما هرگز از وی کاری ندیده ایم اکنون تو که ملکی سخن گوی با وی طالوت گفت یا داود هیچ آزموده
نفس خود را پیش ازین گفت بلی من در رمه بودم که گرگ قصد رمه کرد دنبش بگرفتم و سر او برکندم طالوت
گفت گرگ جانوری بد دل باشد تجربه دیگر کرد گفت شیری حمله آورد و بمن دهانش بگرفتم و بدرانیدم
طالوت گفت اکنون این کار رسول آمد که از شیر دلاورتر جانوری نیست پس از برادرانش پرسید
که همچنین هست که وی می گوید گفتند هست ولیکن ما این از و بشجاعت نشمردیم و پنداشتیم که از کودکی
و نادانی کرد پس داود گفت ای ملک تن مرا از دیگ من هیچ خطر نیست و گوسفندان پدر را بحق
سپردم و آمدم تا جهاد کنم با دشمنان الله تعالی طالوت گفت من شک نکنم در راستی تو اگرچه
ضعیفی بتن زره جالوت پس طالوت زرهی که اشموئیل بوی داده بود باو داد تا بپوشید و برقد
وی تمام بود طالوت را تحقیق شد که کشنده جالوت وی خواهد بود از آن سبب که از اشموئیل
شنیده بود که این زره برقد هر که راست آید او بود کشنده جالوت پس بفرمود تا از بهر وی سه

با یک دست سلاح بیاوردند داود آن سلاحها بپوشید و بر نشست اسب برفتار آمد در نفس
داود جباریی از خرامیدن اسب بدید آمد فرود آمد و سلاحها از خود جدا کرد گفتند بترسیدی گفت
ولیکن در نفس خود عجبی یافتم بسبب مرکب و سلاح اندیشه کردم که اگر خدای تعالی دشمن را بدست من هلاک
کند احتیاج باینها نیست از محض عنایت او باشد طالوت گفت این تقوی تراست از همه گفت بچه جنگ
کنی گفت بسنگ فلاخن پس روان شد داود تا برسید برابر جالوت و دست در توبره کرد
تا از آن سنگها یکی برآرد هر سه سنگ با یکدیگر بمنازعت در آمدند و بر می جستند و هر یک می گفتند که
که من میروم بجنگ جالوت خدای تعالی صلح انداخت میان ایشان و هر سه را یکی گردانید چنین
چون هر سه سنگ یکی شدند رطلی بودند پس چون جالوت داود را بدید ندانست که خصم اوست
از بس که حقیر نمود در چشم او داود گفت ای دشمن خدای پیش آی و بساز کار برای جنگ من گفت
کیستی تو گفت منم کشنده تو بفرمان الله تعالی گفت بچه جنگ خواهی کرد با من گفت بسنگ فلاخن
جالوت گفت با سگان بسنگ و چوب کنند داود گفت تو نیز از سگانی جالوت گفت زود باشد که
بخورند سگان گوشت اندام ترا داود بخشم شد و سنگ بفلاخن نهاد و خدای را یاد کرد و بقوت
بینداخت بادی در آمد و خود از سر جالوت بربود و آن سنگ بر پیشانی وی آمد و در مغز وی
آمیخته شد و مغز او بیرون آمد و سنگ از قفای سر او بیرون آمد و باز سه سنگ شد و سی هزار تن از
لشکر وی بکشت و پاره بر میمنه لشکر افتاد و هزیمت کرد ایشان را و پاره بر میسره رفت و همچنین از
جای برکند ایشان را پس میمنه و میسره از هیبت بی خود شدند و در هم افتادند و یکدیگر را کشتن گرفتند
چنانکه دمار از هم برآوردند و نماند از یشان مگر اندکی و آن نیز زخم خورده چون جالوت از
اسب در افتاد داود بر سینه او نشست و سر او از تن برگرفت و پایش بگرفت و در خاک می کشید
تا پیش طالوت پس بنی اسرائیل غنیمتها برگرفتند و بازگشتند سوی اشموئیل و اشموئیل بعد از آن وفات

یافت علیه السلام پس داود طلب عهد کرد از طالوت طالوت گفت کابین دختر من چیست
داود گفت از روز کابین را یاد نکردی امروز از من کابین می خواهی طالوت گفت زیرا جان نیست
از کابین یک نیمه ملک از آن تست بکابین دختر من داود گفت هرگز کسی نشنیده مثل این گزاف
که تو میگویی دختران بنی اسرائیل گفتند از خدای بترس و عهد را وفا کن طالوت گفت من دختر خود را
بی کابین بوی ندهم و دیگر چیزی قادر نمی شنم بجز این یک نیمه ملک اگر آن نمیدهی کو برو بغزا و دویست
کافر را مسلمان کن و یا بکش و ثواب آن دختر مرا بخش داود گفت سخن ترا استوار نمی دارم
خط بنویس و نام گواهان عدل بر آن نویس تا بدانم که تو راست می گویی طالوت این شرط بر خود
لازم کرد و گواهان گرفت داود بغزا رفت و پوست ختنه گاه دویست کس بیاورد طالوت
چاره نداشت دختر را بوی داد و نیمه ملک بوی گذاشت پس بنی اسرائیل میل میکردند بداود
طالوت را از وی غیرت آمد قصد کشتن وی کرد چنانچه روزی داود در خانه نشسته بود طالوت
در آمد و در دست عصایی داشت بر داود انداخت رد شد از داود و در دیوار نشست
داود برکند آن عصا را و گفت خواستی که مرا بکشی اما الله تعالی نگاه داشت طالوت گفت
خواستم که شجاعت ترا [illegible] داود گفت بگیر عصای خود را زهره نداشت که بستاند تا او را سوگند
داد که عفو کن داود عفو کرد دیگر بار بخیانت مشغول شد و دختر خود را گفت که چون داود بخسبد
مرا خبر کن زن داود را خبر کرد و گفت پدرم با تو غدر خواهد کرد داود گفت تو بپدر عاصی مشو
و فرمان او بجای آور و چون شب بخسبم پدر را خبر کن داود زره بپوشید و خیکی از شیر بر کرد و بر
شکم خود بست و بخفت زن برفت و پدر را خبر کرد طالوت بیامد در شب تاریک و شمشیر
داود زد خیک پاره شد و شیر روان گشت طالوت گمان برد که داود کشته شد برفت
و داود بسلامت برخاست و بیرون آمد و روی سوی کوه نهاد و بگذشت بر عاملان که

ایشان خازنان بیت المال بودند و قصه خود با عاملان بگفت گروهی از ایشان بعضی از بیت المال
برداشتند و با او روی سوی کوه نهادند و ایشان سیصد سوار بودند با سلاح تمام پس طالوت
از آن خبر یافت و بنی اسرائیل را گفت خبر دارید که داود در من عاصی شد و خلاف کرد و شما را
و بگریخت و ببرد بعضی از بیت المال و او را حلال نبود اکنون من لشکر برگیرم و از دنبال او بروم
و او را بگیرم تا خدای تعالی میان ما چه حکم کند پس طالوت با هزار سوار برفت از پی او سوی
آن کوه و حصار کردند آنرا و چند روز گرد آن کوه فرو گرفتند داود شبی ایشانرا غافل یافت
فرود آمد و بر بالین طالوت بایستاد و انگشتری او بیرون کرد و عمامه اش برگرفت و بعضی از متاعها
که بر بالین او بود و سلاح خود بر بالین او بنهاد و بازگشت طالوت بیدار شد سلاح داود بر بالین
خود دید خواست تا خواص خود را بگیرد و ظلم کند از آنکه بنداشت که ایشان غدری کرده اند
پس داود در برابر آمد و آواز داد که ای طالوت خاموش باش و بر جای خود بنشین که اگر
خواستی ترا بکشتی و بجای انگشتری و عمامه سر تو بیاوردی اما چند نوبت از تو عفو کردم و نباید از
الا شرم و وفا و اگر من قصد کشتن تو کنم هم درین ساعت می توانم که ترا و لشکر ترا بسنگ فلاخن
خسته کنم طالوت از کردار خویش پشیمان شد و بدانست که آن فرمان خدایست پس بازگشت
و بشهر رفت آنگاه مردم روی سوی داود نهادند و بگذاشتند طالوت را تا دشمن از هر جای
در آمدند و تنگ شد دنیا بر طالوت آنگاه خواست که توبه کند برخاست و نزد زنی رفت
از بنی اسرائیل که او مستجاب الدعوه بود و نام او لبیبه بود و نیز نام مهین خدای تعالی نزد
او بود پس طالوت پیش او بگریست و خبر کرد او را از معصیت خود و گفت توبه کردم و چندان
بگریست که زن را بر وی رحم آمد و گفت ندانم که خدای تعالی توبه تو قبول کند یا نه و گفت باش
تا باز دانم پس بر قبر اشمویل آمد و دعا کرد تا خواب بر بودش در خواب چنان دید که اشمویل از قبر

برآمد و گفت تو به طالوت آنست که برود با جمله پسران کشته شود و طالوت را پانزده پسر بود
و بروایتی دوازده پسر پس طالوت برفت با ایشان بغزا تا همه کشته شدند پس چون خبر
به بنی اسرائیل رسید داود را از کوه بشیب آوردند و با او بیعت کردند و همه مطیع او شدند
چنانکه فرمود وآتیه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء و بجای دیگر گفت پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم و
واذکر عبدنا داود ذا الاید انه اواب یاد کن ای محمد بنده ما را داود که تا قوت در
جسد داشت از بندگی ما باز نبود و ما مسخر کردیم و فرمان بردار او گردانیدیم کوهها را تا تسبیح
میکنند خدای را عز و جل با او از بلندی پیش از زوال و پس از زوال و آن موافقت با داود است
که تا قیامت میکنند و چون داود تسبیح گفتی همه کوهها با او تسبیح کنندی و حق تعالی او را فهمی چنان
داده بود که بدانستی تسبیح کوهها و مرغان را و خدای تعالی قوی گردانید ملک او را چنانکه در هر شبی
سه هزار مرد پاس داشتندی علما گفته‌اند که داود هر شبی متفحص بیرون آمدی از جهت کارهای شهر
تا هر کجا غریبان بودی پرسیدی از ایشان که داود چگونه مردیست تا خبر کردندی او را از سیرهای
ستوده او پس شکر کردی خدای را عز و جل و بدان سیرت ثبات کردی تا شبی هم بدان کار
بیرون آمد خدای تعالی فرشته بفرستاد بر شبه آدمی داود بپرسید همان طریق فرشته گفت
نیک مردیست اگر در وی یک خصلت نبودی گفت کدامست آن گفت قوت خود و عیالان
از بیت المال میکند داود دانست که حق مسلمانانست پس در محراب رفت و حاجت می
خواست با حق تعالی وی را قوتی دهد بجز از بیت المال پس خدای تعالی او را زره گری آموخت
و آهن را در دست وی نرم گردانید تا هر چه میخواستی می کردی هم حلقه و هم میخ را چنانکه هر روز
یک زره بکردی و بسیصد درم بفروختی و بعیالان نفقه کردی و بدرویشان صدقه دادی و
داود را بسیار زنکوها بود و روزگار خود بسه قسم کرده بود یک قسم حکم کردی میان خلق و یک

قسم بعبادت مشغول شدی و یک قسم کسب کردی و او را نود و نه زن بود آزاد بجز از کنیزکان
و از این زنان هژده پسر او را آمده بود بجز از دختران و داود حکم و شریعت توریة نگاه داشتی
که حق تعالی او را شریعتی جداگانه نداده بود و گفته بود که شریعت نگاه دار و زبور که بوی
فرستاده بود هیچ امر و نهی نبود در وی جمله توحید بود و فضیلت پیغمبران علیهم السلام و وی زبور
می خواندی و فضیلت پیغمبران می دیدی پس یک روز در مناجات گفت یارب مرا این
فضلها بده که پیغمبران دیگر را داده خدای تعالی فرستاد که یا داود من ایشان را ببلاهای دنیا
مبتلا کردم و ایشان صبر کردند در بلای من ایشان را بدان درجه رسانیدم ابرهیم را بآتش مبتلا
کردم پسرش را بنابینایی مبتلا کردم یعقوب را بفراق یوسف یوسف را بچاه موسی را بفرعون
ایوب را بکرمان و ترا بهیچ بلا مبتلا نکردم گفت یا رب مرا ببلای مبتلا کن تا بواسطه آن بمرتبه
ایشان برسم خدای تعالی اجابت فرمود و داود را آگاه کرد که فلان وقت مبتلا خواهی شد
باید که بر حذر باشی و بلا را آماده و بنه آن نه که از خدای عز و جل عافیت خواهد چون وعده در
رسید داود در صومعه شد و در ببست بجز یک روزنه که آنرا از بهر روشنایی رها کرد
و در محراب بنماز ایستاد ناگاه مرغی بر مثال کبوتر زرین پیدا شد و در میان دو پای داود در افتاد
داود را بخاطر آمد که همانا این مرغ سبب بلای من خواهد بود مرغ برخاست و در مقابل داود
بنشست یکساعت ببود و داود در وی می نگریست از همه رنگها او را منقش می دید پس آن از
بلا او را پیش آمد و خواست که او را از برای اطفال خود بگیرد چون دست دراز کرد پاره دور
تر شد داود پیشتر رفت او نیز پس تر شد داود برخاست که او را بگیرد بآن روزنه نشست
و آن روزنه نه چنان بلند بود که داود را دست بآن نرسد دست فراز کرد تا او را بگیرد
خود را بیرون افکند داود سر از روزن بیرون کرد نظرش بخانه همسایه افتاد داود را گر وی از

مردان بغزا بودند و در میان ایشان مردی بود نام او اوریا و خواهرزادهٔ داود بود که این داود در
خانه زنی بود که این اوریا او را خواستاری کرده بود اما هنوز نکاح نکرده بود و نام او
بتشابع بود چون داود سر از روزن بیرون کرد بتشابع را بدید که غسل میکرد در بام خانهٔ خود و
چون دانست که داود او را بدید خود را بجنبانید و بموی سر خود را بپوشانید داود چون او را
بدید تعجب کرد از آن روی که نیکوترین زنان آن زمان بود و وی اتفاقی بداود نگرد پس میل
داود زیادت شد بازگشت بمحراب و آن روز در محراب بود پس موعد بلا بگذشت بخانه
رفت و اسم آن زن بپرسید ایشان صفت او چنانچه بود بگفتند داود طاقت نشد بآنکه دیگری
خواستاری او کرد و او را بخواست بزنی وی گفت زن تو میشوم باین شرط که فرزندی که
از من آید او را خلیفهٔ خود کنی داود گفت شرط کردم که چنین کنم پس زن داود شد و از وی پسری
آمد نام وی سلیمان و قصهٔ وی گفته شود ان شاء الله تعالی قولی اینست که لشکر بازگشتند بی اوریا و
قولی آنست که اوریا فتح و نصرة بیافت و بسلامت باز آمد و زن خود را در خانهٔ داود دید
هیچ شوا اینست گفت چرا که پیغمبر بود داود را این صفت روا بود پس اوریا بازگشت بغزا و غزا می‌کرد
تا شهادت یافت اگرچه او را این روا بود حضرت حق از وی نپسندید چون وقت عبادت
رسید داود را بمحراب رفت و درها ببست تا کسی بر او نرود پس بنماز ایستاد ناگاه بام
صومعه از هم باز شد و دو فرشته فرود آمدند بشکل دو مرد و پیش وی بنشستند چون داود
ایشان را بدید بترسید که بی دستوری در آمده بودند گفتند مترس که ما دو خصم ایم که با یکدیگر
خصومت داریم حکم کن میان ما بحق و جور مکن پرسید که چه خصومت دارید یکی از آن دو تن
گفت این برادر منست و نود و نه میش دارد و مرا یک میش است و بگرفته است بجور و
میگوید که میخواهم این میش را با میشان خود یار کنم و این سخن گوی تر از منست و مرا عاجز میکند

داود گفت بر تو ستم میکند آن فرشتهٔ دیگر بخندید داود گفت با وجود آنکه مال او ببری ستم
نیز میخندی من رها نکنم ترا که چنین کنی و اگر چنین کنی ترا چندان بزنم آن فرشته گفت ای داود تو اولی تری
بآنکه ترا تازیانهٔ عدل زنند بآن گناه که کردهٔ که نود و نه زن بود ترا و نبود اوریا را مگر یک زن و تو
زن اوریا را با زنان خود جمع کردی پس برفتند و ناپدید شدند داود دانست که ایشان فرشتگان
بودند که او را خبر کردند از زلت او و یقین شدش که خدای تعالی او را در فتنه انداخت پس آمرزش
خواست و بصحرا دوید و در سجود افتاد و چهل روز می گریست تا از آب دیدهٔ او نبات برست
و بلند شد و سر داود در میان گیاه پنهان شد تا جبرئیل آمد و سر او از زمین برداشت و گفت حق تعالی
میفرماید که گناه تو عفو کردم داود گفت تو کردی اوریا مگر خدای عز و جل فرمود که ای داود
مگر که من در قیامت اوریا را چیزها نمایم در بهشت که هیچ چشم چنان ندیده باشد و هیچ گوش صفت
آن نشنیده باشد پس چون چشمش بر آنها افتد حیران شود گوید این درجها کرا باشد گویم ترا اگر جرم
بندهٔ من داود مرا بخشی پس بخشد ترا بمن داود گفت الهی دانستم اکنون که از من خشنودی
و بر من رحمت کردی اینست معنی قول خدای تعالی وهل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب
تا آنجا که فرمود فغفرنا له ذلک یعنی بیامرزیدیم داود را و از در گذاشتیم زلت او و وهب بن منبه
گفته است که داود بعد از توبه سی سال دیگر بگریست و چنین گویند که پس از آن روز را چهار قسم
کرد یک قسم از جهت حکم میان خلق و یک قسم نزدیک زنان و فرزندان بودی و یک برای
طاعت و یک قسم در کوهها می گشتی و بر گناه خود می گریستی و چون وی بگریستی بگریستندی با او
وحوش و طیور و ماهیان دریا و درختها و هیچ آوازی خوشتر از آواز او نبود و نباشد تا روز قیامت
و چون وی زبور خواندن گرفتی فرشتگان بایستادندی و مستمع شدندی و مرغان در هوا بایستادی و
باد آرام گرفتی و آب روان قرار گرفتی و ددان بیامدی و گرد او بایستادی و وی لحن خود را

بهنقاد کونه بکردانیدی که یکی بدیگری نمانستی حذیفة بن الیمانی گفته است که بنای مسجد اقصی یعنی بیت
المقدس پس داود کرد و سبب بنا کردن او آن بود که خدای تعالی برکت کرد در نسل وی و چندان از
بنی اسرائیل حاصل آمده بودند که داود خواست که عدد ایشان بداند بفرمود تا شمردن گرفتند تا
آنگاه که عاجز شدند از شمردن الله تعالی نپسندید از داود و گفت ندانستی که من وعده کرده ام که در
ذریت ابرهیم چندان برکت کنم که عدد ایشان کس نداند مگر من که خداوندم اکنون تو آمدی که عدد ایشان
بدانی اکنون ساخته باش از سه کار یکی را یا قحط و ستم برایشان سه سال یا دشمنان ایشانرا مسلط کنم
برایشان سه ماه یا بگمارم مرگ مفاجات سه روز پس خبر کرد بنی اسرائیل را تا ازین یکی را اختیار کنند
گفتند ما را بر گرسنگی صبر نباشد و مسلط گشتن دشمن بر ما فضیحت و رسوایی دست دهد اما از مرگ
چاره نیست پس همه غسل کردند و کفن راست کردند و در صحرا رفتند آنگاه خدای تعالی بفرستاد طاعونرا
برایشان تا بمردند در یکشبانروز چندانکه دو ماه پیوسته دفن کردند تنهای ایشانرا پس داود روز دیگر
در سجده افتاد و دعا کردن گرفت و می گفت الهی ترشی که داود خورد و بنی اسرائیل در شکم گشتند همچنین
همه خلق زاری کردند تا خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و برگرفت طاعونرا از ایشان پس جبرئیل
بیامد و گفت ای داود سر از زمین بردار که خدای تعالی عفو کرد از تو آنچه می خواستی داود سر از
زمین برداشت فرشتگانرا دید که با شمشیرهای برهنه باز می گشتند پس داود علیه السلام گفت بنی
اسرائیل را که از تو شکر کنید خدای را عز و جل که برهانید شما را از طاعون گفتند یا نبی الله چه فرمایی ما را گفت
خواهم که درین صحرا که شما را برهانیده است از طاعون مسجدی بنا کنند تا آن کسان که پس از شما آیند
یاد کنند خدای را عز و جل پس بنی اسرائیل مسجد را بنا کردند دران صحرا داود علیه السلام و داود سنگ
بر می گرفت بر گردن خود و در بنای آن می نهاد و همچنین کار می کردند تا وحی آمد بداود که من حکم کردم
که این مسجد بر دست تو تمام نشود این مسجد بدست پسری از پسران تو تمام خواهم کرد که نام او

سلیمان باشد پس داود دست از آن کار کوتاه کرد تا آنگاه که خدای تعالی سلیمانرا بوی داد پس
چون سلیمان هفت ساله شد خصومت میان دهقانی و جلابی افتاد به پیش داود آمدند تا حکم کند میان
ایشان پس دهقان دعوی کرد بر جلاب که گوسفندی بور زمن آمد و رزمن خراب کرد
داود گفت بروید و احتیاط کنید که چه مقدار خراب شده است بدیدند قیمت گوسفندان زیان
شده بود داود حکم کرد جلاب را که گوسفندان بدهقان ده جلاب را هیچ چاره نبود گریان
بیرون آمد از خانه داود و سلیمان بر در حاضر بود چون جلاب را گریان دید بپرسید که چه اینگری
حال خود با سلیمان بگفت سلیمان گفت بازگرد و خلیفه را گوی که اگر درین کار تامل کنی بهتر آید آهنگ
بازگشتن کرد دهقان با وی نیز بازگشت و هر دو داود را گفتند اگر درین کار تامل کنی بهتر آید گفت شما را
که بازگردانید گفتند سلیمان پس سلیمانرا بخواند و گفت یا سلیمان چرا ایشانرا بازگردانیدی گفت ای
خلیفه خدای درین کار تامل کن که بهتر آید داود گفت چگونه حکم باید کرد گفت این در فرع افتاده است
نه در اصل و اگر تو این گوسفندان ازین مرد باز ستانی و بدین دهقان دهی این مرد درویش شود
بفرمای تا آن دهقان و رزبان جلاب دهد و جلاب گوسفندان بدهقان دهد تا یکسال ازین گوسفندان
پشم و شیر بردارد چو سر سال شود دهقان باز دهد و جلاب و رز باز گذارد و هیچ یک مفلس نشوند
داود گفت الله تعالی بر فهم تو زیاده کناد حق دعای داود را مستجاب گردانید و داود و سلیمانرا
فهم ترازان گردانید که بود روزی بنزد داود آمد و فریاد کردن گرفت که زنی پیرم انبانی آرد بر سر
نهاده بودم تا بخانه برم باد آن انبان از سر من بیفکند و بدرید و آرد بکلی برد من بی نوا ام داد من
بده از باد گفت من ترا یک انبان آرد بدهم که مرا بر باد حکم نیست انبانی آرد بوی دادند برداشت
که از سرای بیرون آید سلیمان ایستاده بود گفت ای زن بخصومت بودی یا بحاجت گفت
بخصومت سلیمان گفت قصه بر گوی بگفت سلیمان گفت برو و بگوی که من قضا می خواهم نه عطا داود

گفت ترا ده انبان آرد بدهم که مرا بر داود حکمی نیست زن شاد شد و بیرون آمد سلیمان گفت چه
کردی قصه بگفت گفت بازگرد و بگوی که من قضا میخواهم نه عطا زن بازگشت و بگفت داود گفت
ترا که بازمیگرداند گفت پسر تو داود سلیمان را بخواند و گفت ای پسر من با باد چگونه حکم کنم سلیمان گفت
دعا کن تا باد را حاضر کنند داود دعا کرد سلیمان آمین گفت الله تعالی باد را حاضر کرد داود گفت ای
باد انبان آرد این زن چرا پراگندی و آرد او ببردی باد گفت ای داود در دریا کشتی سوراخ شد
و خواست که غرق شود و با ایشان مال بود نذر کردند که اگر ازین دریا بسلامت برهیم ده یک
مال خود بدرویشان دهیم خدای تعالی مرا فرمود که انبان آرد این زن بیفکن و آرد برگیر و بدان
کشتی بر تا سوراخ کشتی بدان استوار شود من همچنان کردم پس چون روز دیگر شد کشتی دررسید
و ده یک مال خود پیش داود آوردند که بدرویشان قسمت کن داود پیرزن را بخواند و گفت برگیر
که مال تست سلیمان گفت حکم چنین باید کردن آن زن شاد شد و مالها برگرفت و برفت پس داود خواست
که سلیمان را ولی عهد خود گرداند از آن سبب که خدای تعالی او را علم و حکمت داده بود پس سلیمان را وصیت
کرد که هیچ کار مکنی تا این مسجد را تمام نکنی پس آن برادران که از وی بزرگتر بودند پیش پدر آمدند
و گفتند ما نیز فرزندان توییم چرا تو سلیمان را که کوچک تراست خلیفه خود خواهی کرد ما بدین راضی نباشیم داود
فرو ماند و ندانست که جواب چه دهد روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو بهتر دانی جبرئیل آمد و
گفت یا رب تو مهر صحیفه آورد که در وی بیست مسئله بود و یکی انگشتری که نگین او چهار سو داشت بر
یک سوی او نوشته بود الملک لله بر دیگر سو العظمة لله بر دیگر سو السلطان لله بر دیگر سو محمد رسول الله
و از جهت آن نامها که بر آن نگین بود هرچه در روی زمین بود از جن و انس و وحوش و طیور و ابر
و باد جمله فرمان بردار دارنده وی می باید بودن پس گفت یا داود همه فرزندان خود را جمع کن و این
که درین صحیفه است بر ایشان عرض کن هر کدام که جواب این مسایل بگوید او را خلیفه کن و این انگشتری

بوی ده که خدای عز و جل چنین فرموده است داود همچنان کرد همه عاجز شدند از جواب آن
مگر سلیمان که جواب گفت چنانکه می بایست و آن مسایل این بود اول این بود که کمترین چیزی در تن
فرزند آدم چیست گفت نفس است که از وی بر می آید و چون از وی جدا شود چیزی نیرزد دوم آن
بود که بیشترین چیزی در تن فرزند آدم چیست گفت شک است سیوم این بود که تلخ ترین چیزی در تن
فرزند آدم چیست گفت درویشی چهارم این بود که شیرین تر چیزی چیست گفت توانگری پنجم این بود
که زشت ترین چیزی چیست گفت کافری ششم این بود که بدترین چیزی چیست مر فرزند آدم را
گفت زن بد هفتم این بود که نزدیکترین چیزی چیست با و گفت آن جهان هشتم آن بود که دورترین چیزی
چیست گفت این جهان نهم این بود که اندوهگین تر چیزی چیست در و گفت جان است در تن آدمی دهم این
بود که خوشترین چیزی چیست گفت جان است در تن یازدهم آن بود که برداشته تر از آسمان چیست
گفت سخن حق که بگویند در جایگاه خود دوازدهم این بود که فراخ تر از زمین چیست گفت دل کافر سیزدهم
این بود که گرم تر از آتش چیست گفت دل حریص چهاردهم این بود که سردتر از برف چیست گفت نومید
شدن از رحمت پانزدهم این بود که گران تر از کوه چیست گفت بهتانی بر بی گناه نهند شانزدهم این بود
که مرده بهتر بود یا زنده گفت مرده هفدهم آن بود که آبادانی بهتر است یا ویرانی گفت ویرانی
هژدهم آن بود که مرد بهتر است یا زن گفت زن و هر که فرمان زن برد هم زن بود نوزدهم آن بود

چون سلیمان جواب بگفت چندی از مشایخ که حاضر بودند بر وی آفرین کردند و ثنا گفتند پس سلیمان آن
نگین از داود بستد و خلیفه وی گشت پس داود بر منبر رفت و خطبه کرد و خبر کرد مردمان را از خلافت
سلیمان و سلیمان را وصیت کرد و پند داد چون فارغ شد از منبر فرود آمد و در خانه رفت و درها
ببست و کلیدها نزدیک خود نهاد و بعبادت مشغول شد و کسی را پیش خود رها نکردی مگر یک

کنیزک برای خدمتکاری روزی خواست که بخسبد کلید ها زیر بالین نهاد و بخسپید کنیزک مردی را دید
که ایستاده گفت چه کسی که بی دستوری درآمدی و ان ملک الموت بود گفت مرا دستوری نباید خواستن
داود بیدار شد گفت کلید در زیر بالین منست تو چگونه درآمدی گفت ای پیغمبر خدای منم آنکس که در دم
نزدیک ملکان بی دستوری گفت مگر ملک الموتی گفت بلی گفت بزیارت آمده یا برسانیدن خبر
مرگ گفت بخبر مرگ گفت چرا پیش ازین خبر نکردی تا آمدن ترا ساخته می بودم گفت چند کس فرستادم گفت
کرا فرستادی گفت ای داود کجا رفت پدر و مادر تو و کجا رفت اشمویل و کجا شد طالوت ازین
رسولان خبر مرگ ندانستی پس چون ایشان رفتند نوبت بتو رسید داود در محراب رفت
و ملک الموت در نماز جانش قبض کرد پس از داود سلیمان بود که مملکت یافت و حق تعالی اورا
پیغمبری داد چنین روایت کنند که سلیمان سفید اندام بود و بزرگ محاسن و بسیار موی و شیرین زبان
بود و جامهای سفید پوشیدی و متواضع بود و همنشین مسکینان بودی و گفتی مسکین پهلوی مسکینان
نشیند و پیوسته زنبیل بافتی چون نماز دیگر شدی بفروختی و از بهای آن آرد جو خریدی و نان بختی
چون شب درآمدی روزه گشادی با مسکینان چون کسی اورا گفتی که خدای تعالی ترا ملک داده است
ترا زنبیل بافی چه حاجت گفتی من هیچ ملک ندارم ملک خدایراست من مسکینم پسر مسکینی و چنان ملکی
خدای تعالی بوی داده بود که هرگز پیش از وی و پس از وی بکس نداده بود و سلیمانرا وزیری بود آصف
نام و از بنی اسرائیل و او مردی بود دبیر و صدیق و عالم و اسم اعظم حق تعالی میدانست و سلیمان زبان
جملهٔ حیوانات می دانست و بزبان ایشان با ایشان سخن میگفت و مسافت لشکرا و صد فرسخ
بود چنانکه هیچ خالی نبود و بیست و پنج فرسخ آدمیان بایستادندی و بیست و پنج فرسخ پریان و بیست
و پنج فرسخ دیوان و بیست و پنج فرسخ طیور و وحوش و گرداگرد ان هزار خانه از آبگینه ساخته بود
و اورا هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد کنیزک و هر زنی را در خانهٔ آبگینه بسانی بود و دیوان

از بهر وی بساطی ساخته بودند از ابریشم فرسخی در فرسخی و تختی بنهادی از زر در میان آن بساط
و گرداگرد آن تخت کرسیهای زرین بنهادندی و پیغمبرزادها بران نشستندی و دیگر کرسیهای سیمین بنهادندی
و علما بران نشستندی و برگرد ان مؤمنان بایستادندی و برگرد ان پریان و برگرد آن دیوان پس
مرغان بر بالای سر ایشان بایستادندی و پر در پر بافتی تا آفتاب بر سلیمان و سپاهش نتافتی و
فرموده بود تا از چوب لشکرگاهی ساخته بودند و بساطی بران انداخته بودند چنانکه همه لشکررا
بران جای بود پس باد را فرمان دادی تا برداشتی آن بساط را با لشکر و در هوا بردی و میراندی
و نیز آورده اند که اورا شارستانی بود از آبگینه که ده هزار گز درازی آن بود و ده هزار گز پهنای
آن و در و را هزار خانه بود که پرکرده بود آن خانها را از هرچه مسافرانرا بکار آید و نیز هزار رکن
داشت که هر رکنی دیوی برگردن گرفتی و بر سقف آن شارستان قبهٔ سفید بود و بالای آن علم
سرخ چنانکه روشنایی دادی آن قبه و آن علم در شب تاریک و چون سلیمان بجایی خواستی رفت
باد را بفرمودی تا این شارستانرا با این همه که یاد کردیم برداشتی و در هوا بردی و چون میرفتی
هر کسی بکار خود مشغول بودی مطبخیان بطبخ کردن و علی هذا چنانکه عادت لشکریان باشد بامداد یکماه راه
بردی و شبانگاه بازآوردی بدین صفت که یاد کردیم روزی سلیمان گذر می کرد بوادی مورچگان
شاه موران را رحمت آمد بر رعیت که در زیر دست و پای ایشان ناچیز شوند بانگ زد بر موران
که در روید در مسکنهای خود تا پامال نشوید و این شاه موران لنگ بود و ماده بود و نام او طاخیه بود
و نام پدرش عجلون و دو پر داشت و هم چند گرگی بود پس سخن او بسمع سلیمان رسانید سلیمان تبسم
کرد گفت پیش آورید اورا مور را پیش آوردند سلیمان گفت تو کیستی گفت من مورچه ام امیر این موران
گفت چرا حذر فرمودی موران را از من و ندانستی که من پیغمبری ام با عدل و انصاف مور گفت
چنین است اما نشنیدی که من عذر تو گفتم که او نداند حال شما و نیز ما را جای نیست از نصیحت کردن

رعیت سلیمان گفت من عادل ترم یا تو گفت من عدل تو ندانم اما خدای تعالی مرا چهل طبق داده است زمین
و در هر طبقی هزار سرهنگ گماشته ام و در زیر دست هر سرهنگی هزار هزار مورند و اگر ازین همه یکی غایب
شود بخشم تا از حال او مرا خبر نکنند سلیمان در عجب بماند گفت ای مور پندی ده مرا گفت ای سلیمان
چه دادند ترا از ملک گفت انگشتری دادند بمن که بدان سبب همه چیزها مسخر من شده است گفت
ای سلیمان دانی که پدر ترا چرا داود نام کردند گفت نه گفت زیرا که داوی جراحت خود بدیدی
دارو کرد جراحت یعنی گریها از بهر گناه گفت دانی که ترا چرا سلیمان نام کرده اند گفت نه گفت زیرا که تو
سلیم وار از خدای عز و جل ملک خواستی در دنیا اکنون باشد که ملمه کنی و برسی به پدران خود و گفت دانی
که چرا باد را مسخر تو کردند گفت نه گفت بتو نمودند که دل در دنیا مبند که همچون باد دست بی قرار از
جایی بیاید و از جای دیگر برود و گفت دانی که چرا انگشتری بتو دادند تا بدانی که ملک تو سنگ
پارهٔ بیش نیست پس سلیمان گفت لشکر خود را بمن عرض کن تا به بینم پس بفرمود تا بیرون آمدن گرفتند
تا یکماه بگذشت و بروایتی هشتاد روز و سلیمان می نگریست و ایشان کم نشدند پس مهتر موران گفت
ای پیغمبر خدای هنوز از صد یکی بیرون نیامده اند و اگر می نگری چنین که می آیند تا آخر عمر برسد نگردد زیرا
از شرق تا غرب اینان بیشند پس سلیمان بگذشت از آن وادی چنین گویند که سلیمان روزی گفت که
امشب گرد همه زنان خود طواف کنم تا از هر یکی فرزندی بیاید و جهاد کنند در راه خدای تعالی و نگفت
ان شاء الله پس جمع شد آن شب با همه زنان خویش و نیامد از هیچ یک فرزندی مگر از یکی نیم فرزند چنانکه
یکدست و یک پای و یک چشم و یک گوش نداشت پس دایه آن پسر را بیاورد و بر کرسی سلیمان
انداخت بزرگان اندرین جسد اختلاف کرده اند بعضی چنین گویند که یاد کردیم و شعبی گفته است که سلیمان را
پسری آمد دیوان گفتند اگر این پسر بماند ما در بلای او بمانیم باید تا او را دیوانه کنیم یا بکشیم سلیمان
خبر یافت از مقالات دیوان بفرمود باد را تا آن پسر را برگرفت و در ابر نهاد از بیم شیاطین

خدای تعالی آن ترس را از وی نپسندید پس بفرمود ابر را تا آن پسر را بیفکند مرده بر کرسی او و روایتی دیگر
چنانست که حق تعالی چهل شبانروز سلیمان را از ملک معزول کرد و او را در فتنه افکند و بیفکند جسدی
بر کرسی او تا درین چهل شبانروز حکم کرد راوی گوید که سبب این قصه آن بود که سلیمان را خبر دادند
که شارستانیست در جزیره که آن شارستان را صیدون گویند و ملکی بت پرستست که او را عنکون
گویند و بسبب دریا هر کس که آنجا رسیده است بدین خود خوانده پس سلیمان لشکر خود را جمع کرد
و بدان شارستان آبگینه که یاد کردیم بفرمود باد را تا ببرد بدان جزیره پس حرب کردند با
اهل آن جزیره و پادشاه ایشان را بکشتند و مر آن شاه را دختری بود که در آن زمان کسی بحسن وی نبود
سلیمان او را بسلمان کرد و حق تعالی فرموده بود که بجز از بنی اسرائیل از قبیله دیگر زن مخواه غافل
شد و او را بزنی کرد و او از بهر پدر پیوسته غمگین ماندی و گرین بود دستوری خواست از
سلیمان که مانند پدر خود صورتی بسازد تا بدیدار او موانست گیرد دستوری دادش و او
صورتی بساخت و آنرا سجده می کرد چهل شبانروز و سلیمان آگاه نبود پس آصف آگاه شد و
سلیمان را خبر کرد سلیمان بخانه رفت و او را عقوبت کرد و آن صورت را خراب کرد حق تعالی
بعد ایام بت پرستی ملک از وی جدا کرد و آن چنان بود که چون سلیمان بطهارت جای رفتی
انگشتری از دست بیرون آوردی و بخادم سپردی که او را صخر جنی خواندی شبیه سلیمان بود و بیامد
و انگشتری از خادم بستد و در انگشت و بر تخت سلیمان بنشست و حکم راندن گرفت تا تشویش در
میان لشکر افتاد و حکمهای مخالف که میکرد آصف دریافت نزد زنهای سلیمان رفت و از ایشان
حال پرسید گفتند ما نیز بشک افتاده ایم که در حال حیض با ما صحبت میکند و آن اذکار و تسبیح سلیمانی نمیکند
چون صخر بدانست که گفت و گوی برخاست تخت رها کرد و بگریخت و بدریا رفت و انگشتری
بدریا انداخت و خود بقعر دریا فرو رفت خدای عز و جل ماهی را فرمان داد تا آن انگشتری را فرو برد

وچون سلیمان از ملک معزول شد بحمالی ماهی رفت بود مزد حمالی ماهی دادندش انگشتری در
شکم ماهی باز یافت و در انگشت کرد و باز تخت نشست و بفرمود بدیوان تا صخر را طلب کنند
دیوان رفتند بلب دریا و گریه آغاز کردند که سلیمان بمرد او از قومی خود زا لب دریا افکند او را
بگرفتند و پیش سلیمان آوردند سلیمان بفرمود تا سنگی بزرگ از کوه ببریدند و دو نیمه کردند و صخر را
در آن میان کردند و محکم برهم دوختند و بدریا انداختند و آن کنیزکان که صخر با ایشان جمع شده بود براندند
به بیابان و کرد از نسل ایشان بماند و باز گروهی علما گویند که سبب عزل سلیمان آن بود که بلقیس را که از
نسل بنی اسرائیل بود بزنی کرد و او در سبا ملکه بود و آن نواحی همه فرمان او کردندی و در آن میان
به نیکویی او نبود و مادرش پری بود و پدرش از ملوک بود والله اعلم

قصه دانیال علیه السلام

متصل بقصه شعیا و ارمیا و عزیر و زکریا و یحیی علیهم السلام دانیال علیه السلام پیغمبری دانا بود و او را علم
و دانایی چندان بود که تا علم نجوم نیز داشت و حکمت او در هر چیزی چنان محکم بود که او را دانیال حکیم
گفتندی و توریت خوان بود و عمل بتوریت کردی و عمر او پیشتر بمطالعه گذاشتی پس اندر کتاب خواند
که بنی اسرائیل بعد از سلیمان دو بار فساد کنند و در هر باری خدای تعالی فتنها بر سر ایشان آرد و دشمنان
بر ایشان مسلط گرداند پس دانیال تفحص این احوال می کرد و از حضرت تضرع می خواست تا وی را از کیفیت
این قضایا آگاه گرداند پس خدای تعالی او را در میان خواب و بیداری نمود که چگونه خواهد بود و که خواهد
پس از فتنه اول چنین او را معلوم شد که شخصی بیرون آید نام او بخت نصر با لشکر بسیار از شهر بابل در فلانه جای
و بیاید او چون باشد و عمل او چون باشد چون این همه را معلوم کرد روی سوی آن زمین نهاد که مولد وی
خواهد بود و بطلب وی نزدیک ملکان آن ناحیت شد و اصل این بخت نصر چنین گفته اند که ملکی بود در
بابل کافر ظالم روزی در صحرایی میرفت زنی را دید روی برهنه در چشمش خوش آمد بفرمود تا آن زن را
در باغی بردند پس برفت و با او صحبت کرد و آن زن از وی حمل گرفت و پسری بزاد کافر بچه حرامزاده

و آن زن در رنج حمل نهادن بمرد و آن زن را مادری بود بیامد و دختر زادهٔ خود را برگرفت و ببرد و
در ویرانه نهاد که پیش از آن بتخانه و در آنجا بتی بود نصر نام که در روزگار نوح علیه السلام ساخته بودند
و گفت آن بت را که ای نصر تو خدای بدبختی و این دختر زادهٔ من نیز بدبخت است پس شما هر دو بدبختان با هم باشید
و این پسر را بخت نصر نام کرد و از آنجا بیرون آمد خدای تعالی سگی را بدان بتخانه فرستاد تا بچه آورد و چون
بچگان خود را شیر دادی او را نیز شیر دادی و بدین بزرگ می شد تا دو ساله شد پس بیرون آمد از آنجا تا مردمان
او را چیزکی دادندی پس عادت کرد بچیز مردمان خوردن تا بجایی رسید که از مردمان گاه بگدایی
و گاه بزور چیزها بستدی و بخوردی چندانکه شش ساله شد و قوت گرفت و از عیبها که در وی بود
یکی آن بود که ولد الزنا بود دوم از شیر سگ پرورده بود سیوم سرگری بود چهارم کاژ بود پنجم
لنگ بود ششم پیس بود هفتم سبز چشم بود هشتم گربه لقا بود نهم خشمگین بود دهم شره کار بود و چون بزرگ شد
هیزم کشی کردی و رخ خود بیرون آوردی و در آن وقت که وی هیزم کشی کردی دانیال در شهر بابل بطلب
وی در آمد و او را نمی یافت و با خود مال بسیار برداشت و هر کجا که یتیمی دیدی می نواخت که بگروی
باشد و میگفت من آمده ام تا بجای یتیمان نیکویی کنم تا یتیمان روی بوی کنند و در آن میان بخت نصر را
بیابد روزی بخت نصر بهیزم کشیدن رفته بود چون باز می آمد و هیزم در پشت داشت دانیال او را بشناخت
گفت نام تو چیست گفت نام من بخت نصر و مرا پدر نیست و جده ایست که مادر مادر منست پس دانیال
همراه او شد تا به پیش جدهٔ او پس قصه بگفت که بمن چنان رسیده است که بخت نصر نامی ملک گردد و او را
فلان و فلان علامت بود و این علامات در هیچکس نیافتم بغیر از این پسر و اکنون شک ندارم که اینکس
این خواهد بود که بیت المقدس بگیرد و خراب کند و از برای آن آمده ام که با من عهد کند که چون بیت
المقدس را خراب کند مرا و خاندان مرا ضرر نرساند پس بخت نصر و آن زن گفتند این چه حکایتیست که میگویی
مگر بر ما افسوس میکنی گفت افسوس نمیکنم این گوید که را چه زیان باشد که مرا عهدنامه دهد تا من از مال خود

او را هدیه دهم پس بخت نصر علامتی بکرد و بدانیال داد و گفت این عهدنامه منست چون من پادشاهم تو
این را در میان قبیلهٔ خود بر سر چوبی کن همچون علمی تا پادشاهی من آید پس دانیال آنرا ببستد و مال بسیار بوی
داد و خود به بیت المقدس مراجعت نمود و بنی اسرائیل در بیت المقدس بنیاد فساد کرده بودند و احداث
در میان ایشان پیدا شده بود و هیچکس را بر ایشان دسترس نبود و هر لشکر که بعد از سلیمان بر در بیت
المقدس آمدی همه مقهور و قتیل آمدی و از توریت بنی اسرائیل را معلوم شده بود که هیچکس را بر ایشان دست نباشد
مگر بخت نصر و صفت بخت نصر را دانسته بودند که چگونه باشد و کی باشد پس تاریخ را نگاه می داشتند تا بخت
نصر بوجود آمد مردی را بفرستادند تا او را هلاک کند پس آن مرد بیامد و او را بیافت و خواست که بکشد
حق تعالی نگذاشت و بفرستاد ملکی را بصورت آدمی تا او را گفت این را نشاید کشت که حق تعالی این را
آفریده است که اگر گناه کنید بر شما مسلط شود پس آن مرد او را نکشت و باز گشت و گفت ای بنی اسرائیل
شما فساد مکنید و احداث را بر اندازید اگر خواهید که از بخت نصر ایمن باشید و اگر هیچکس او را از شما نتواند
داشت که از فتنهٔ الهی است پس بجهد این حال بر خود گردانیدند تا بفرستاد خدای تعالی بر ایشان پیغمبری
را بفرستاد نام او شعیا پس شعیا بیامد و پیغام حق بدیشان رسانید و مژده میلاد عیسی و محمد مصطفی علیهما الصلوة
والسلام که از پس من بیرون خواهند آمد و یکی بر نشیند بخری و دیگری بر شتر این نیز التفات نکردند بعد از آن
شعیا در ایستاد و آغاز سخن کرد با ایشان از خدای تعالی و فضل و کرامت و نعمت او عز و جل یاد ایشان
داد و خبر کرد از فتنهٔ خدای تعالی و عقوبت او و در آخر از پیغمبر ما و فضل این امت با ایشان بگفت این دشوار
آمد پس قصد کشتن شعیا کردند شعیا بگریخت از پس وی برفتند و او را هلاک کردند پس بشورید کار بنی اسرائیل و
دست برد بر یکدیگر نهادند تا بکشتند بعضی مر بعضی را پس خدای تعالی فرستاد بایشان پیغمبری را که نام
وی ارمیا بود علیه السلام تا ایشان را گفت معصیت مکنید اگر باز گردید نیک والا بخت نصر را بگمارد تا جوانان را
بکشد و زنان را برده کند و توریت را بسوزد و بیت المقدس را ویران کند بواسطهٔ این سخنان ارمیا را بزدند

پس آنگاه بخت نصر بیامد و آن مال که از دانیال بستده بود بسلاح داده و اسب و خود را پیش ملک
بابل انداخته بود چنانچه خود را معروف ساخته بود تا کارش بجایی رسید که ملک بابل خواست
که طلیعه سوی فارس روان کند او را طلب کرد و بر سر آن طلیعه باز داشت پس بخت نصر امیر آن
طلیعه شد و با لشکر روی سوی فارس نهاد و لشکر فارس را منهزم کرد و اسباب ایشان را غارت
کرد و باز گشت ملک بابل مرده بود پس ملک را فرو گرفت و چون ملک بابل بروی قرار گرفت
از اطراف و جوانب لشکرها با وی جمع شدند و چون بغایت انبوه شدند قصد بیت المقدس کرد
پس بیامدند و اهل بیت المقدس را از وطن بیرون کردند و توریت را بسوختند و مسجد اقصی را خراب
کردند و در جایگاه مسجد چهارپایان باز داشتند پس دست بکشتن دراز کردند تا هفتاد هزار تن را بکشتند
پس دانیال با اهل خود بیامد و عهدنامه را بر سر چوبی کرد بخت نصر او را باز شناخت و فرمود لشکر را از و
باز داشت پس آهنگ باز گشتن کرد و در مراجعت سیصد هزار خروار زر و سیم همراه داشت و
چهار هزار شتر مروارید قیمتی و چهار هزار خروار کافور و عنبر و مشک و از جواهر و لعل و یاقوت و
از دیبا و بساط و نهالیها و بالشها و جامهای قیمتی و خوان چندان بر گرفت که عدد آن کس ندانست
و ببرد با خود بنی اسرائیل را برده کرده و هفتاد هزار کودک اختیار کرد و دانیال نیز با جمعی از پیغمبران که در
پیغمبری یار وی بودند با خود ببرد و از ایشان یکی عزیر بود و دیگر حنانیا و عواریا و مشائیل و خانین و فیط
و یوشا و یوحین و عیصو علیهم الصلوة والسلام پس چون ببابل رسید بخت نصر دانیال را مسکنی داد و بجای
وی نیکوییها کرد و دانیال از کشتهٔ ایشان نخوردی و خدای را عبادت میکردی تا جماعتی بحسد او برخاستند
و او را غمازی کردند به پیش بخت نصر و گفتند این دانیال که تو او را نیکویی میکنی منکر تست و از کشتهٔ تو نمی خورد
و ترا مردار می داند بخت نصر دانیال را پیش خود خواند و گفت چرا منکر منی گفت از برای آنکه بر خلاف
فرمان خداوند منی آن خدایی که او راست آسمانها و زمینها و جز او هیچکس را پرستیدن روا نیست پس گفت

چرا بسمل کرده من نمی خوری گفت از انکه در وقت کشتن نام خدای عز و جل نمیگویند بخت نصر در خشم شد و
بنو موتا و دانیال را با ان پیغمبران دیگر در جای افکندند و ددان بر ایشان گماشتند تا ایشانرا بدرند و بخورند
چون شبانگاه شد بر سر چاه رفتند و ددان را دیدند که بحرمت پیش ایشان نشسته بودند پس ایشان
دران چاه می بودند تا انگاه که خدای تعالی ایشانرا خلاص داد و این چنان بود که بخت نصر صورتی عجب
در خواب دید روز دیگر معبرانرا طلب کرد و از ایشان تعبیر خواست بی انکه خواب بگوید گفتند تا تو نگویی
ما چگونه بر معدوم حکم کنیم پس گفتند هیچکس را این میسر نشود مگر دانیال را بنو موتا او را از ان چاه برآوردند
پس او را پیش خود بنشاند و گفت خوابی دیده ام باید که بگویی و تعبیر کنی گفت در خواب بتی دیدی سر او از
زر و سینهٔ او از نقره و شکم او از مس و رانهای او از آهن و ساقهای او از سفال و درختی دیدی که شاخها
بر آسمان رفته بود و مردی ایستاده بود در پای آن درخت و دست دران زده و منادی میکرد
که ببرید این درخت را تا هر مرغ که بر شاخها را و نشسته باشد بروند و هر ددی که در پای او آسوده باشند
جمله پراکنده گردند بخت نصر گفت همچنین دیدم که گفتی اکنون تعبیرش بگوی گفت ان بت تویی و سینه و پای
مملکت و حشمت تست که بعد از تو بماند و شکم وی ملکی دیگر باشد که پس از تو بجای تو نشینند و هر دو ران
وی مردمان باشند که دو گروه شوند و ساقهای وی ملک فارس باشد که در او بر تخت نشینند و آن
درخت و مرغ و چهارپایان هم تو باشی که مسخ گردی پس گفت ان درخت را برقرار دیدی گفت دیدم
گفت آن قرار ملک تست که تا هفت سال و ماه و هفت روز و هفت ساعت ازین جنس بجنس دیگر
گردی و ملک تو برقوام همی باشد پس عاقبت حال بخت نصر همان شد که دانیال خبر داد خدای تعالی او را
از صورت او میان بگردانید و بروبانید بر و پرها و او در خود می نگریست و می دید که بر و پرها
میروید تا کرکسی گشت و بر پرید و بهوا رفت و هیچ پرنده نبود که چون وی را بدید قهر نکردی بروی پس گاوی
گشت در میان چهارپایان بازشری گشت در میان ددان همچنین تا بهفت سال حق تعالی او را از حال

بحال و از صورت بصورت می گرداند و هر گاه که بصورتی دیگر گردانیدی ماده گردانیدی تا از ان جنس
جانوران همه با وی جمع شدی و او را فضیحت کردی پس چو بگذشت همه صورتها در مدهٔ هفت سال ملک
او همچنان برقرار بود و کسان او بعد از هفت سال چشم نهادند بآمدن وی دانیال گفت هفت ماه دیگر
صبر کنید چون هفت ماه بگذشت گفت هفتهٔ دیگر چون هفته بگذشت گفت هفت ساعت دیگر چون
ساعت هفتم در رسید با آفرین صورتی که خدای تعالی او را بگردانید پشه بود پس در آمد از روزن قصر خود
و بنشست بر تخت پس باز گردانید خدای تعالی او را بصورت اول که پیش از مسخ بود و ان دو هزار هزار و
پانصد و پنجاه و چهار مسخ بود پس چون بتخت بنشست عشرت آغاز کرد و مجلسی بساخت و ملازمان خود را
جمع کرد در خانهٔ خود و در بازداشت گفت هر کس از مجلس قصد بیرون رفتن کند او را فی الحال بکشم اگر چه گوید
که من بخت نصرم پس در میان مجلس او را بول بگرفت چنانکه بی طاقت شد قصد بیرون آمدن کرد دربانان
قصد او کردند چندانکه گفت من بخت نصرم فایده نکرد و بکشتند بخت چنین فرموده است و او را بکشتند
و در روایت دیگر چنانست که پشه هلاک شد چنانکه بمرد و پیغمبران که اسیر بودند باز گشتند به بیت المقدس
و عزیر پیش از مرگ بخت نصر گریخته بود و به بیت المقدس رفته بعد از بازگشتن کشتگانرا دید افتاده و باغهای
ایشان بی کس مانده و میوه ها ضایع شده و وی بر خری سوار بود فرود آمده و خر را بر درخت بست و از
میوه ها پارهٔ انجیر و انگور بچید و بخورد و پارهٔ پیش خود بنهاد و تفکر در کشتگان میکرد که آیا خدای تعالی
ایشانرا چگونه زنده گرداند و هرگز باشد که خدای تعالی این ویرانه را باز آبادان کند چنانکه بود در ساعت
خدای تعالی خواب را بر وی گماشت تا هم انجا بخفت و جان وی برداشته شد تا صد سال و
خر وی نیز بمرد و درین صد سال مجموع پیرامون ان موضع که وی خفته بود آبادان کرده بودند و او را
بدین پس بعد از صد سال خدای تعالی او را زنده گردانید و ندا کرد که چند درنگ کردی درین موضع
گفت روزی یا بعضی از روز پس امر آمد که نظر کن بطعام و شراب بنگریست استخوانی چند دید و ناگاه دید

که رگ و پی بر وی پدید آمد و گوشت و پوست بر وی برست و خون گشت و بر پای خاست بفرمان
الله تعالی پس بر نشست و بشهر درآمد شهر را آبادان دید پس بسرای خود شد با مویهای سیاه و پیری
درآمد که فرزند وی بود که پیر شده بود و او همچنان جوان بود پس دانست که این نمودارست که
بنابر اندیشه وی بوی رسانیده اند قوله تعالی او کالذی مر علی قریة وهی خاویة علی عروشها
الی آخر الآیة و سبب آبادانی بیت المقدس آن بود که چون بخت نصر برد ملکی دیگر بجای او بنشست و
او را زنی بود از بنی اسرائیل شفاعت کرد بشوهر تا بنی اسرائیل را با مالها که بخت نصر آورده بود باز گردانند
پس رفتند و مسجد اقصی را عمارت کردند و بیت المقدس را آبادان کردند و باز زهاد معتکف شدند
و از ایشان مردی بود نام وی زکریا علیه السلام و زنی داشت که هرگز زاینده بود و دختر مردی
بود نام وی عمران و این عمران مردی پرهیزگار بود و زنی داشت نام وی حنه این حنه گفت اگر
خدای تعالی مرا فرزندی دهد من او را محرر گردانم از خدمت خود و چون مادر و پدر فرزند را از خدمت
خود آزاد کردندی بخدمت خانه خدای ماندندی و مراد حنه ازین آزاد کردن بخدمت بیت المقدس مشغول
کردن بود و چون محرر کردندی هم آنگاه که متولد شدی اگر پسر بودی شیر نا داده بجامه نو در پوشیدندی و به بیت
المقدس بردندی و خادمان بودند که او را پروردندی چون ده ساله شدی خدمت مسجد کردن گرفتی
پاک کردن و پرده برداشتن تا آنگاه که بالغ شدی بعد از آن اگر خواستی همان شغل مشغول بودی
و اگر خواستی شغل دیگر مشغول شدی چون حنه این نیت کرد حق تعالی در وی فرزندی پدید آورد و چون
بار بنهاد گفت ای شوهر بار بنهادم ماده و این بر وجه اعتذار گفت و نصیب خدای تعالی برکت صدق
و اعتقاد مادر مریم را بخلق مشهور کرد و نام هیچ زن در قرآن یاد نکرده بود جز نام وی وانی
سمیتها مریم حنه گفت او را مریم نام نهادم و بتول عبری مریم خادم الله باشد لیکن ترجمه عربی آن
عابده شد و قوله تعالی وانی اعیذها بک وذریتها من الشیطان الرجیم حنه گفت ای

بار خدای من او را و فرزندان او را نگاه داشت میخواهم بتو که خداوندی از شیطان رجیم حق تعالی
اجابت کرد فتقبلها ربها بقبول حسن در پذیرفت ویرا خداوند وی پذیرفتنی نیکو وانبتها نباتا حسنا
و برویانید او را رستنی نیکو چون حنه مریم را بزاد زود به بیت المقدس فرستاد هر کسی به پرورش
وی رغبت کردند زکریا گفت من پرورش دهم که با من قرابتست که خواهر مریم عیال زکریا بود
دیگران گفتند این کار بقرابتی نیست قرعه فکنیم تا قرعه بنام که برآید و قرعه فکندن آن بود که قلمهای آهنین داشتند
که بدان توریت نوشتندی آن قلمها بروی آب افکند همه قلمها بآب فرو رفت مگر قلم زکریا که بر روی آب
بایستاد پس مریم را بوی دادند و چون مریم بزرگ شد شوهر عرض کردند بوی گفت که مادر مرا تقصیر افتا
است در خدمت خدای تعالی و مرا محرر کرده است تا در توفیر تقصیر وی باشم اگر خدمت بیت
المقدس را شایسته نیستم خدمت خداوند خانه را شایم و اگر بخدمت شوهر مشغول شوم در خدمت حق
تقصیر افتد من عبادت حق بر لذت شوهر اختیار کردم پس زکریا ویرا صومعه ساخت و در صومعه عبادت
میکرد و هر بار که زکریا نزد مریم آمدی پیش وی میوه تابستان یافتی و آن زمان موجود نی زکریا گفت
ای مریم این ترا از کجاست گفت از نزد خدایست بدرستی که خدای تعالی روزی دهد آنرا که خواهد
بی حساب پس درین حال بخواند زکریا خدای خود را چنانکه خدای تعالی میفرماید هنالک دعا
زکریا ربه و آرزو ویش بود بفرزندی و پیری ویرا دریافته بود در روایتی صد و چهل ساله شده بود و بروایتی
سیصد ساله گفت ای بار خدای استخوانهای من سست شده است و فروغ زده است پیری
در سر من اینچنین کس را فرزند نیاید لیکن تو قادری که همچنانکه مریم را بخلاف عادت کرامت میکنی مرا فرزندی
دهی از نزد خود صالح و پاک از گناه که تو اجابت کننده دعایی خدای تعالی دعای وی اجابت کرد
و جبرئیل را فرستاد تا ندا کرد بوی بدرستی که خدای تعالی ترا مژده می دهد بفرزندی نام وی یحیی و
یحیی بدان سبب نام کرد که سبب حیوة رحم مادرش گردانید و بعضی گفته اند از آن سبب که خدای تعالی زنده کرد

دل او را به پیغمبری و صفت او اینست که گفته است وسیداً وحصوراً ونبیاً من الصالحین پس چون
جبرئیل خبر داد زکریا را از پسر چنین زکریا گفت ای خداوند من بدید کن نشانه تا بدانم که عیال من بار گرفته است
جوابش آمد که نشان تو آنست که از گفتار با مردمان فرومانی مگر باشارت سه روز یعنی بسته باشد زبانت
از گفتار با خلق و گشاده باشد بذکر حق تعالی مر نشانه را با بار گرفتن فرزند نه معقوبت را و یاد کن خدای را
بسیار پس چون زنش بار گرفت بیحیی زکریا با کسی سخن نتوانست گفت پس بیرون آمد با قوم خود بمحراب
و گونه رویش از حال بگشته بود قومش در تعجب افتادند و گفتند ای زکریا چه افتاد ترا که این چنین شده
او سخن نمی توانست کرد خدای تعالی وحی کرد بدو که باشارت بگوی و گفتش که تسبیح گو بر زمین که ان
سبحوا بکرةً وعشیا و درین وقت که زن زکریا بیحیی بار گرفت عیسی در شکم مریم پیدا شد بقدرت
خدای تعالی و این قصه درازست درمیان این قصه نگنجد در خبرست که روزی مرد و خواهر باردار
یعنی مادر یحیی و مادر عیسی علیهما السلام روی در روی نشسته بودند یحیی در شکم سجده تحیت آورد عیسی را
چنانکه مادر یحیی بدانست و گفت ای خواهر مژده باد ترا که آنچه در شکم تست فاضلترست ازین که در
شکم منست که این مرو را سجده تحیت آورد و دران شریعت آن روا بود پس چون یحیی بزمین آمد و به
بلوغیت رسید خدای تعالی فرمود مر او را که یا یحیی خذ الکتاب بقوة یعنی این کتاب را بستان
بقوة یعنی توریت را بجد و کار بند آن باش و آتیناه الحکم صبیا و دادیم او را حکم و فهم و علم در حال
کودکی مقاتل گفت که او سه ساله بود که حق تعالی او را کرد بود وحنانا من لدنا وزکوة یعنی آن بخشایشی بود
از من که پدر و مادر جهان پیر را فرزند دادم وان زکوتی و صدقه بود وکان تقیا و او پرهیزکار بود
و مطیع بود ما را وبرا بوالدیه و ما او را نیکو آفریدیم چنانکه مطیع بود مادر و پدر خود را و نیکو کند بود بجای ایشان
ولم یکن جبارا عصیا و نبود متکبر و گردن کش بر بندگان من و هرگز نبود دشمن عصا وسلام علیه و سلام
و ثنای نیکو از ما بیحیی باد یوم ولد آن روز که از مادر بزاد ویوم یموت و آن روز که بمیرد ویوم یبعث حیا

و آن روز که زنده کنیم او را و رسید ما محمد مصطفی علیه السلام چنین فرمود که هیچکس نیست که چون بازگردد
قیامت بخدای تعالی که او گناهی نکرده باشد مگر یحیی علیه السلام که او گناه نکرد و نیندیشید عبدالله بن عمر
رضی الله عنهما گفت که یحیی چندان بگریستی که آب چشم او پوست و گوشت از روی برده بود چنانکه
روی وی سوراخ شده بود و دندانهاش پدید آمده بود مادرش گفت ای پسر اگر مرا دستوری دهی
دندانهای تو بپوشم تا مردمان بدان ننگه نکنند گفت شاید مادرش دو پاره نمد سپید ببرید و بر روی وی
نهاد تا دندانهای او را بپوشید هر باری که یحیی بگریستی چندان آب از دیدهای وی بیرون آمدی که
آن نمدها تر شدی مادرش بپالیدی و آن نمدها بفشردی و آب از دستهای وی فرو دویدی و
پدرش هرگاه که علم خواستی گفت از جنت و راحت نگریستی اگر یحیی در مجلس بودی از بیم وی حدیث
دوزخ و هول قیامت نکردی از رنج دل یحیی روزی یحیی درمیان قوم نشسته بود و دستاری در
سر کشیده زکریا خواست که علم گوید از جنت و راحت نگریست و آواز داد که روشنی چشم من
درمیان شما هست نگاه کردند یحیی را بر جای خود ندیدند گفتند نمی بینیم او را گفت نیامده است زکریا
سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای مردمان بشنوید که جبرئیل مرا آگاه کرده است که خدای تعالی در
دوزخ درکه آفریده است که نام آن سکرانست و اندران کوهی آفریده است نام او غضبانست و
هیچکس ازان کوه زنده ازان نتواند گذشت مگر کسی پیوسته در دنیا از بیم خدای ترسد زکریا چون این
بگفت یحیی بخروشید و بخروشید و خاک بر سر کرد و از شهر بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و
زاری از میان خلق برآمد و زکریا چندان بگریست که بیفتاد و بیهوش گشت و او را بخانه بردند چون
عیال وی زکریا را بدید گریان شد برسید که فرزند من یحیی کجاست قصه بازگفتند پس مادر دنبال فرزند
بیرون دوید از شهر و سه شبانروز گرد کوهها و وادیها می گشت و می پرسید که هیچ جوانی دیده
با جامه پشمین و طوق آهنین درگردن یکی گفت دوش همه دوش آوازی می شنیدم که میگفت واویلاه

ازان آتش سوزان وازان درکهٔ سکران وازان کوه غضبان مادرش برفت بدان نشان یحیی را دید
گریان نشسته پس چون چشمش بفرزند افتاد خویشتن را بوی یحیی از خواب درآمد و خروشیدن گرفت
مادر اورا در بر گرفت و بسیار بگریست و اورا بخانه برد چون شب درآمد یک قرص جوین و پارهٔ
پیه را طعامی بساخت و گفت ای پسر بحق مادر بر فرزند که حاجت مرا برآوری و ازین طعام پارهٔ بخوری
و پلاس از خویشتن دور کنی و یک امشب با ما در نخسبی یحیی زار بگریست و گفتار مادر خلاف نتوانست
کردن ازان طعام بخورد و بر جامهٔ خواب بخفت چون وقت سحر شد جبرئیل علیه السلام بیامد
و پای وی بجنبانید و گفت یا یحیی خداوند تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که سرای یافتی خوشتر از
سرای من و همسایهٔ یافتی بهتر از همسایگی من که پا را میدی و خوش بخفتیدی بعزت و جلال من که اگر
فردوس من بدیدی چندان بگریستی که تن تو بگداختی از شوق آن و اگر یک نگریستن تو بدوزخ افتادی
آب از چشم تو روان گشتی و از پس پلاس آهن پوشیدی پس یحیی برخاست و پلاس در پوشید و
مادر هرگز اورا باز ندید تا وفات کرد بعد از وفات مادر بنزد پدر آمد به بیت المقدس و با علما و
صومعه داران می بود و عبادت میکرد و می گریست پس خبر او بملکی رسید از بنی اسرائیل برخاست
و سوی یحیی آمد و مطیع او گشت و در هر کاری یحیی مشورت کردی و این ملک را زنی بود و ازین زن
دختری داشت و ملک می خواست که دختر خود را بزنی کند تا در ملک او کس را شرکت نباشد پس
فتوی خواست از یحیی یحیی اورا ازان منع کرد و گفت او حکم دختر دارد و مادر دختر میخواست که شوهر
دختر او را بزنی کند و چون از یحیی فتوی خواستند و نداد بخشم شدند تا روزی ملک نشسته بود و خمر می
خورد پس زن دختر را بیاراست و سوی ملک فرستاد و تعلیم کرد که خود را بر ملک عرضه کن
پس چون بخواند ترا سر باز زن تا آنچه مراد تست بدهد و چون در مستی بگوید که مراد تو چیست بگوی مراد
من آنست که بفرمایی تا سر یحیی بیاورند و در طشتی نهند پس رفت و همچنان کرد پس خواست ملک تا پس

او را گفت خود را آنگاه فدای تو کنم که بفرستی تا سر یحیی را بیاورند گفت حاجتی دیگر بخواه دختر گفت
نخواهم مگر این پس ملک قومی را بفرستاد بطلب سر یحیی و یحیی در بیت المقدس با علما و زهاد عبادت
میکرد پس بیامدند بمسجد و یحیی را بگرفتند و بکشیدند بر در مسجد و بسمل کردند و بدن مبارک او را بر خاکدانی
بیفکندند و سرش پیش ملک بردند و آن سر را در طشتی نهادند پیش دختر پس سر اندر طشت بر بالا می
آمد و بشیب میرفت و می گفت روا نیست شوهر زن بر دختر زن تا یکشبانروز سر این کلمه میگفت بعد
از یکشبانروز خاموش شد پس خون یحیی را دیدند که در مسجد می جوشید هرچند خاک بر بالای آن میکردند
خون بر بالا می آمد و می جوشید تا چندان خاک بر بالای یکدیگر کردند که از بام مسجد درگذشت چنانکه از
بیرون شهر خاک پیدا بودی و خون یحیی بر سر آن تل می جوشید تا خدای تعالی بسبب آن و بشومی
گناه بنی اسرائیل دیگر بار لشکر بیگانه بر در بیت المقدس گرد کرد چنانچه وعده فرموده بود در کتب بنی اسرائیل
و ما را ازان خبر میدهد بقوله تعالی لیسوءوا وجوهکم ولیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة ولیتبروا
ما علوا تتبیرا و آن ملکی بود که بیامد با لشکر روم و لشکر فارس و نام او انطیامضار پس همچون لشکر
بخت نصر که در اول آمده بودند بیامدند و گرد اگرد بیت المقدس را بگرفتند و بنی اسرائیل را محاصره کردند
چند روز همچنین نشسته بودند در بیرون شهر و نتوانستند که بشهر درآیند خواستند که بازگردند پیری بیامد
از بنی اسرائیل نزد ملک و گفت ای ملک عاجز آمدی از گرفتن این شهر و خواهی که بازگردی گفت
آری گفت اگر من ترا حیلتی آموزم که بآن حیلت شهر را بگیری هرچه من گویم چنان کنی گفت چنان کنم
گفت آرزوی من آنست که تا من ترا کشتن فرمایم بکشی پس چون نهی کنم باز ایستی ملک با وی این
عهد بکرد بعد ازان ملک را برابر آن خاک آورد که خون یحیی بر سر آن می جوشید پس او را گفت
تا لشکر را گرد کرد بعد ازان بفرمود تا دستها بر داشتند سوی آسمان پس گفت مر ایشانرا که همه دعا
کنید و بگویید ای خداوند آسمان ما از تو میخواهیم فتح و نصرت بران خون یحیی که پیغمبر معصوم تست پس

همچنان کردند و هنوز دعا تمام نکرده بودند که بارهای شهرها افتادن گرفت پس درآمد ملک بالشکر
روم و فارس واین لشکر را نصرانی خواندندی ازان جهت که نصرت یافتند بر یهود پس پر اشارت
کرد بایشان که بکشید بر خون یحیی فلان و فلان را پس ایشان میکشتند مردم را باشارت پیر بر خون یحیی
تا آن زمان که خون باز نشست پس گفت باز ایستید از کشتن که حکم حق چنین است که چون کشته شود نبی
خشنود نشود خون او تا کشته شود بجای او آنکسان که او را بکشته باشند و آنان که بدان رضا داده
تا هفتاد هزار تن وبعضی گویند که آن لشکر بخت نصر بود که هشتاد هزار بنی اسرائیل بعوض خون یحیی بکشتند
در کرّهٔ اول چنانکه یاد کردیم و کرّهٔ دوم نه از جهت خون یحیی بود بلکه از شومی گناه ایشان بود پس کرّهٔ
دوم همچون کرّهٔ اول مسجد بیت المقدس را خراب کردند و مالها که از بابل آورده بودند بروم بردند
واین زمان همچنان در روم است وایشان مسجد بیت المقدس را چنان خراب کردند که حدود مسجد را
پوشیده بودند و همچنان مانده بود تا عصر عمر رضی الله عنه چون ملک کسری و ولایت بدست وی
گشاده شد خواست که بدان غنیمت بیت المقدس را آبادان کند نمی دانست که مسجد کجا بوده است
وکسی نیز نمی شناخت بجز پیرزنی از بنی اسرائیل عمر را گفت که حدود مسجد بنمایم ترا بدان شرط که خادم مسجد
یکی از فرزندان من باشد تا قیامت عمر از وی بپذیرفت وی نیز حدود پیدا کرد چون عمارت تمام
شد عمر بدان شرط وفا کرد و امروز خادمی آن بقعه در خاندان همان پیرزنست والله اعلم بالصواب

قصهٔ عیسی علیه الصلوة والسلام

بدانکه اول پیغمبران بنی اسرائیل یوسف بود و آخر ایشان
عیسی علیهما السلام و هیچ پیغمبری را بمادر نسبت نکردند مگر یونس بن متّی و عیسی بن مریم را علیهما السلام و مریم
که مادر عیسی بود چنانکه یاد کردیم در مسجد بیت المقدس بزرگ شد و اهل مسجد او را بدست زکریا رها کرده
بودند و زکریا ازبرای وی حجره ساخته بود و درانجا خدای را عبادت می کرد پس چون بجای زنان
برسید و حایض شد متفکر فروماند ازان سبب که هرگز حیض ندیده بود و ندانسته خاله داشت حال

با وی بگفت خاله گفت ای دختر زنان را ازین چاره نیست پس ازان او را بخانهٔ خود برد و گفت
از نماز و روزه دور باش تا آن زمان که پاک شوی پس غسل کن مریم همچنان کرد چون از غسل فارغ شد
سرما بر وی کار کرده بود که زمستان بود در آفتاب بنشست تا گرم شود پس جوانی را دید که ایستاده
بود و آن جبرئیل بود که حق تعالی ویرا فرستاده بود بر صورت آدمی پیش وی چنانکه می فرماید
فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا چون مریم او را بدید گفت انی اعوذ بالرحمن منک
ان کنت تقیا من باز داشت میخواهم از خدای عز و جل از تو اگر هستی پرهیزکار و مؤمن دور شو
از بر من اگر می ترسی از خدای تعالی جبرئیل گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا
بدرستی که من رسول خدای توام که مژده آورده ام ترا به پسری پاکیزه و نیکو و پیغمبر یعنی پاک از نجاست
نطفه مریم گفت رب انی یکون لی غلام یعنی ای پروردگار مرا فرزند از کجا باشد و لم یمسسنی
بشر یعنی نپسوده است مرا آدمی پس جبرئیل جواب داد قال کذلک همچنانست که تو میگویی
ای مریم و همچنانست که من ترا گفتم قال ربک هو علیّ هیّن یعنی خدای تعالی میفرماید که فرزند بی پدر آفریدن
پیش من آسانست پس گفت ای مریم این کار ربست رانده در لوح محفوظ ولنجعله آیة للناس
ورحمة منا یعنی برداریم آنرا یعنی فرزند را تا نشانی و بخششی باشد از ما بر عالمیان و بدانند که ما توانایم
بر همه چیز و رحمت باشد از ما بر آن کسان که بدو بگروند وکان امرا مقضیا و هست این کار قضایی
کرده در لوح محفوظ مانع یعنی خصومت مکن و بجدل مشغول مشو و گفت و گوی را بگذار و گردن بنه قضای
خدای را جل و علا وهب بن منبه گوید که چون جبرئیل خود را بدو نمود و بشارت داد او را به پسری پس
بدمید در جیب او بادی در ساعت مریم بار گرفت و چنین گویند که آن خاک که از عطسهٔ آدم بود
آمده بود در وی دمید و گویند که از دور بدمید و برسید آن باد بنزدیک او پس مریم در حال بار گرفت
و چون بار گرفت بگوشه رفت در پس کوهی و این قصه چنان بود که خالهٔ مریم را پسری بود او را یوسف

یاشان خواندندی و او درودگری کردی و از مصلیان بیت المقدس بود و خدمت مریم از پس پرده کرد
بود چون مریم را این حال پیش آمد قصد کشتن وی کرد جبرئیل بانگ بر وی زد و گفت هان که در شکم وی
پیغمبریست از پیغمبران خدای تعالی و کسی را با او کاری نیست پس دست از مریم باز کشید بعد از آن
معتقد وی شد چون مریم را وقت زادن نزدیک شد خواست که از میان قوم خویش بیرون رود
بجای که کسی نباشد تا هیچکس وی را سرزنش نکند که فرزند بی پدر از کجا آوردی پس گفت با یوسف بن یاشان
که در بیت تاریک خری ماده بیاورد با پالان و مریم را سوار کرد و روی سوی کوه نهادند و بکوه شدند
از آن کوه و در پس آن کوه فرود آمدند و قرار کردند پس هم در آندم مریم را درد زه بگرفت و او
در آندم پشت زده بود بدرخت خرمای خشک که شاخ و برگ نداشت در حال شاخ و برگ برآورد
و میوه داد پس مریم گفت ای یوسف تو برو و خرک را بچرا بر و چون ترا بخوانم باز آی پس برد خر را بکوه
و مریم سخت تشنه و رنجور بماند چنانکه بحال مرگ رسید پس گفت ای کاشکی مرده بودمی پیش از این یا جهان مرا
فراموش کرده بودی پس عیسی آواز داد که مترس و اندیشه مدار بدرستی خدای تعالی روان کند
از زیر پای تو جوی آب پس بزد عیسی علیه السلام و در حال چشمهٔ آب بیرون آمد آب زلال خوب
پس مریم عیسی را بشست از آن آب و خود نیز طهارت کرد و بخورد پس میل طعام شدش فرمان
آمد که بجنبان درخت خرما را تا بیفتد از آن خرمای تر تازه پس مریم برخاست و بدشواری و سختی آن درخت
را بجنبانید تا فرو ریخت خرما و بخورد پس گفت یا رب من همان مریمم که در حجرهٔ زکریا علیه السلام بر زمستان
میوهٔ تابستان سوی من می فرستادی اکنون چه شده است که درخت می باید جنبانید تا میوه خورم
آواز آمد که ای مریم چون ترا فرزند نیامده بود و ذات تو یکتا بود و اکنون دوتا گشت و دل تو بفرزند
باز بست لاجرم درخت باید جنبانید تا میوه بخشد و روشن کن دو چشم خود را بر من و هرگاه که کسی از تو
برسد که این فرزند از کجاست بگوی من نذر کرده ام که خدای را روزه دارم و در آن وقت هر کس که

روزه دار بودی خاموش بایستی شدن و من امروز با هیچکس سخن نگویم چنین گویند که مریم چهل شبانروز
در آنجا بود بعد از آن عیسی را برگرفت و روی سوی شهر نهاد با یوسف پس عیسی در راه در سخن آمد و گفت
ای مادر مژده ترا که من بندهٔ خداوندم و مسیحم و پیغمبرم پس چون مریم در میان قوم آمد قومش غمناک
شدند زیرا که ایشان از خاندان نبوت بودند پس چون آمد ایشان را از آن حال بخروشیدند و بگریستند
پس گفتند ای مریم چیزی ناپسندیده کردی ای خواهر هارون و بدان معنی گفتند که او را برادری بود
از پدر نامش هارون و کشته بود پدرت بدکار نبود و نیز مادرت زنی نابکار ترا چه شد که بدین کاری
کردی مریم ایشان را بعیسی اشارت کرد که از وی پرسید گفتند چگونه سخن گوید کودکی که در گهواره است
بدین موجب که مریم را سرزنش می کردند و با زکریا مناظره میکردند که دختری که پیش تو بود چرا
رها کردی او را تا بلا به کاری کرد پس عیسی در سخن آمد با ایشان و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب
یعنی بدرستی که من بندهٔ خدایم و خدای تعالی مرا کتاب داده است یعنی انجیل وجعلنی نبیا وجعلنی
مبارکا اینما کنت و گردانید مرا نبی و گردانید مرا مبارکی و مبارکی من آنست که خلق خدای را عز و جل دین
و شریعت آموزم هرجا که باشم فرمود مرا فرمانی چون نماز و زکوة مادام که زنده باشم و مرا نیکو کننده
آفریده است بجای مادر خود و نگردانید مرا سرکش ستمکار و بدبخت پس آن مردمان چون گفتار عیسی شنیدند
دور شدند و گله کردند بهتان که در حق مادر وی میگفتند آنگاه ابلیس در رفت نزدیک ملک آن زمان که
او را هیرادوس نام بود و گفت سخن چند با وی و بساخت حیلتی چند با وی تا وی دل نهاد که عیسی را
بکشد حق تعالی مریم را از آن حال آگاه کرد پس مریم بفرمود مر یوسف نجار را تا همان خر را بیاورد و بر
نشست و عیسی را در کنار گرفت و روی بمصر نهاد چون برسیدند بمصر در محلتها می گشتند و نمی دانستند
که کجا فرود آیند تا برسیدند بدر خانهٔ دهقانی چون دهقان ایشان را بدید دانست که غریبانند پس
گفت کجا می روید و کرا می طلبید مریم گفت ما غریبانیم و غریبان مطلبیم تا فرود آییم پس دهقان را دل

بسوخت برایشان و بچهٔ خود شان فرو د آورد و بفرمود مرزن را تا برفت با اهل بیت سوی ایشان
و مهربانی کرد با ایشان پس یوسف ایشان را زار ها کرد بخانهٔ دهقان و بزودی بازگشت تا مشهور نشود
بجهت ایشان جون بازگشت هراد و بطلب عیسی بود همچنین سالی جند عیسی را طلب کرد و نیافت پس
ابلیس او را گفت یا ملک زکریا او را و مادر او را پنهان کرده است و این فتنه از وست بفرمای او را
بکشند زکریا خبر یافت و او دران وقت در مسجد بیت المقدس عبادت می کرد و بسیار میگریست بسبب
یحیی علیه السلام پس هراد وس بفرمود که زکریا را بگیرند و بکشند زکریا از مسجد بیرون آمد و بگریخت از
شهر و میرفت تا بوادی رسید که در وی گیاه بسیار بود در پس درختی پنهان شد سپهیان ملک بر اثر
او بیامدند جون نزدیک رسیدند درخت از هم باز شد تا زکریا در میان او شد و آن درخت فراهم آمد
جون ایشان آمدند و او را نیافتند خواستند که باز گردند ابلیس بیامد و ریشهٔ ردای زکریا بایشان نمود
و گفت تا اره دو سر بیاورند و درخت را بریدن گرفتند عبدالله بن عباس گوید که جون اره بفرق زکریا
رسید بنالید بخدای عزوجل آواز آمد که جرا می نالی گفت می برند مرا جوابش آمد که بگذارم تا ببرند ترا اما تو
بعد ازین وادی را بر مسجد اختیار کنی و درخت را برما ای زکریا جون مسجد اینستی نگاه دارنده منم جرا بوادی
آمدی و از وادی بر درخت جرا دویدی باش تا ادب بهبینی پس جون بدو نیمه کردند درخت را
زکریا نیز بدو نیمه شد پس پراکنده شدند دشمنان الله تعالی و غایب شد از ایشان آن لعین پس فرمان رسید
از حق تعالی بجبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام تا بیامدند با هفتاد هزار ملک و برگرفتند زکریا را و بشستند
و کفن کردند از حلهای بهشت و حنوط کردند از کافور بهشت و بروی نماز کردند و دفن کردند او را علیه
السلام اکنون باز رویم بسر قصهٔ مریم و عیسی مریم جون بمصر فرود آمد بخانهٔ دهقان می بود و کتان می
ریست و بوقت غله خوشه می چید و بدان زندگانی و قناعت میکرد روزی لنگی و نابینایی از خانهٔ دهقان
متاعی بدزدیدند و هم در پهلوی خانهٔ دهقان زمین را بکندند و بنهادند مریم از آن غمناک شد که دهقان سرزنش

با او کرامتها می کرد و عیسی دران وقت هنوز دو ساله نشده بود گفت یا مادر که بگوی دهقان را که بنماید
مردم را بمن تا راه نمائی کنم او را بمال خود مریم با دهقان بگفت دهقان شاد شد و حیلت ساخت تا مردمان
را بجایی جمع کرد و لنگ و نابینا را در آنجا حاضر کرد پس دهقان بنمود ایشان را بعیسی جون در ایشان بنگریست
با دهقان گفت جنانکه آن لنگ و نابینا نشنیدند که متاع تو این دو تن برده اند پس کسان دهقان که بعیسی
نزدیکتر بودند بنرمی گفتند جنانکه کس نشنید که ایشان جگونه این کار کنند که یکی پای ندارد و یکی چشم عیسی
گفت نابینا را بخوانید و بفرمایید تا مرا بخانه برد سوی مادر پس همچنین کردند جون نابینا عیسی را برگرفت
لنگ او را راهنمونی میکرد جون از خلق جدا شدند بنداشتند که عیسی جون طفلان دیگر نادانست نابینا گفت
لنگ را که جون بر سر آن متاع رسیم که در زیر کرده ایم مرا خبر کن نابینا میرفت تا بر سر آن رسید
لنگ گفت در زیر پای تست پس نابینا بنشست عیسی گریستن گرفت جنانکه عادت طفلان باشد خبر
کردند مریم را که بیا که پسرت میگرید پس مریم عیسی را برگرفت عیسی گفت ای مادر دهقان را بگوی تا انجا که
که نابینا نشسته است بکند و مال خود را بیرون آورد پس دهقان آنجا را بکند و مال خود بیرون آورد آن
زمان دهقان عیسی و مریم را دوست گرفت پس جون عیسی سه ساله شد مریم او را بنزدیک جهودی برد
تا توریت درآموزد پس آن جهود عیسی را تلقین داد عیسی دران تلقین خطایی گرفت بر جهود جهود فروماند و
گفت جه آموزم پسر ترا که او دانا ترست از من پس بسوی معلم دیگرش برد همچنین بود بهرد بیر جنان
که می برد ویرا هر جه استاد میگفت وی پیش از و میگفت بمادرش باز دادند که او خود بهتر از ما میداند
مریم با خود گفت که بپیشهٔ دهم ویرا تا بیاموزد و در کسب معیشت باشد برنگرزی داد پیش استاد
از دکان بیرون رفت وی همه جامها در خم نیل نهاد جون استاد بدکان باز آمد جامها را نیل یافت
متغیر شد عیسی گفت دل فارغ دار که جامها بخم نیل نهادم استاد گفت بد کردی هر کسی رنگی خواسته اند
تو همه را یک رنگ کردی عیسی گفت دانی که هر یک جه رنگ خواسته اند گفت دانم گفت تو میگوی

جامه را در رنگ را استاد میگفت و او همان رنگ از خم نیل برمی آورد استاد متحیر شد و حکایت
عیسی با یازده رنگ رز دیگر بگرد و ایشان یاران خودش بود گفتند اگر این رنگها جادویی باشد چون
این جامها را بشوییم نماند پس آن جامها را بشستند و بر سنگ زدند هرچند بیشتر زدند آن رنگ خوشتر شد
دانستند که آن حق است نه تزویر هر دوازده تن عیسی را علیه السلام مطیع شدند و چنین گفته اند که حواریان
این دوازده تن بودند و از قصه حواریان سخنی چند گفته شود در جایگاه خود ان شاء الله چنین گویند که عیسی روزی
برسید بطایفه کودکان که بازی میکردند پس کار ایشان بجنگ رسید و یکی ازان کودکان لگدی بر
دیگری زد و آن کودک بمرد پس بیفکندند آن کودک مرده را در پای عیسی و خود بگریختند چون مردمان آن حال
بدیدند گواهی دادند که عیسی کشت او را پس او را نزدیک قاضی بردند و گفتند این کودک را او کشته
است پس عیسی گفت والله که من نکشته ام کشنده پس کشته گفت نخواهم که غمازی کنم اما شما کشته را بیاورید
تا او خود بگوید که او را که کشته است پس کشته را بیاوردند عیسی دعا کرد و بخواند باسم اعظم خدای را عز و جل
حق تعالی او را زنده گردانید پس ازو پرسیدند که ترا که کشته است قصه گفت پس بیله کردند عیسی را تا بنزد
مادر رفت و خلق از پی او میرفتند چون مریم او را بدید گفت ای پسر نه ترا نهی کرده ام ازینها عیسی گفت
ای مادر مرا نگاه دار رنج بس است که نگاه میدارد از بلاها مادرش گفت راست میگویی چنین گویند که
چون مریم دوازده سال در مصر بماند روزگار هرادوس ملک بسر آمد مریم را خبر شد از حال رفتن او
از دنیا پیغام فرستاد سوی یوسف تا شان تا بیاید و همان خر را بیاورد و مریم را سوار کرد و عیسی را
همراه خود کرد و هر سه روی سوی شام نهادند و بزمین مقدس باز آمدند و فرود آمدند در بیابانی و
کوی و از خاشاک آن موضع کریچی بساختند و مریم و عیسی در آنجا می بودند و یوسف بمقام خود باز گشت
و دران نزدیکی دهی بود نام او نصوریه بود و بدان سبب این نام نهاده بودند که نصاری در آنجا
بدعت نهاده اند و مریم و عیسی در آنجا می بودند و مریم بر اثر خوشه چینان بنی اسرائیل رفتی و خوشه چیدی و باکان

و پشم رشتی و ازان قوتی ساختی و عیسی در هر وقتی کار مردمان کردی و اگر او را نانی یا چیزی برسیدی
پیش مریم آوردی و با هم روزه گشادی و صفت عیسی چنان بود که کعب الاحبار رضی الله گفت که
طعام وی نان جوین بودی و پوشش وی پشمینه بودی رفتن وی پیاده بودی و هرگز جامه از بهر نشستن نشستی
و هرگز نان گندمی نخوردی هرگز ویرا خانه و مسکن نبود و هرگز روشنایی چراغ نشسته بود و هرگز پهلو
بستر خواب ننهاده بود و هرگز چیزی بزیر خویش نیفکنده بود و هرگز روغن بر سر نکرده بود و هرگز سر و تن
بخطمی و گل و مانند اینها نشسته بود و هرگز بوی خوش نبوییده بود و هرگز اندام وی باندام هیچکس نرسیده بود
هرگز آب سرد بشهوت نخورده بود و هرگز اندوه شام و چاشت نخورده بود و هرگز از لذت دنیا
هیچ آرزو نکرده بود و دایم نشست و خاست وی با ضعیفان و درویشان بودی و صایم الدهر
بودی و از دنیا باندک قوتی قناعت کردی و گفتی حسابش خواهد بود حسن بصری روایت کند که عیسی در راهی
می گذشت گرما بر وی غلبه کرد از راه بکناره رفت و سنگی زیر سر نهاد تا بیاساید ابلیس بر وی گذر کرد
گفت ای عیسی تو میگویی که من از دنیا هیچ نمیخواهم پس این سنگ که در زیر سر گرفته از دنیاست عیسی
برخاست و آن سنگ بر وی انداخت و گفت این سنگ ترا باد ای لعین در خبر است که عیسی
هر کس را که یافتی سخن چند از علم با وی گفتی و بنی اسرائیل را بشارت دادی بمحمد مصطفی علیه السلام چنانکه
حق تعالی می فرماید ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد ۞ و جای دیگر می فرماید
ویعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل ورسولا الی بنی اسرائیل یعنی بیاموزانیدیم او را خط و
کتاب و علم فقه و توریت و انجیل و رسول گردانیدیم بر بنی اسرائیل چنین گفته اند که بعضی وی هیچکس بخط وی
و میان حلال و حرام حکم میکرد و می دانست توریة و انجیل را و این هر دو کتاب را عن ظهر القلب
داشتی و روزها مریم را دران موضع بگذاشتی و برفتی در شهرهای شام و نبوت خود را آشکارا
کردی و خلق را بخدای عز و جل خواندی و شبانگاه پیش مادر آمدی روزی در شهر رفت و خلق را بند

داد آن روز او را بزدند و دروغ زنش خواندند چون شب شد نزدیک مادر آمد و او را خفته یافت و
آواز داد که ای مادر پس با خود گفت که چگونه او را بیدار کنم که در آسایش است بحرمت بنشست تا ساعتی
که مگر بیدار شود هم نشد تا وقت نماز درآمد پس آواز داد که ای مادر برخیز که وقت عبادت تو بیگاه
شد هم جواب نداد پس گفت ای مادر برخیز تا غم دل با تو بگویم امروز قوم من با من چه استخفافها کردند
و مرا چگونه بزدند هم جوابی نیافت پس غمگین شد و زاری کرد ناگاه چهار جوان نیکوروی دید که از کوه
فرود آمدند با بیل و کلنگ و کفن و حنوط چون نزدیک عیسی رسیدند بروی سلام کردند و گفتند
خدای تعالی بزرگ مزد گرداناد بوفات مادر عیسی چون این بشنید سخت بگریست و زاری کرد و گفت
الهی جدا ماندم از مادر ضعیف خود و نبود مرا یاری دهی از آدمیان مگر او و اکنون شما مانم ام الهی توئی
یار و معین من پس خدای تعالی حوران را بفرستاد از بهشت تا او را بشستند و در کفن و حنوط پیچیدند
و آن چهار تن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بودند پس جبرئیل پیش رفت و فرشتگان از پس وی بر مریم
نماز کردند و او را دفن کردند و عیسی بر سر گور قبر وی بنشست و فرشتگان می آمدند جوق جوق بزیارت
قبر مریم و تعزیت عیسی اکنون باز گردیم بسر قصهٔ وی و یاد کنیم بعضی از معجزات که بنمود بفرمان خدای تعالی
مر خلق را چنانکه خدای تعالی فرموده است انی قد جئتکم بآیة من ربکم یعنی عیسی علیه السلام گفت
بدرستی که آورده ام شما را نشانی از خدای عز و جل گفتند آن نشان چیست گفت انی اخلق لکم
من الطین بدرستی که من نشانی کنم از گل پیش شما کهیئة الطیر چون صورت مرغی فانفخ فیه پس بدمم
در آن گل باد را فیکون طیرا باذن الله پس آن مرغ گردد بفرمان الله تعالی پس همچنین کرد و مرغی گشت
پرنده و گفت عجبتر ازین بشما بنمایم گفتند بنمای گفت چون شبی بگذرد درین مرغ حایض شود و پاک گردد و بزا
و بزاید همچون آدمی پس همچنان شد با مر الله تعالی این گروه دیدند و بسحر نسبت کردند و گفتند آیتی دیگر داری
گفت دارم وابرئ الاکمه والابرص و به کنم نابینای مادرزاد را و پیس را این دو علت یاد کرد که همه

اطبا از معالجت این دو علت عاجز اند پس عیسی غلبه کرد بر اهل طب را و بنمود ایشان را معجزه از جنس او
وهب بن منبه گفت روزی بودی که گرد شدندی پنجاه هزار معیوب و معلول از لنگ و نابینا و
از هر نوع بیماری و بدعای او به شدندی و همه شرط کردندی که اگر به شوند بگروند پس گفت واحیی
الموتی زنده کنم مردگان را باذن الله تعالی پس شی چند از مردمان زنده کرد که هم در آن زمان مرده بودند
گفتند تو کسانی را زنده میکنی که درین روزگار مرده اند باشد که نمرده باشند از مردگان اولین کسی را
زنده کن عیسی گفت آن کس که شما خواهید اختیار کنید گفتند سام پسر نوح را زنده کن گفت انشاء الله رفتند
بسر گور سام بن نوح عیسی دو رکعت نماز کرد و دعا کرد در حال گور شکافته شد و سام از گور برآمد موی
سرش سپید شده عیسی گفت یا سام چرا ترا موی اندام سپید است که تو پیش از ابراهیم علیه السلام وفات کردی
و پیش از وی هیچکس را موی سپید نشده بود گفت درین ساعت که ندا شنیدم که برخیز بنداشتم که قیامت
از هول قیامت مویم سپید شد پس گفت چند سالست که مرده گفت چهار هزار سالست و هنوز تلخی
جان کندن از من نشده است پس گفت یا سام خواهی که باز روی یا باشی مدتی دیگر در دنیا گفت
یا روح الله دعا کن تا بمقام خود روم عیسی دعا کرد و وی در گور رفت و گور فراهم آمد چنانکه بود و آن
نه بدیدند و نگرویدند گفتند آیتی دیگر داری گفت دارم وانبئکم بما تاکلون وما تدخرون فی بیوتکم
و خبر کنم از آنچه میخورید و دارید در خانها پس مردمان گرد می آمدند و از وی می پرسیدند از هر چیزی و
وی جواب میگفت و هر چه می گفت چنان می آمد این نیز میدیدند و نمی گرویدند پس گفت ان فی ذلک لآیة لکم
ان کنتم مؤمنین بدرستی که درین چیزها که بنمودم علامتست شما را بدرستی پیغمبری من اگر استوار دارید
مرا و بگروید ومصدقا لما بین یدی من التوریة و با این علامات استوار دارنده و راست دارنده ام
آنرا که پیش از من بوده است و آن توریة است ولاحل لکم بعض الذی حرم علیکم یعنی آمده ام شما تا
حلال کنم بشما بعضی از آنچه حرام بوده است بر امتان پیشین بفرمان الله تعالی وجئتکم بآیة من ربکم و آورده ام

بشما نشانی از خداوند شما فاتقوا الله واطیعون پس بترسید از خدای و مطیع و متابع من باشید ان الله ربی
وربکم فاعبدوه پروردگار من که خداوند منست و خداوند شما ویرا پرستید و سزای پرستش وی آنست که
انبیای وی را راست گوی دارید و امر و نهی که از وی جل جلاله بشما رسانند قبول کنید و طاعت ویرا
گردن نهید هذا صراط مستقیم چه اینست راه راست فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله
یعنی چون حقیقت شد عیسی را علیه السلام از ایشان انکار دیدن گفت کیست ناصر من من باشد بخدای تعالی قال
الحواریون گفتند خاصگان بنی اسرائیل و ایشان دوازده رنگرز بودند نحن انصار الله آمنا
بالله واشهد بانا مسلمون یعنی ماییم نصرت کنندگان دین خدای گرویدیم بخدای گواه باش یا عیسی که ما مسلمانیم و
بن منبه گفت که حواریان چهارده تن بودند و نیز گفته اند که سیزده تن بودند و گروهی گفتند که گازری میکردند
و بعضی آورده اند که غواصی میکردند و ماهی می گرفتند و قول اول دلپذیرتر است و از ایشان یکی ادریس
بود و دیگر شمعون و سه دیگر یحیی و چهارم توماس و پنجم سویلیش و ششم بالوس و هفتم قرموس و هشتم درمش
و نهم یعقوب و دهم ساویا و یازدهم قیس و دوازدهم یعقوبس و ایشان گفتند ای عیسی تواند خدای تو
که فرو فرستد خوانی آراسته از آسمان عیسی گفت بترسید از خدای تعالی اگر هستید از گرویدگان و شک
مکنید در قدرت خدای تعالی و ایشان در بیابانی بودند و گرسنه شده بودند گفتند برای آن میخواهیم که
بخوریم از آن و آرام گیرد دلهای ما و بدانیم که تو راست گویی و یگانگی و قدرت او گواهی دهیم و
برسالت تو نزد بنی اسرائیل قال عیسی بن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء یعنی عیسی گفت
ای بار خدای که تویی سزاوار پرستش بفرست بر ما مائده از آسمان تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا وآیة منک
تا باشد ما را عیدی مر اول ما و آخر ما و نشانی باشد از تو خدای عز و جل فرمود فرو فرستم از بهر شما مائده پس هر
کافر شود بعد از فرستادن مائده بدرستی که او را عذابی کنم که نکنم هیچ کس را از میان پس منکر شدند قومی از
پس فرستادن مائده و ترسیدند هیچ کس از ایشان الا که همه بوزنه و خوک گشتند ابن عباس گفت [که عیسی فرمود] بنی اسرائیل را که همه

روز روزه داشتند پس گفت بخواهید از خدای عز و جل آنچه میخواهید گفتند ای عیسی اگر این کار برای آدمیان
کردی ما را طعام دادندی اکنون بخواه از برای ما مائده پس پدید آوردند فرشتگان مائده و پیش عیسی نهادند و در
سر وی دستار سیاه کشیده بودند پس عیسی سجده کرد خدای را عز و جل و حواریان نیز سجده کردند و از آن مائده
بوی خوش می آمد پس عیسی گفت هر که از شما عابدتر است بخدای عز و جل و گرامی تر بنزد وی برخیزد و سفره را
باز کند تا بخورند از آن سفره حواریان گفتند یا روح الله تو سزاوارتری بدین عیسی برخاست و آب دست
گرفت و نماز کرد و دعای بسیار کرد پس سفره را باز کرد ماهی بریان بود و نبود درو خاری و استخوانی
و گرم بود و جوش از آن میرفت و گرد برگرد ماهی تره بود غیر گندنا و بنزد سر ماهی نمکدانی بود و
بنزد دمش سرکه بود و پنج گرده نهاده بود برگرد ماهی و بر روی یک گرده پنج انار بود و بر دیگری خرمای تر
و بر دیگری روغن زیت و بر دیگری روغن گاو و بر دیگری و بر دیگری انگبین و نیز در تفسیر آمده است که
بر یکی زیتون بود و بر دیگری انگبین و بر دیگری روغن گاو و بر دیگری پنیر و بر دیگری گوشت قدید و چون این
خبر بقوم رسید جمله بیامدند و نظاره بایستادند و تعجب میکردند پس حواریان گفتند یا روح الله برین معجزه
معجزه دیگر بنمای ما را پس عیسی گفت ای ماهی زنده گرد بفرمان الله تعالی پس ماهی بجنبید و چشمها باز کرد پس
بترسیدند حواریان عیسی گفت ای ماهی همچنان شو که بودی ماهی همچنان شد که بود پس گفتند عیسی را که اول
کسی که ازین طعام بخورد باید که تو باشی گفت معاذ الله آنکس بخورد که خواسته است چون حواریان بشنیدند
باز بودند از خوردن آن چون عیسی بدید که ایشان نخواهند خورد درویشان تنها را گفت بخورید ازین روزی
خدای خویش و دعا گویید پیغمبر خود را و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و شما را گوارنده است و دیگران را
عذاب پس بخوردند همه تا سیر شدند چنانکه هزار و سیصد تن را از روع آمد از بیماری که بخوردند و هیچ
بیماری نخورد از آن الا که صحت یافت و هیچ درویش نخورد الا که توانگر شد پس چون این همه بخوردند
کم نشد چنانکه عیسی بنگریست ماهی همچنان بر صفت اول بود پس باز رفت سفره سوی آسمان و مردم در آن

می نگریستند تا از چشم ایشان ناپدید شد پس حواریان و آن کسان که از آن مائده نخورده بودند پشیمان شدند که
چرا نخوردند پس روز دیگر مائده فرود آمد چون مردمان مائده را بدیدند رحمت کردند چنانکه نماند هیچ خردی
و بزرگی الا که همه بیامدند و خوردن گرفتند و چنان شد که از انبوهی یکدیگر رانج می کردند پس چون عیسی
چنان دید قسمت نهاد میان ایشان و برین طریق چهل روز می آمد روزی درویشان می خوردند و روزی
توانگران و بوقت چاشت این سفره فرود آمدی پس وحی کرد الله تعالی بعیسی که این مائده را نصیب درویشان
کن نه توانگران پس توانگران در آن شک کردند و بزرگ آمد این ندا بر ایشان پس درویشان را برای نصیب
دشمن گرفتند پس گرفتند از مائده چیزی و نهادند از برای فردا پس خدای عز و جل فرمود ای عیسی من
ایشان را بخواهم گرفت بشرط خود پس چون برخاستند از آن خوان آراسته سیصد و سی تن خوک گشتند و
میخوردند از آن پلیدیها و چون بدیدند مردمان جمع شدند ایشان را گریستن گرفتند و این خوکان نیز بیامدند
و بنشستند بر آینه خویش پیش عیسی و می گریستند و می شناختند ایشان را یگان یگان و میگفتند که تو فلان هستی
اشارت کردندی بسر که آری و بدین گونه زیستند هفت روز و بعضی گفتند که چهل روز و بعضی گویند که سه روز
پس دعا کرد عیسی تا برگرفت خدای عز و جل ایشان را چنانکه بامدادی برخاستند ایشان را ندیدند و ندانستند
که حال ایشان چگونه شد پس دوازده هزار جهود با یکدیگر بیعت کردند که عیسی را بکشند و تدبیر میکردند
با همدیگر در کشتن چنانکه حق تعالی فرموده ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین یعنی مکر کردند و سعی نمودند
بنی اسرائیل بکشتن عیسی و خدای عز و جل فرمود که ما بهتر مکارانیم پس حق تعالی خواست که عیسی را از میان
آن کافران بردارد چنانکه فرموده قال الله یا عیسی انی متوفیک ورافعک الی ومطهرک یاد کن
ای محمد که گفت الله تعالی مر عیسی را که متوفی توام و بردارنده توام بخود یعنی مکرم گردانم به برآوردن باسمان
و پاک کننده ام ترا از آن کسان که کافر شدند در حق تو و کسانی را که گرویدند بتو زبردست کافران کردام
تا روز قیامت ثم الی مرجعکم این وعده ایست مومنان را و وعیدیست مخالفان را که بازگشت شما همه

بمن است حکم کنم میان در آنچه خلاف کردید در کار عیسی پس حواریان را جمع کرد عیسی و خبر کرد ایشان را
ازین حال ایشان غمگین و گریان شدند از ترس فراق وی پس عیسی بخانه شد حق تعالی جبرئیل را فرمان داد
تا بدان خانه اندر شد و ویرا برداشت و بآسمان برد پس سران قوم که اتفاق بکشتن وی کرده
بودند بدان که عیسی رفته در رفت بکشتن وی و او عیسی را بسیار دشمن داشتی و نامش ططوس بود عیسی را نیافت
دیگری درآمد ططوس را نشسته دید پنداشت که عیسی است بزدش و بکشت اختلاف افتاد میان ایشان
بعضی گفتند عیسی بود که کشته شد و بعضی گفتند ططوس بود چه اگر این عیسی بود ططوس کجا شد حرب در میان
ایشان افتاد هزار مرد یکدیگر را بکشتند قوم آنکس که ططوس را کشت غالب آمدند ططوس را بر دار
کردند و گفتند عیسی است که بر دار کردیمش خدای تعالی میفرماید وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه
نه بکشتند عیسی را و نه بر دار کردند که مانند گردانید گردانید شد دیگری بوی مر ایشان را که پنداشتند
که ویست وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه نکشتندش یقین بلکه برداشتش الله تعالی و برد بجایی که خود
خواست و لباسی از نور در وی پوشانید و اکنون در آسمان است و عبادت میکند در میان فرشتگان
و خورد و خواب از وی برداشته شد از وی بفرمان خدای عز و جل و بعد از آنکه وی بآسمان شد
پنجاه سال وحی می آمد به بعضی از حواریان آنگاه پانصد و پنجاه سال ایام فترت بود و وحی منقطع شد تا وحی
بمحمد مصطفی آمد علیه السلام عایشه رضی الله عنها روایت می کند که روزی مردی دیدم که پیش پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آمد بغایت نیکوروی بود و بردیمنی مخطط پوشیده و عمامه خز سیاه بربسته و از پیش و پس
جبه اش شکاف بود پیغمبر علیه السلام تعظیم کردش چنانکه مانند آن کسی را تعظیم نکرده بود و نیک شاد
شد بدیدار وی و ویرا بر خویش نشاند و با وی حدیث کرد عایشه رضی الله عنها گفت هرگز ندیده بودم
که رسول بدیدار کسی آن شادی که بدیدار وی نمود و کس را چنان تعظیم و اکرام نکرده بود که ویرا کرد و
من اشتاب میکردم که زود تر برود تا سوال کنم که این که بود چون برفت سوال کردم که این

که بود گفت برادرم عیسی دستوری خواست از حق تعالی و بزیارت من آمد و پیش ازین فرو دنیا ید تا
انگاه که دجال بیرون آید و چون وی بیرون آید گرد همه عالم بگردد و هرچه یابد بخورد و خلق را بکشد و
قحط عالم را بگیرد و کار مؤمنان سخت تنگ شود از اقطار عالم سوی مکه و مدینه گریزند و آن ملعون سوی
قصد مکه و مدینه کند پس عیسی فرود آید از آسمان بمکه و نماز بامداد بگند با اندکی از مؤمنان و با مؤمنان
بحرب وی روی نهد منادی ندا کند که عیسی فرود آمد از آسمان چون این ندا دجال بشنود از بیم وی
گداختن گیرد چون نمک در آب عیسی با وی حرب کند و بکشدش روی دجال هشتاد هزار جهود بود مؤمنان
همه را هزیمت کنند و خدای عز و جل اصحاب کهف را در ان روز پیدا کند وام روز ایشان در غاری اند
و هفت تن اند و مهتر ایشان مکسلمیناست و دیگر یملیخا و سه دیگر مرطونس و چهارم تبیونس و پنجم کشفیططنوس
و ششم دربوانس و صفت ایشان چنانست که ایشان پیش از زمان عیسی بودند و ملکی را خدمت کردندی
که نام او دقیانوس بود و این دقیانوس سی سال دعوی خدایی کرده بود روزی آوازی درافتاد که
پادشاهی با لشکر تمام بحرب خواهد آمد از بیم لرزه بر اندام دقیانوس افتاد درین حالت مکسلمینا با خود
تفکر میکرد و آب بر دست او می ریخت که وی را چنان دید و گربه از زیر تخت او بجست بترسید و
بیهوش شد و تاج از سر او بیفتاد مکسلمینا بدانست که او خدایی را نشاید مهر مولی در دلش افتاد حکایت با آن
پنج یار بگفت خدای تعالی ایشان را بخود راه نمود تا مسلمان شدند و گفتند خدای ما آنست که خدای آسمان
و زمینست پس برخاستند و تدبیر گریختن کردند و از شهر بیرون آمدند و روی بکوه نهادند بشبانی
رسیدند با یکی رمه که نامش سارینوس بود و هفتم ایشان وی است پس حال با او بگفتند سارینوس گفت
مرا دستوری دهید تا با شما بیایم و شما را بغاری پنهان کنم که هیچ آدمی آنجا راه نبرد گفتند روا باشد پس
روی بدان غار نهادند سگی دنبال ایشان افتاد هرچند که بسنگ میزدند باز نمی گشت پس او را بر
درختی ببستند سگ باواز آمد که شما امروز خدا را می شناسید و من تا بوده ام شناسای خدای بوده ام

چون ایشان این سخن بشنیدند سگ را دست بدست می دادند و بنوبت میکردند و با خود می بردند
و نام سگ قطمیر بود چون بغار رسیدند بخفتند سگ نیز سر خود بر دو دست نهاد چنانکه عادت
سگان باشد و بخفتند پس سیصد و نه سال در انجا بخفتند و حق تعالی هر سال فرشته را بفرستادی
تا ایشان را از پهلو بپهلو گردانیدی و همچنین سگ را نیز بگردانیدی و درین مدت در ان شهر هفت
پادشاه مرده بود و هشتم نشسته بود و عیسی نیز آمده بود و باسمان رفته بود بعد از ان حق تعالی ایشان را
بیدار کرد و بر خواستند پنداشتند که یکروز گذشته است و گرسنه بودند پس یملیخا را بشهر فرستادند
و گفتند خویش را نگاه دار تا اهل دقیانوس ترا نه بینند و درمی ببر و طعام بستان پس یملیخا درم بستد
و بشهر در شد پس چون نگاه کرد شهر را دگرگون دید و مجلس را نمی شناخت بتعجب فرو ماند و بتفکر بدکان
نانوا شد و درمی بداد که نان بستاند نانوا او را بگرفت که تو گنجی یافته بگوی که درم دقیانوس از کجا یافته
که از روزگار او سیصد و نه سال گذشته است پس یملیخا را معلوم شد که درین مدت خفته بوده اند حال با
نانوا بگفت و مردمان که حاضر بودند همه بر دین عیسی بودند و در انجیل این حکایت خوانده بودند دانستند
که راست می گوید پس یملیخا بر در خانهٔ خود آمد زنی پیر دید نام وی و نام پدر وی بپرسید بچهار پشت
بوی رسید گفت من یملیخا ام پس ملک آگاه شد خلایق گرد گرد و همراه یملیخا روی بغار نهادند که دیدار
ایشان دریابند چون بنزدیک غار رسیدند یملیخا گفت شما را چندین سپاه می آید و ایشان پندارند
که دی روز خفته اند و از دقیانوس می ترسند شما درنگ کنید تا من از پیش شما بروم و ایشان را آگاه کنم
گفتند چنین کنیم پس یملیخا از پیش برفت و از ان حال ایشان را آگاه کرد اندوهگین شدند و گفتند اکنون مردمان
بر ما گرد آیند و انگشت نمای خلق شویم پس سر سوی آسمان کردند و گفتند یا رب تو قادری که چنانکه
جانهای ما بستدی و باز ما را زنده گردانیدی دیگر بار جانهای ما بستانی و کس را پیش ما رها نکنی هم
در ساعت خدای تعالی جانهای ایشان بستد و آن مردمان بر در غار بماندند و خواستند که بغار

اندر آیند شوا پشند و از دور می نگریستند گروهی گفتند سه تن اند و یکی و گروهی میگفتند پنج تن اند و یکی
و گروهی میگفتند هفت تن اند و یکی و آن مردمان که آنجا گرد آمده بودند دو گروه بودند گروهی ترسایان
بودند بر دین عیسی و گروهی گبران بودند و در میان ایشان منازعت پیدا شد ایشان می گفتند که از دین
ما بودند و اینان میگفتند که از دین ما بودند و در میان ایشان حرب افتاد و چند کس کشته شدند پس این
مردمان که بر دین عیسی بودند ظفر یافتند و در آنجایگه مسجدی بنا کردند و صومعها بنا کردند و هر که را حاجتی
بودی چون در آنجا آمدی و حاجت خواستی خدای تعالی حاجت وی روا کردی از برکات ایشان
و امروز ایشان در آن غارند و کوالند و بزرگ می شوند و بوقت عیسی بیدار شوند و مقدمهٔ سپاه عیسی
ایشان باشند گرد عالم میگردند و هر حصاری از آن ناگرویدگان که برسند و ایشان را تا بینند پیش باشد
بیفکنند و می جنبانند و خراب میکنند تا در همه جهان شهری و حصاری نماند مگر که مسلمان شوند و یا هلاک کنندشان
قوله تعالی هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون
این وعده هنوز وفا نشده است و نزدیک رسیده که وفا شود و عیسی زنی بخواهد و وی را فرزندان شوند
و عالم بصلاح آید و خلق بطاعت حریص باشند و چهل سال در دنیا داد بگسترانند چنانکه گرگ و میش از یکجا
آب خورند و در زمین مدینه رود و آنجا فرو گیرد و هم آنجا وفات کند و او را در مشهد پیغمبر ما علیه الصلوة و
السلام دفن کنند از پس پشت عمر رضی الله عنه و عمر از پس پشت ابوبکر است رضی الله عنه و ابوبکر از پس پشت
پیغمبر علیه السلام و در روز قیامت بعث ابوبکر و عمر از میان این دو پیغمبر خواهد بود والله اعلم بالصواب

قصهٔ سلمان فارسی رضی الله عنه چنین گویند که یک روز چهل تن از اصحاب پیغمبر ما علیه السلام با هم نشسته
و عمر فاروق و سلمان فارسی در آن میان نشسته بودند پس عمر روی سوی سلمان کرد و گفت ای سلمان
دانسته ام که تو بسیار رنجها از دوستی مصطفی دیده و محنت بسیار از محبت وی کشیده بحرمت مصطفی که حال و
سرگذشت خود با ما بگوی گفت یا امیر المومنین عهدی دراز گذشت و بعضی را فراموش کرده ام اما آنچه یاد

دارم بگویم و آگاه باش که من پسر بهزاد بهبود ام از شهر اصطخر فارس و نام من روزبه بود و پدرم امیر ولایت
بود و نعمت وی کسی نبود و دانشی تمام داشت و خلق از اطراف عالم می آمدند و از علم وی فایده
می گرفتند و بغیر از من فرزند نداشت و بمن خرم و شادمانه می بود پس مرا بکتاب فرستاد و من
سخت حریص بودم بچیزی آموختن و استادی داشتم نام وی رستم بن آدیان و او از شهر بیرون
نشستی و پدرم هر بامداد غلامی با من همراه کردی و مرا پیش استاد فرستادی و شبانگاه باز پس آمدی و مرا
بخانه بردی یکروز ابری برآمد پدرم گفت یا روزبه امروز بکتاب مرو هوا دارد در راه ترا باران بگیرد
گفتم ای پدر هر آن روزی که پیش معلم نروم آن روز از من در گذرد و حیف باشد و آنچه دی آموخته ام
فراموش شود پدر را از گفت من خوش آمد و بفرمود تا بر سر من نثار کردند و آن روز هدیه بسیار استاد
فرستاد و من عزم کتاب کردم چون از شهر بیرون آمدم باران بگرفت و بر سر راه صومعه بود با غلام
گفتم تو از پیش برو و این هدیه نزدیک استاد بر تا من اینجا بنشینم چون باران باز ایستد بیایم و من تاجی از
زر سرخ بر سر داشتم مکلل بمروارید و جامها فاخر پوشیده بودم پس غلام برفت و من در آن صومعه
رفتم مردی دیدم نشسته و پوشش وی از موی بود و مدرعهٔ پشمین در سر داشت و سر سوی آسمان کرده
بود و این کلمه میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله حقا چون آن سخن بشنیدم اندامم بلرزه افتاد و بی اختیار آب
از چشمم روان شد و من گوش باز کرده بودم تا بار دیگر این کلمه بگوید و نگفت و من عاشق این محمد شدم
و دین و دوستی دین محمد دامن جان من بگرفت پس از آن پیش معلم میرفتم و لیکن هیچ چیز نمی آموختم و آنچه
آموخته بودم فراموش کردم پس پدرم خشمناک شد و نامه بحکم و سیاست باستاد نوشت که پسر نزد تو
بچه کار میفرستم که هیچ چیز نمی آموزد استاد بترسید که عذاب ایشان آن بودی که هر که گناهی کردی
وی را در یک مسین نهادندی و بر روغن زیت بجوشانیدندی پس استاد جوابی بخضوع باز کرد و گفت که ترا
زندگانی دراز باد بدان و آگاه باش که این فرزند تو از جنیان عارضی دارد یا هوای دنیایی دارد که

چیزی نمی آموزد اندوه مهر و حکما و اطبا را طلب کن تا این درد را علاجی کنند مدبر چون این بشنید جمله اطبا و
حکما را جمع کرد و از دیو و پری الملی ندیدند بفرمود تا در خزانه بگشادند و همه بر من عرضه کردند از زر و سیم و
جوهرهای نفیس پدر گفت این همه خزاین برای تو جمع کردم اکنون جمله بتو بخشیدم و تو میدانی که درین شهر
حکم من روانست با من بگوی که چه حاجت داری تا من حاجت تو روا کنم من دولت ببرکت علم و
دانش یافته ام تو نیز بیاموز تا بعد از من کریم قوم تو باشی ازین باب بسیار بگفت و من اصلا سر بالا نکردم و هیچ نگفتم
پدرم بنهایت خشمناک شد و دو گوش من بگرفت و بپیچید و طپانچه بر روی من زد بعد از زجر بسیار سر سوی
آسمان کردم و گفتم لا اله الا الله محمد رسول الله و الشوق الی المبعوث الهاشمی القرشی یقال له محمد چون پدر
این سخن بشنید برآشفت پس بفرمود تا مرا در دیگ مسین بجوشانند پس دیگ بیاوردند و روغن در دیگ
کردند و مرا دست و پای ببستند و بر سر دیگ بردند و گفتند ازین حدیث باز آی و الا ترا درین دیگ
بجوشانیم گفتم کلا و حاشا که من ازین باز آیم و تو هر چه خواهی بکن پس خویشان جمله جمع شدند و بخدمت
پدر رفتند تا از بهر من شفاعت کنند که ترا همین یک فرزندست و اگر وی را بکشی پشیمان شوی پدرم گفت
پس شما بگویید که چاره این کار چیست خویشان گفتند وی را در خانه باید کردن و در و دریچه را بگرفتن چنانکه هیچ
روشنایی نباشد پس مرا در خانه کردند و دریچه بگرفتند چنانچه روشنایی نماند سخت اندوهگین شدم پس
روی سوی آسمان کردم و گفتم بار خدایا اگر این کلمه که گفتم حق است مرا ازین تاریکی خلاصی ده در ساعت
سقف خانه شکافته شد و روشنایی عظیم دیدم و جماعتی دیدم که هرگز چنان صورت ندیده بودم بیامدند
و در پیش من بنشستند و با من سخن میگفتند پس از خوشی صحبت ایشان خواب بر من غلبه کرد بخفتم بعد از زمانی بیدار
شدم طبقها دیدم نهاده من خرم شدم و تنعم زیاده شد پس سر طبقی برداشتم و سیر بخوردم ناگاه میان
خانه شکافته شد و آبی روشن سفیدتر از شیر و سردتر از برف و شیرین تر از عسل پیدا شد بخوردم و شکر حق تعالی
کردم یک هفته در میان آن نعمت بودم و نمی دانستم که از کجا می آید بعد از یک هفته خویشان جمع آمدند و

بخدمت ملک آمدند و گفتند اگر روزبه زنده است این سخن فراموش کرده است اجازت فرمای تا در خانه باز
کنیم و ببینیم که حال وی چگونه است پس دستوری داد در خانه باز کردند و آن روشنایی بشد گفتند یا روزبه
مرده یا زنده گفتم آنکس مرده است که بخدای کافرست پس مرا بیرون آوردند و نگاه بمن کردند و تعجب
فرو ماندند گفتند یا روزبه حال تو چون بود گفتم گفتند ما حال تو ندانستیم پس مرا پیش پدر بردند گفت ای جان
پدر آنچه میگفتی هنوز میگویی گفتم ای پدر ایمانم این ساعت قوی تر شد که نعمت بهشت خوردم و صحبت ملایکه یافتم
و رحمت خدای تعالی دیدم ام پدرم خشمناک شد و گفت آن خدای که ترا در خانه تاریک طعام و شراب
می دهد پیش او رو که من از فرزندی تو بیزارم و جامها و زینتهای من بگذار و هر جا که میخواهی برو پس مرا برهنه
کردند و براندند از شهر بیرون آمدم و پنهان شدم تا شب درآمد برفتم تا در صومعه آن زاهد و گفتم لا اله الا الله
محمد رسول الله زاهد گفت کیست که این سخن میگوید پری یا آدمی گفتم آدمی گفت از که آموختی این سخن درین زمانه
پنهانست گفتم یکروز مرا اینجا گذار افتاد از تو این سخن بشنیدم و دوستی محمد در دل من افتاد چنانکه از عشق
او بی طاقت شدم و دین پدر ترک کردم و پیش تو آمدم تا مرا بخود گیری و دین محمد مرا بیاموزی گفت شاد
آمدی من و صومعه من فدای تو پس پیش وی بودم و خدمت وی میکردم و انجیل میخواندم و با وی عبادت
میکردم یک روز دیدم که حال بر وی گشته بود و دست و پای می انداخت و از پیشانی وی عرق
سرد می آمد گفتم این چه حالتست گفت این اثر مرگست پس گفت یا روزبه برخیز و راست محراب بکن و تابوتی
پیش من آر برخاستم و آنچه گفتم گفت بیاوردم لوحی و شیمنه از آن تابوت بیرون آورد و گفت چون مرا
اجل برسد باید که مرا بشویی و کفن کنی و نماز کنی چنانچه در انجیل خوانده و هم انجایگه در گوشه دفن کنی و در خانه بندی
و برو و فارغ باش که خدای تعالی ترا چندان عمر دهد که بخدمت محمد علیه الصلوة والسلام برسی و این الواح بوی
بسپاری و درود من بوی رسانی و چون میروی از دشمن حذر کن و برو تا شهر موصل که برادر من آنجاست
مادر پدری و چهل سالست تا یکدیگر را ندیدیم سلام من بوی برسان این سخنها بگفت و حال بر وی گشت و

برحمت خدای پیوست ومن آن وصیتها نگاه داشتم وبموصل شدم وصومعه برادر ا پیدا پرسیدم و
بنشستم تا شب درآمد سر سوی آسمان بردم وگفتم لا اله الا الله محمد رسول الله آوازی آمد ضعیف که خوشک
خوشک دل ما ریش کردی چه کسی که رحمت خدای بر تو باد گفتم من غلام دیرینه ام که میان من و صاحب
مرگ افتاد واز یکدیگر جدا شدیم ومرا بتو رهنمونی کرد چون این بگفتم زار بگریست وگفت بسم الله وعلی وفی رضا
الله برادر من عبد العزیز ومن نه از بهر مرگ میگریم که مرگ لابدست از بهر آن میگریم که دیدار محمد علیه السلام ندید
پس رسی فرو هشت ومرا بالا کشید وازوی بسیار فایدها دیدم وهفت سال با وی بودم یک روز همان
حال که بعبد العزیز دیده بودم بوی نیز بدیدم گریه من افتاد پس روی بمن آورد وگفت برخیز و راست محراب
بکن وتابوتیست آنجا پیش من آر رفتم وتابوت بیاوردم سرش باز کرد لوحی وصحیفه ودو پاره خرقه بیرون
آورد وبمن داد وگفت با من همان کن که با عبد العزیز کردی واین لوح وصحیفه باید که بمحمد علیه السلام برسانی
واز من ویرا درود گویی واز اینجا ببلاد انطاکیه رو پیری هست آنجا که آنچه مرا دانسته است ازو حاصل است بعد
ازان شهادت گفت وجان بحق تسلیم کرد پس من شرطها بجای آوردم وراه انطاکیه پیش گرفتم براه دزدان
بمن افتادند ومرا بگرفتند وبشهر دند وامیری نام وی طریق مرا بوی فروختند ومن بعرق میکردم تا بدر
صومعه رسیدم وخلق شهر جمله دشمن وی بودند وسر مرداری که در شهر بود بیرون دندی وپیرامون صومعه شیخ
پینداختندی وآن زاهد بدان راضی شده بود ومی ساخت واز مشرق تا بمغرب ازوی داناتری نبود یک شب
در زیر صومعه وی شدم وگفتم لا اله الا الله محمد رسول الله مرا اجابت نکرد دلتنگ شدم گفتم خدایا نظری
کن بمن اگر زنده واگر مرده مصیبت بر من تمام شد چون این بگفتم پیر بر سر بام آمد ومی لرزید وابروی بر چشم وی فرود
آمده بود گفت چه کسی گفتم غلام دیرینه خدمت عبد العزیز وعبد الوهاب می کردم رحمة الله علیهما ومرا بمن
بخدمت تو کردند وبراه دزدان مرا بگرفتند وبملک شهر فروختند زاهد گفت من همت در بستم تو نیز همت
در بند که امیر از دشمنی باز ایستد ومن ترا ازوی بستانم خدای تعالی تقدیر چنان کرد که دل امیر جمله

آن شهر نرم شد روز دیگر علی الصباح خلق همه بدر صومعه رفتند وپیرامون صومعه از مردارها پاک کردند
وزنهار خواستند از شیخ شیخ از سر بدیهای ایشان برخاست وهمه مجب شدند وعذر خواستند پس یک
روز طریق بزیارت شیخ آمد مرا ازو بخواست طریق مرا باو بسپرد زاهد مرا بنشاند وگفت بخوان آنچه از استادان
راهب آموخته من توریت وزبور وانجیل بخواندم او را خوش آمد گفت تعبیرش بخوان تفسیرش بخواندم ودرست
کردم پس گفت در اینجا می باش پس در آنجا می بودم تا صد سال بعد از صد سال روی بمن کرد وگفت ای
روزبه وقت رفتن در آمد واجل من فرا رسید وده روز دیگر زندگانی من مانده است ومرا بتو
حاجتیست وترا نزد من بشارتی گفتم جسم من فدای تو باد بگوی تا ترا بمن چه حاجتست گفت حاجت من
آنست که مرا بشویی وهم درین جایگاه دفن کنی وبشارت تو نزد من آنست که خدای تعالی ترا چندان
زندگانی دهد که بخدمت پیغمبر آخر الزمان برسی وتو از خاصگان وی باشی وویرا از من درود گوی ولوحی
بیاورد وبمن داد وگفت این بمحمد مصطفی علیه السلام دهی من زار بگریستم وگفتم از پیش تو کجا روم و
موانست من با که باشد گفت غم مخور واندوه مبر وتوکل بر خدای کن که درین زمانه هیچکس نیست که
موافق تو باشد ولیکن بدر پای بیت المقدس رو که مردی پیر ضعیف هست امید بکرم حق است که اگر
مانده است وویرا به نبی ترا فایده بسیار رسد ودر راه خلف صالح را ببینی گفتم خلف صالح چه
کس است گفت وی از جمله حواریان عیسی است وآن نام داند که عیسی مرده بدان زنده میکرد چون
او را به بینی از منش سلام رسان پس چون ده روز بگذشت وفات یافت برخاستم ووصیت وی
بجای آوردم وپنج سال دیگر بر سر گور وی بنشستم بعد ازان برخاستم وراه دیگر گرفتم ومیرفتم تا بپای
کوهی رسیدم قریب دو هزار مرد دیدم آنجا نشسته بودند همه معلولان وبیماران گفتم ای خداوندان
محنت وعلت چه حالیست که شما را بدین جایگاه آورد گفتند ای جوانمرد با امید آن آمده ایم که هر
سال یکبار مردی ازین کوه بزیر می آید ونامی از نامهای الله تعالی میخواند وباد بر ما می دمد وما را شفا می اید

بزمان حق تعالی اندرین ساعت بودیم ناگاه مردی دیدم بزرگوار که پلاسی پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و عصایی بر دست گرفته و تسبیح گویان از کوه بزیر می آید چون مرا بدید گفت یا روزبه ساعتی دیگر توقف کن تا بتو پردازم برفت و چیزی برخواند و باد بر دست خود دمید و دست بر ایشان مالید همه پاک و صافی شدند و صحت برخاستند و هر کس بمقام خویش شدند پس گفت یا روزبه سخت مشتاق تو بودم گفتم یا شیخ از کجا دانستی که نام من روزبه است گفت چون ندانم که مرا موسی اندر توریت و عیسی اندر انجیل بشارت تو داده اند مرحبا نیک آمدی که مرا بتو حاجتیست و ترا نزد من بشارتی گفتم ای پدر حاجت تو چیست تا روا کنم گفت بشارت تو آنست که حق تعالی ترا چندان عمر دهد که به پیغمبر آخر الزمان برسی و از خاصگان و صحابهٔ وی باشی و حاجت من آنست که این امانت بوی بسپاری و دست در آستین کرد و لوح برنجین بیرون آورد و بمن داد و گفت این امانت از مسیح الله است چون پیغمبر آخر الزمان رسی این امانت بوی بسپار و بگوی که این زینهاری بود که ترا پیش عیسی بود باز بتو رسانیدم پس خبر استادان برسید گفتم همه رفتند بقای تو باد زار بگریست و مرا بدرود کرد و من چند گام باوی بنهادم و بعد از آن بازگردیدم و روی به بیت المقدس نهادم چون بدانجا رسیدم احوال راهب برسیدم گفتند بر سر فلان کوهست بر اثر نشان میرفتم تا بر سر کوه رسیدم و بنشستم تا شب در آمد چون سحرگاه شد پیری دیدم ضعیف که سر از دیر بیرون آورد و باواز حزین گفت لا اله الا الله محمد رسول الله من نیز بگفتم گفت تو کیستی که درین دیار کسی نیست که این کلمه بداند گفتم مردی غریبم از فارس گفت مگر آن مردی که نام تو روزبه است گفتم بلی ولیکن چون دانستی که نام من روزبه است گفت چون ندانم که موسی در توریت و عیسی در انجیل بشارت تو داده اند و سخت مشتاق تو بودم و خبر استادان من برسید بگریستم و گفتم ترا بقا باد زار بگریست گفتم یا سیدی چه فرمایی که پیش تو آیم و حق خدمت تو بجای آرم گفت یا روزبه رای نیست ترا پیش من که راه بسیار سخت است لیکن جایی آرام گیر تا ترا از سرما

و گرما رنجی نرسد و من هر شب مونس تو باشم برخاستم و سنگ جمع کردم و خانه بساختم و هر شب چون وقت سحرگاه بودی سر از دیر فرو کردی و با من سخن گفتی و ده سال پیش وی بودم بعد از ده سال بقاعده سحرگاهی سر از دیر فرو کرد و گفت یا روزبه ترا مژدگانی بدهم که شادمانه شوی گفتم یا سیدی بگو تا چه فرمایی گفت مژده بپذیر که امشب پیغمبر آخر الزمان از پشت پدر برحم مادر رفت گفتم یا پدر تو از کجا دانستی گفت درستی این سخن آنست که از اول شب تا این ساعت هیچ از سباع و طیور از جایگاه خود حرکتی نکرد و درندگان هیچ چیز را نیازردند چون این سخن بشنیدم خرم و شادمانه شدم و شکر خدای عز و جل بگزاردم پس راهب سر باز برد تا نه ماه پس از آن شبی سر از دیر بیرون کرد و گفت یا روزبه مژده بپذیر و بشارت قبول که محمد علیه الصلوة والسلام از رحم مادر بدار دنیا آمد گفتم یا سیدی از کجا دانستی گفت درستی این سخن آنست که از آن زمان که آفتاب فرو شد تا این زمان که وقت سحر است هیچ مرغی در آشیانهٔ خود خاموش نبود الا که همه بشکر الله تعالی مشغول شده اند و زبان بصلوات محمدی گشاده اند و هیچ بت اندر خانها نمانده است الا که همه سرنگون و خاکسار شده اند پس من خرم شدم و شکر حق تعالی بکردم بعد از آن راهب سر باز برد و تا چهل سال بعد از چهل سال سر از دیر بیرون کرد و زار بگریست و گفت یا روزبه وقت رفتن من نزدیکست و زندگانی من یک ساعت نمانده است و ترا پیش من بشارتیست و مرا بتو حاجتی گفتم یا سیدی حاجت تو چیست تا جان فدا کنم و بشارت بگوی تا دانم گفت مژده بپذیر و بشارت قبول کن که نزدیک رسید که بمحمد مصطفی علیه الصلوة والسلام برسی ان شاء الله تعالی و حاجت من آنست که این بستانی و دست فراز کرد و از سر کلاهی بمن انداخت و گفت میخواهم این امانت بمحمد رسول الله دهی و ویرا وداع کردم از خدمت تو بکجا روم و موانست من با که باشد گفت غم مخور که نزدیک آمد که بمحمد علیه الصلوة والسلام برسی پس برخاستم و از آن کوه بزیر آمدم و بشهر بیت المقدس شدم و بر سر راهی بنشستم مردمان

جون مرا میان بسته دیدند گفتند این مرد جاسوس است دزد است جون این سخن بگفتند در حال بند و یکی خواتین
گرفتم گفت احسنت نیک آمدی تو نیز از مایی و ما از توییم بعد از آن مرا بردند و درگاهی نشاندند و بچه کودک
پیش من آوردند و من معلمی ایشان میکردم تا ده سال پس کودکی از آنهم سه تن بیمار شد عهد کرد که اگر این
بهتر شود ترا آزاد کنیم خدای تعالی چنان تقدیر کرد که آن کودک بهتر شد روز دیگر مرا آزاد کردند پس گفتم
بروم و خبر رسول علیه السلام بپرسم پس از آن شهر بیرون شدم کاروانی دیدم که میرفتند گفتم ای جوانان
عرب از کدام قبیله اید گفتند از قبیلهٔ بنی مخزومیم گفتم بکدام دیار میروید گفتند به یثرب گفتم چنین شنیدم
که در میان شما مردی پدید آمده است که شما را از دین پدر و مادر باز میدارد گفتند بلی من خرم
شدم و با ایشان میرفتم و آن قوم دشمن پیغمبر علیه السلام بودند و دشنام میدادند او را و مرا
سخت می آمد و چون طعام خوردندی من نمی رفتم که دلم بار نمی داد که با دشمنان پیغمبر چیزی خورم
پس آن قوم بدو گروه شدند گروهی گفتند همین ساعت او را بکشیم و گروهی گفتند او را نشاید کشتن تا
تا بدرستی بدانیم که چرا با ما صحبت نمی دارد و نان با ما نمی خورد اگر محمدی باشد بکشیم و اگر نه رها کنیم
پس در حال اشتران بخوابانیدند و سر جوالی باز کردند و جامه دانی بیرون آوردند و از آنجا بتی بیرون
آوردند و تختی بیاوردند و آن بت را بر آن نهادند و جمله او را سجده آوردند و من از دور نشسته بودم
ایشان برخاستند و پیش من آمدند و گفتند چرا نیامدی و خدای را سجده نکردی گفتم بیزارم از آن خدای
که در جامه دان نهاده باشند و در جوال و در بار شتر باشد گفتند مگر دین محمدی گرفتی گفتم بلی چون این
سخن بشنیدند هر کسی با چوبی آهنگ من کردند و چندان مرا بزدند که از خویشتن نومید شدم گفتم
از کشتن من چه آید و من چیزی بگویم که شما را خوش آید مرا ببرید و بفروشید یکی از ایشان سوگند خورد
بلات و عزی که ترا نفروشیم مگر بکسی که محمد را از ما دشمن تر دارد پس شتری مست بیاوردند و مرا
بر آن شتر محکم ببستند و میراندند و هر کسی می آمد و چوبی بر آن شتر می زد تا در هوا می شد و بزیر می

آمد و بدان عذاب می بودم تا بوادی القری رسیدم و آنجا همه جهودان بودند چون سنگ پس آن
جهودان بپرسیدند که چه کسی است که بر شتر بسته اید گفتند محمدیست گفتند می فروشید گفتند بلی ولیکن بکسی که
محمد را از ما دشمن تر دارد جهودی گفت من بخرم و بعقوبتی بکشم که هیچکس را بدان عقوبت نکشند تا کدام
محمد بفریاد وی خواهد رسید پس مرا آن جهود فروختند بچهارصد درم سیاه چون شب درآمد جهودان
بیامدند و دست مرا بگرفتند و در باغی بردند و بیل و تبر بیاوردند و پیش من نهادند و آن باغ جنادی
بود عظیم که اگر همه اشتران بادیه را جمع کردندی آن جغاد را از آن باغ بیرون نتوانستندی برد پس مرا گفتند
ای محمدی اگر فردا بیاییم و یک نیز از این جغاد مانده باشد ترا بعقوبت بکشیم و سوگند یاد کردند بعشر آیات
و طور سینا و در باغ محکم کردند و برفتند پس در زیر درختی با دل تنگ بنشستم و دل بمرگ بنهادم و
روی سوی آسمان کردم و گفتم الهی بحق محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام که مرا از شر اینها خلاص کن
چون این بگفتم خواب بر من غلبه کرد سر بسجده نهادم و در خواب شدم و تن بقضای تعالی نهادم
حق تعالی بر من بخشود و امر فرمود تا باد چهارگانی بیامد و بزیر آن جغاد در شد و برکند و از باغ بیرون برد
روزی دیگر جهودان بیامدند هر یکی با چوبی از بهر کشتن من چو بباغ آمدند جغاد ندیدند حیران شدند به
پیش من آمدند و گفتند آن جغاد چه کردی گفتم خدای محمد علیه السلام بقدرت خود بفرمود تا بیرون
بردند چون ایشان آن صنع بدیدند مرا بنواختند و گفتند غم مخور که ترا از کشتن آزاد کردیم و ترا بکسی فروشیم
که او را بمحمد فروشد پس مرا نخاس خانه بردند و آنجا بنشاندند و من هر روز توریت و انجیل میخواندم
زنی جهود بر من بگذشت و توریة میخواندم بشنود نزد من آمد و گفت اگر من ترا بخرم کودکان مرا
توریت آموزی گفتم بلی پس آن زن نزدیک خواجه من شد و مرا بخرید و دست من بگرفت و
و بباغ برد و بمبالغی خرما برگزید و بشمرد و نشان کرد و گفت یا غلام سه بن خرما از آن تست بنشین و
بخور و ببخش و این نخلهای دیگر نگاه دار و دو سه کودک نزد من آورد و بنشاند برخاستم و وضو ساختم

و دو رکعت نماز بگزاردم بشکرانه آنکه خدای تعالی آن لوحها را نگاه داشت برخاستم و زیر درخت
خرمای خود شدم و کودکان آن زن را توریت می آموختم روزی نشسته بودم و بکودکان توریت
میخواندم غلغله در شهر مدینه افتاد و آواز طبل و نفیر شنیدم برخاستم و بر سر دیوار شدم خلق را دیدم که
باستقبال پیغمبر علیه السلام می شدند ناگاه چه دیدم صدری با هزار بدر و بدری با هزار نور که نور رویش
بر آفتاب غلبه میکرد و مهتر و بهتر عالم در قلب لشکر چون ماه در میان ستارگان می تابید و مردمان
می آمدند و شهادت می گفتند و ایمان بر ایشان عرضه میکرد و چون چشم حضرت رسالت علیه الصلوة و
السلام بر من افتاد گفت شاد و درست آمدی که پیش از شما شهادت آورده است گفتند یا رسول الله
چه کس است فرمود مرد اعجمی است و سالها پیش از وجود من نام من شنیده است و در توریت و
انجیل و زبور دیده و ایمان بمن آورده و دویست و پنجاه سال است که باُمید دیدار من در عالم میگردد
و چندان زحمت و مشقت کشیده که اگر خدای تعالی تقدیر فرماید هزار از شما طاقت کشیدن آن رنج نبرد
و جمله بگریزید و چون سلام کرد دانستم که سلام کردنش سیرت پیغمبرانست بعد از آن هر کس تقرب می
جستند و تکلف می نمودند که باید که بخانهٔ ما نزول کنید پس پیغمبر را علیه السلام خاطر همی بایست گفت زمام
کارم بشتر دهم تا انجا که بخسبد انجا فرود آیم مهار بر گردن شتر رها کرد و شتر بدر سرای ابی ایوب انصاری
زانو زد و بخفت و ان ساعت سیصد مرد بیامدند و مسلمان شدند پس چون دیدم که پیغمبر علیه السلام نشست
برخاستم و بشتاب بباغ رفتم و از آن خرمابن خود طبقی خرمای نیکو بچیدم و بیاوردم و پیش رسول نهادم
گفت ای روزبه این صدقه است یا هدیه من از خود می ندانستم که چگویم گفتم یا رسول الله صدقه است
رسول علیه السلام گفت صدقه بر من حرامست برگیر من خجل شدم و از شرمساری عرق از من می بارید طبق
برگرفتم و به بستان شدم و طبقی دیگر بچیدم و پیش حضرت رسالت نهادم رسول باز پرسید که هدیه است
یا صدقه گفتم هدیه پس قبول کرد و بعضی خود بخورد و بعضی بمردمان قسمت کرد و گفت خرما بخورید و استخوان

خرما نگاه دارید یا امیر المؤمنین هر خرمایی که رسول علیه السلام بخوردی چنان بودی که جانی از نو در
تن من کردی پس روی بمن کرد و بخندید و گفت لوحها کجاست و چند است گفتم یا رسول الله پنج است
گفت برو و بیار برفتم و بیاوردم مرا گفت یا روزبه بنشین گفتم یا رسول الله بنده ام و زنی جهود مرا خریده
گفت یا روزبه به آن زن را بگوی تا ترا بفروشد و من ترا بخرم مرا از آن سخن خوش آمد هم در ساعت برخاستم
و پیش زن جهود شدم و گفتم مرا بفروش گفت کیست که ترا از من تواند خرید گفتم بهای من چهار صد درم سیاه است
گفت ترا بچهار صد درم خریده ام و لیکن بچهار صد نخل خرما دهم که از هشت جوی آب خورد و بهر جوی پنجاه
بود و باید که چون می کارند نیمه خارک باشد و نیمه خرما پیا مدم و دلم سخت پژمرده بود گفتم یا رسول الله
میفروشد ولیکن میگوید بچهار صد نخل خرما میدهم که بهشت جوی آب خورد چون این سخن بگفتم رسول علیه
السلام تبسم کرد برفتم و دستش بگرفتم و بیاوردم پیغمبر علیه السلام گفت بزن جهود که کدام بستان
می خواهی که خرما بدان بنشانیم و در مدینه جایگاهی بود که مهر فاطمه بود زن گفت انجا میخواهم روز دیگر
رسول با صحابه بانجا شدند و هشت جوی نهادند پس رسول علیه السلام آن استخوانها که فرموده بود
تا جمع کنند باز خواست و یگیک بآب دهن تری کرد و با میر المؤمنین علی کرم الله وجهه می داد و بزمین می
نشاند که یکی که اول نشانده بود در رسته بود و بزرگ شده و رطب بر آورده و یک نیم خرما و یک نیم خارک
شده بقدرت خدای عز و جل تا چهار صد نخل خرما بدین صفت که یاد کردیم بهشت جوی بگشت چون
زن جهود معجزه چنین از پیغمبر علیه السلام بدید تعجب فرو ماند و ساعتی در جمال و کمال او نظاره کرد پس
با خود اندیشه کرد که با زرگانی با چنین کسی کردن که معجزه او اینست بغایت ناپسندست پس گفت یا محمد
این خرمابستان که ترا بخشیدم و اسلام بر من عرضه کن حضرت شاد شد و اسلام بروی عرضه زن مسلمان
شد انگاه رسول علیه السلام مرا بخویشتن خواند و قبول کرد و گفت سلمان منی بعد از آن نام
من سلمان شد و اکنون مرا از آن وقت باز سلمان فارسی خوانند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

قصهٔ سید کاینات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

قال الله تعالی و تقدس ان الله وملائکته یصلون علی النبی بدرستی که خدای تعالی و فرشتگان
او صلوات میفرستند بر نبی یعنی بر آن خواجهٔ ثقلین و سید کونین محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام یا ایها الذین
آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما ای شما که مؤمنانید صلوات فرستید بروی و درود دهید و گفته اند
صلوات از خدای تعالی بروی قربتست و از ملائکه رفعتست و از مؤمنان متابعت شریعت و سنت
و نیز گفته اند که صلوات از خدای تعالی بروی حرمتست و از فرشتگان اظهار کرامت و از امتان طلب
شفاعتست و نیز گفته اند که از خدای تعالی رحمتست و از فرشتگان استغفار و از مؤمنان دعا و درود داند
که ابو هریره رضی الله عنه گفت که رسول علیه السلام فرمود که من صلی علیّ واحدةً صلی الله علیه عشراً هر که بر
من صلوات دهد یکبار صلوات دهد الله تعالی بروی ده بار یعنی بروی رحمت کند و گناهان وی بیامرزد
پس درست شد که فاضلترین عبادات بعد از ستایش حضرت حق درود دادن است بر رسول علیه
السلام پس چون چنین است اولیترین چیزی بعد از ذکر اخلاق و افعال و سیرت و بدانستن صفات و معجزات
او و بفرستادن صلوات بر وی علیه السلام پس واجبست و لازم بر ما قصهٔ او پس از قصص انبیا جمع کردن
و ابتدا کردن با سامی انساب او چنانچه مشهورست در میان علما و اهل خبر که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن
هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن
کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد بن اد بن الهمیسع بن حمل بن نبت بن
قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن راعو بن ارعو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن
سام بن نوح بن متوشلخ بن اخنوخ و هو ادریس النبی بن برد بن مهلایل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم و یختلفون
فی بعض هذه الاسامی فاذکر الاختلاف من ادریس علیه السلام الی عدنان قال الزبیر بن بکار هو ادریس بن الیرد
مهلاییل بن قینان بن طاهر بن هنه و هو شیث بن آدم و قال الزبیر بن بکار فی اختلاف ابرهیم بن آزر بن ناحور بن

الساوع بن السراع بن القسم الذی قسم الارض بین اهلها ای بعد ابن السایح بحار بیت و بعضهم یقول عدنان بن
ادد من غیر ذکر اد و فی حدیث ام سلمة عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال عدنان بن ادد بن زید بن یری بن اعراق
الثری قالت ام سلمة فزید هو الهمیسع و یری هو نبت و اعراق الثری هو اسمعیل کذلک حکی الزبیر بن
بکار و حکی ایضا ان اعراق الثری هو ابرهیم لانهم لما رادوه ولم یحترق النار قالوا ما هو الا اعراق الثری
هکذا ضبط لنا بعض العلماء قال بعضهم زند بالنون مثل اسم ابی دلامة و معنی این نسب بفارسی آنست که محمد
علیه السلام پسر عبد الله بود و عبد الله پسر عبد المطلب و عبد المطلب پسر هاشم و هاشم پسر عبد مناف و
عبد مناف پسر قصی و قصی پسر کلاب و همچنین تا آنجا که اسم عدنانست در میان علما اتفاقیست
در نسب رسول علیه السلام و بعد از آن اختلافیست گروهی گفته اند عدنان پسر اد بود و اد پسر همیسع و او
پسر حمل و او پسر نبت و او پسر قیدار و او پسر اسمعیل علیه السلام و گروهی گفته اند عدنان پسر اد بود و او
پسر زند و او پسر عرق الثری و او خود اسمعیل و گروهی دیگر اد گویند عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن
سرح بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسمعیل و باتفاق همه باز میگردد با اسمعیل و او پسر ابرهیم و او پسر آزر
و او پسر تارخ و او پسر ناخور و او پسر ساروغ و او پسر راعو و او پسر فالغ و او پسر عبیر و او پسر شالخ
و او پسر ارفخشد و او پسر سام و او پسر نوح و او پسر لامک و او پسر متوشلخ و او پسر اخنوخ و او پسر ادریس
علیه السلام و او پسر یرد و او پسر مهلیل و او پسر قینان و او پسر انوش و او پسر شیث و او پسر آدم علیهم السلام
و نور محمد علیه السلام پیش از آفرینش آدم آفریده شد بهزار سال آن جهانی و زیر عرش تسبیح و تهلیل میکرد
خدای را عز و جل و در دریای قدرت سالها می بود تا فرمان آمد که از دریا برآی و خود را برافشان همچنان
کرد صد هزار و بیست و اند هزار قطره از وی بچکید و از هر قطره روح پیغمبری آفریده شد و از آنجاست که حضرت
رسالت میگوید کنت نبیا و آدم بین الماء والطین یعنی بودم پیغمبر و آدم هنوز میان آب و گل بود و یعنی من
پیشتر از دیگر پیغمبران بودم اگرچه از همه آخرتر آمدم و نور او علیه السلام در شخص آدم تعبیه بود که حق آن نور را

با روح در تن آدم کرد بلکه روح آدم آن نور بود و آدم از آن نور زنده شد و عرش و کرسی و کون
و مکان از پرتو نور او بود و آن نور از میان دو ابروی آدم می تافت و از بهر آن بود که فرشتگان را
فرمان رسید که آدم را سجده کنید پس از آدم آن نور بشیث آمد و از وی بنوبه آمد همچنین از فرزند بفرزند
می آمد تا بنوح رسید علیه السلام بعد از آن بسام آمد و پس از وی نیز از فرزند بفرزندی آمد تا با براهیم
خلیل رسید و از این سبب بود که از آتش نمرود خلاص یافت و از وی بیامد باسمعیل و از برای آن بود
که از ذبح خلاص یافت و نشست اسمعیل در مکه بود و سبب بودن وی در مکه چنان بود که یاد کردیم
و از برکت کرم و بجهت قدم وی مکه معمور شد بود و محمد بن اسحق گوید که اسمعیل را دوازده پسر بود نامهای
ایشان اول ثابت بود دوم قیذر سوم اذبل چهارم منشی پنجم مشمع ششم ماس هفتم دما هشتم آذر نهم طیما
دهم بطور یازدهم نبش دوازدهم قیدما و نور پیغمبر علیه السلام از اسمعیل بثابت و از ثابت همچنین بپسرش
و از پدر بپسر می رفت تا بعبدالله که پدر پیغمبر بود و زن اسمعیل که مادر این پسران بود دختر مضاضی بن عمرو
الجرهمی بود و جرهم پسر قحطانست و قحطان پدر اهل یمن بوده است و نسب قبایل عرب که در یمن
مقام داشتند بقحطان میرود و نسب قحطان اینست قحطان بن عامر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن
نوح علیه السلام ابن هشام گوید که عرب جمله یا از نسل قحطانست یا از نسل اسمعیل و بعضی دیگر گفته اند که
قحطان خود از فرزندان اسمعیل است و عرب جمله از نسل اسمعیل است و محمد بن اسحق گوید که قبایل عرب
پیشتر از اسمعیل بوده اند مثل عاد و ثمود و جدیس والله اعلم اکنون باز رویم بنسب پیغمبر علیه السلام و مدار
نسب پیغمبر ما بعد از ثابت که پسر اسمعیل بود بر یشجب است که پسر ثابت بود و بعد از وی بر یعرب که پسر
یشجب بود و بعد از وی بر یسرح که پسر یعرب بود و بعد از وی بر ناحور که پسر یسرح بود و بعد از وی بر مقوم است
و بعد از وی بر ادد است و بعد از وی بر عدنانست محمد بن اسحق گوید که نسل فرزندان اسمعیل از عدنانست
که منشعب شده است و قبایل ایشان از وی برخاسته و در اطراف بلاد جای گرفتند و عدنان را دو پسر

بود نام یکی معد و نام دیگری عک و عک چون بزرگ شد بجانب یمن رفت و آنجا مقام کرد و
زنی خواست از آنجا و با مردمان هم لغت شد اما معد هم در مکه مقیم شد و این معد را چهار پسر بوده است
نزار و قضاعه و قنص و ایاد و از این چهار پسر قضاعه بقبیله حمیر پیوست که در جانب یمن مقام داشتند
و زن خواست از ایشان و با ایشان هم لغت شد و نسب حمیر اینست حمیر بن سبا بن یعرب بن یشجب
بن قحطان و پدر حمیر را از آن سبب سبا گفتندی که اول کسی که در عرب سبی و غارت کرد وی بود
و سبا که حق تعالی در قرآن یاد کرده است اینست قوله تعالی لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة
جنتان عن یمین و شمال کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة ورب غفور
و قصه وی یاد کرده آید و از قنص نسلی نماند و ایاد گویند که نعمان بن المنذر از نسل وی بوده و گویند
که از نسل ربیعة بن نضر بوده که پادشاه یمن بوده و در زمان پادشاهی وی بود که سد مارب روی
بخرابی نهاد چون وی دید که سد مارب خلل یافت و اهل یمن هلاک خواهند شد با فرزندان خود از
یمن رحلت کرد و هر فرزندی در طرفی مقام ساخت و قبیله از ایشان ظاهر گشت و یکی از ایشان
بشام افتاد و آنجا مقیم گشت و قبیله غسان از وی ظاهر شد و یکی دیگر بمر الظهران افتاد و قبیله خزاعه از وی
ظاهر شد و حکایت سد مارب چنانست که این سد رودخانه بود در جانب یمن در میان دو کوه
افتاده و سبا که حکایت وی از پیش رفت آنجا مقام داشتند و بر دهانه آن رودخانه بندی بزرگ
بود و آن بند را سد مارب گفتند و آن بند بلقیس کرده بود و بجهت آن کرده بود که نشیب جمله اطراف
ولایت بر آن رودخانه بود تا آبها که بآنجا که نشیب داشتی آنجا همه جمع شدی آنگاه چندانکه ایشان را
بکار بایستی برودخانه فرو می گذاشتندی و بزرعها و باغها می نهادند و بند را سه طبقه ساخته
بودند و از هر طبقه دری برودخانه نهاده بودند چهار ماه از طبقه بالا برودخانه رفتی و چهار
ماه از طبقه میانه و چهار ماه از طبقه زیرین و بر هر دو طرف رودخانه باغهای بسیار بود و شهرها

دران باغها برداخته بودند و قوم سبا درانجا نشستندی و چندان میوه که درانجا بودی در عالم نبودی
وازبسیاری میوه که بودی چون کسی را میوه بایستی حاجت خریدن نبودی و دیگر هر نعمتی که حق تعالی
آفریده بود انجا بود و هوایی لطیف داشت چنانچه هیچ گزنده درانجا نتوانستی بود و بس قوم سبا مدتها
بدین نوع در فراخی نعمت و طیب عیش و رفاهیت روزگار می گذرانیدند تا بطر و طغیان و اثر کفران بر
ایشان ظاهر شد کفر و بت پرستی پیش گرفتند و شکر نعمت حق تعالی نگزاردن و دست ظلم و بیداد بر
همسایه و هر کس بگشادند و نصیحت علما قبول نکردند و دعوت انبیا یاد نداشتند تا حق تعالی بدان سبب در
بلا بر ایشان بگشاد و بدست حوادث آن نعمت را از ایشان بربود و موش دشتی بران بند مسلط
کرد تا رخنها درانجا بدست آورد و شکافها درانجا ظاهر می شد و احکامهای او را خلل می آورد تا آن
چنان بند عظیم یکبار از هم باز رفت و دریای آب که دران رودخانه ایستاده بود یکبار گشاده گشت
و بیشتر باغها و سراهای ایشان خراب کرد و مردم را بهلاک آورد و آن زمینها شورستان گشت
و بجای سیب و انار بر ست گز و کنار و سبب آن طغیان و کفران نعمت بود و اکنون باز آمدیم بحکایت
عمرو بن عامر که پادشاه یمن بود دیگر روز بدان بند بگذشت از خراب آن موش دشتی دید که دران
بند افتاده و خللها می کرد و عمرو مردی زیرک بود چون چنان دید دانست که آن قوم هلاک خواهند گشت
بس این حال با کس نگفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار جمله باهل یمن فروخت و خود با فرزندان
ازانجا رحلت کرد و بعد از مدتی آن بند خراب شد چنانکه یاد کردیم و از فرزندان وی ربیعة ابن النصر
باز بیمن رفت و پادشاهی آنجا بدست آورد و مدتی ملک راند و قصهٔ وی بعد از نسب پیغمبر علیه
السلام گفته آید انشاء الله تعالی باز آمدیم بحکایت نسب پیغمبر علیه السلام چنانکه یاد کردیم معد بن عدنان را
چهار پسر بود و حکایت قضاعه و قنص را یاد کردیم و یک پسر دیگر نزار است و مدار نسب پیغمبر
بعد از معد بر وی است و نزار را سه پسر بود مضر و ربیعه و انمار و ربیعه و نزار هر دو ازیک مادر بودند

و مضر از مادر دیگر بود و انمار بجانب یمن مقام داشت قبیله بجیله و خثعم از وی ظاهر شدند و مدار نسب
پیغمبر بعد از نزار بمضر پیوست و از مضر دو پسر بوجود آمد الیاس و عیلان و مادر ایشان از قوم جرهم
بوده است و مدار نسب پیغمبر بعد از مضر بر الیاس بود و از الیاس سه پسر بوجود آمد مدرکه و طابخه
و قمعه و مدار نسب پیغمبر بر مدرکه است و مادر ایشان از یمن بود و او را خندف بنت عمران الحاف بن
قضاعه گفتندی و از قمعة بن الیاس عمرو بن لحی ظاهر شد و قبیلهٔ خزاعه از فرزندان عمرو بن لحی بودند و نخست
کسی که در عرب بت پرستی کرد وی و نخست کسی که تغییر دین اسمعیل کرد وی بود و ملک تعالی در کلام
خود ازان خبر باز داده است ما جعل الله من بحیرة ولا سائبة ولا وصیلة ولا حام
گفت این بدعتهای بود که من که خداوندم نفرموده بودم در دین اسمعیل و این همه عمرو بن لحی بدست آورده
بود بحیره آن بود که عرب چون شتری پنج بچه بیاوردی گوشش بشکافتندی و کشتن و برنشستن آن
بر خود حرام کردندی و او را خلیع العذار بگذاشتندی تا هرجا خواستی خفتی و چریدی و سائبه آن
بود که عرب نذری میکردند که اگر فلان کس از رنجوری بهتر شود یا از سفر بسلامت باز آید فلان
شتر را سائبه کنیم یعنی بار بدان ننهیم و نکشیم همچون بحیره و وصیله آن بود که چون گوسفند بچهٔ ماده بیاوردی
گفتندی این ماراست و چون بچهٔ نر بیاوردی گفتندی این بتان راست و چون نر و ماده بهم بیاوردی
بچهٔ ماده خود برگرفتی و نر به بتان دادی و حامی آن بود که چون شتری فحل بودی و ده فرزند
از صلب وی بدید آمدی گفتندی این شتر حق خود تمام بگزارد و بعد ازین باید که از بتان باشد و کس
بران ننشیند و بار بران ننهد و سبب بت پرستیدن عمرو بن لحی آن بود که از بهر تجارت بشام رفت
چون بزمین بلقا رسید عمالقه را دید که بت می پرستیدند و عرب بت پرستیدن ندیده بود پرسید که آن
چیست که شما می کنید گفتند این بتان چنداند که ما می پرستیم ایشانرا بخدایی گفت شما را از پرستیدن
این بتان چه فایده است گفتند چون ما را باران باید از ایشان باران خواهیم و ما را نصرت دهند

عمرو بن لحی این سخن را از ایشان باور کرد و پنداشت که راست میگویند آنگاه ایشان را گفت یکی از اینها ما را
ما را دهید که بمیان عرب بریم و عرب را بران داریم که او را می پرستند گفتند شاید پس بتی پیش او نهادند
و بوی دادند نام آن بت هبل بود عمرو او را برگرفت و بمکه در آورد و در اندرون خانه کعبه نهاد و او را می
پرستیدند و تعظیم می کردند پس بدین سبب عرب جمله بت پرست شدند و دیگر چنین گویند که سبب بت
پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندان اسمعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نبود چند قوم
از ایشان رحلت کردند و بجایی دیگر رفتند و مقام کردند و هر قومی که می رفتند سنگی از مکه برمیگرفتند و جایی
که مقام میکردند آن سنگ را می نهادند و بجای کعبه از او طواف میکردند چون آن قومها در گذشتند
فرزندان ایشان زیاده مبالغه نمودند و آن سنگها را بجای کعبه می پرستیدند بعد از آن مدتی دیگر
زیاده مبالغه نمودند و بدعتهای دیگر بدست آوردند و بدان سنگها که از حرم آورده بودند اقتصار
نکردند و هر کسی چنانکه او را خوش آمدی از صحرا سنگی برگرفتی و او را می پرستیدی بعد از آن تغیرها و
تبدیلها بدست آوردند و دین اسمعیل بکلی منسوخ شد و بتان از خود بنهادند و بکلی در کفر و ضلالت افتادند
و آنان که در مکه بودند هبل را می پرستیدند و هبل را چنانکه یاد کردیم در میان خانه کعبه نهاده بودند
و خزینه بر شکل چاهی بزیر آن فرو برده بودند و هر مالی که عرب بکعبه یا بهبل تقریب نمودندی در آن چاه
نهادندی و دست بدان داشتندی و دو بت دیگر بود که بر سر چاه زمزم نهاده بودند و می پرستیدند
و نام آن بتها یکی اساف بود و یکی نایله و هر قربانی که کردندی پیش آن بتان کردندی و چنین گویند که
اساف مردی بود و نایله زنی بود از قوم جرهم که در خانه کعبه ناشایستی رفته بود و حق تعالی صورت
ایشان مسخ کرده و سنگ گردانید عایشه رضی الله عنها گفت که در جاهلیت می شنیدیم که اساف و
نایله مردی و زنی بودند که در خانه کعبه ناشایستی جمع آمدند و حق تعالی ایشان را مسخ کرد و باز سنگ
گردانید و این بتان که یاد کردیم بتان بزرگ بودند عرب هر قومی بتخصیص یکی از آن بتان می پرستیدند

و چون بسفر رفتندی نخست خویشتن را در آن مالیدی پس بیرون رفتی و چون از سفر باز آمدی نخست
بت را سجده کردندی پس بخانه رفتندی اندرین گمراهی می بودند باز آمدیم بقصه نسب پیغمبر علیه السلام
محمد بن اسحق گوید رحمة الله علیه که از مدرکه دو پسر بوجود آمد یکی خزیمه و مدار نسب پیغمبر ما بر ویست و
یکی دیگر هذیل و قوم هذیل از وی بودند و از خزیمه چهار پسر بوجود آمد یکی کنانه و مدار نسب پیغمبر ما بر
ویست و دوم اسد و سیوم اسده و چهارم هون و از کنانه چهار پسر بوجود آمد یکی نضر و مدار
نسب پیغمبر ما بر ویست و دوم مالک و چنین گویند که قریش جمله از نضر بن کنانه بوجود آمدند هر که
از فرزندان ویست قرشی است و هر که از فرزندان وی نیست نه قرشی است و قریش را دو معنی
گفته اند یکی آنست که مشتق از تقرش است و تقرش تجارتست و ازین جهت قریش را قرش گفتند که پیش
از ایشان تجارت و بازرگانی بودی و دیگر معنی آن گفته اند که جمع شدند همه بعد از آن متفرق شدند و
تقرش بدین تاویل تجمع باشد که از نضر بن کنانه بوجود آمدند چون مردمان را دیدند که بت می پرستیدند
ایشان نیز همین عادت پیش گرفتند و بعد از عصر نضر بن کنانه که ربیعة بن نصر که نسب او از پیش یاد
کرده ایم یاد کردیم پادشاهی یمن فرو گرفت و ازین نضر دو پسر بوجود آمده بود و قریش ازین دو
پسر بوجود آمدند و این دو پسر یکی را مالک نام و دیگر را مخلد و مدار نسب پیغمبر ما بر نضر است مالک
است و از مالک فهر بوجود آمد و از فهر بن مالک چهار پسر بوجود آمد یکی غالب و مدار نسب
پیغمبر علیه السلام بعد از فهر بر غالب است و دوم حارث و سیوم اسد و چهارم محارب و از
غالب دو پسر بوجود آمد یکی لوی و مدار نسب پیغمبر ما بر ویست و دیگر عامر و از لوی سه پسر بوجود
آمد یکی مره و مدار نسب پیغمبر ما بر ویست و دوم عدی و سیوم هصیص و از مره سه پسر بوجود آمد
یکی کلاب و مدار نسب پیغمبر ما بر ویست و دوم تیم و سیوم یقظه و از کلاب دو پسر بوجود آمد
یکی قصی و مدار نسب پیغمبر ما بر ویست و دیگر زهره و از قصی چهار پسر بوجود آمد یکی عبد مناف و

و مدار نسب پیغمبر ما بر وی است دیگر عبد الدار و دیگر عبد العزی و دیگر عبد بن قصی و از عبد مناف
چهار پسر بوجود آمد یکی هاشم و مدار نسب پیغمبر ما بر وی است و دیگر عبد الشمس و دیگر مطلب و دیگر نوفل
و از هاشم چهار پسر بوجود آمد یکی عبد المطلب و او جد پیغمبر ما بود و باقی پسرانش اسد و ابو صیفی و نضله و
از عبد المطلب ده پسر بوجود آمد و از آن ده پسر یکی پدر پیغمبر ما بود و نام وی عبد الله بود و نه پسر دیگر
اعمام پیغمبر بودند حمزه و او شیر خدای بود و عباس رضی الله عنهما و حارث و زبیر و جحل و مقوم و
ضرار و ابو لهب و ابو طالب و نیز از عبد المطلب شش دختر بوجود آمد که عمات پیغمبر بودند صفیه
و ام الحکیم البیضا و عاتکه و امیمه و اروی و بره پس پیغمبر ما علیه السلام از عبد الله ابن عبد المطلب بوجود
آمد و مادر پیغمبر علیه السلام آمنه بنت وهب بن عبد مناف ابن زهرة بن کلاب بود و مادر مادرش
بره بنت عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بود بدین بیان که در نسب پیغمبر علیه السلام رفت معلوم
شد که هم از قبل پدر و هم از قبل مادر شریف‌ترین اولاد آدم بود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

قصهٔ ربیعة بن نصر محمد بن اسحق گفت رحمة الله علیه که ربیعة بن نصر از فرزندان عمرو بن عامر بود که
حکایت وی از پیش رفت و پادشاهی یمن فرو گرفت و چنانکه مراد و کام دلش بود پادشاهی میکرد
اتفاق چنان افتاد که شبی خوابی دید و از آن خواب عظیم بترسید روز دیگر هر چه در مملکت وی بود
از معبر و منجم و ساحر و کاهن جمع کرد و ایشان را گفت دوش خوابی دیده‌ام و عظیم بترسیده‌ام باید که تعبیر
چنانچه شرط باشد بگویید و هیچ پنهان ندارید ایشان گفتند نخست پادشاه خواب باید که بگوید تا بعد از آن
چنانچه شرط باشد تعبیر بگوییم و پنهان نداریم پادشاه گفت کسی تعبیر تواند کرد که پیشتر از آنکه من حکایت کنم او
صورت حال چنانکه من دیده‌ام باز گوید ایشان گفتند مشکلست و همه عاجز و متحیر بماندند و گفتند ای
پادشاه چگونه از غیب خواب ترا حکایت توانیم کرد و این ممکن نباشد و از دست ما بر نیاید
پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند یکی در میان ایشان بود برای خاصیت و خدمت

کرد و گفت ای پادشاه تو ایشان را زینهار ده تا من ترا دلیلی کنم بکسی که خواب ترا چنانچه مراد تو باشد حکایت
کند و تعبیر آن بشرط بگوید پادشاه گفت بگو تا آن کیست گفت دو شخص اند یکی را سطیح گویند و یکی را شق و ایشان در
فلان جا مقام دارند و این سطیح و شق دو مرد بودند که در آن وقت خدای تعالی ایشان را فراستی
راست داده بود و اندیشهٔ صایب ایشان را روزی گردانیده بود و از احکام غیب خبری باز میدادند
چنانکه در صنعت کهانت و علم فراست نظیر نداشتند و این مرد از احوال ایشان با خبر بود راه نمونی کرد ملک
را با ایشان و گفت ایشان را بر خود خوان تا این مشکل ترا حل کنند پادشاه پرسید که بزرگترین ایشان کدام
گفت سطیح پادشاه کس فرستاد و سطیح را بخواند و حکایت کرد با وی که من خوابی دیده‌ام و از آن
ترسیده‌ام معبران و منجمان را طلب کردم نتوانستند خواب مرا گفتن و تعبیر کردن و مرا نشان بتو دادند
ترا از آن رنجه کردم سطیح گفت سهل باشد آنگاه خواب وی را سطیح حکایت کرد چنانکه پادشاه معترف
شد که آنچه سطیح گفت همانست و عبارت سطیح این بود رأیتَ حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهمة
فاکلت ذات جمجمة گفت ای پادشاه در خواب دیدی که پاره آتش سیاه از ظلماتی بیرون آمد
و بزمین تهامه افتاد یعنی زمین یمن و هر چه در وی بود از آدمی زاد همه را بسوخت چون سطیح این گفت
ربیعه گفت احسنت خواب مرا نیکو بیان کردی اکنون تعبیرش بگوی گفت سوگند میخورم بحرم و مدینه
و هر چه در وی است که لشکر حبش خروج کنند و بزمین یمن آیند و ملک یمن فرو گیرند و آبین و جرش دو شهر بود
که بر کنارهای زمین یمن افتاده بود گفت حتی که اینها را نیز بگیرند پادشاه گفت ای سطیح من عظیم غمناک شدم
با من بگوی که در عهد من خروج کنند یا بعد از من گفت بعد از تو بشصت سال یا هفتاد سال ربیعه پادشاه دلخوش
گشت آنگاه گفت ای سطیح چون ملک یمن بگیرند با ایشان بماند یا نی گفت هفتاد سال بماند بعد از آن
ایشان را بکشند و از یمن بیرون کنند پادشاه گفت آن که باشد که ایشان را بکشد و منهزم کند سطیح گفت مردی
بود از عدن که نام او سیف ذی یزن باشد پادشاه گفت یمن برو بماند یا نه سطیح گفت پیغمبر آخر الزمان

ملک یمن از دست وی بیرون کند و تا قیامت بروی و اهل وی بماند ربیعة بن نصر چون این سخن بشنید
به تعجب بماند که وی بت پرست بود و ایمان بقیامت نداشت پس گفت ای سطیح قیامتی خواهد بود گفت
بلی قیامت روزی باشد که خلق اولین و آخرین را در وی جمع کنند و ایشان را در حساب کشند و کل در آورند و نیکو
کاران را نجات و بهشت دهند و گنه کاران را عذاب دوزخ دهند پادشاه را دیگر از این سخن عجب آمد
و سطیح را سوگند داد که این سخن راست میگویی و قیامتی خواهد بود سطیح گفت سوگند میخورم بسرخی آخر روز
و سیاهی اول شب و سپیدی اول صبح که این سخنان راست میگویم پس ربیعه کس فرستاد و شق را
نیز بخواند و از وی بپرسید شق نیز حکایت خواب همچنانکه سطیح گفته بود بگفت و تعبیرش نیز همچنان بکرد و پادشاه
را از ظهور پیغمبر آخر الزمان خبر کرد پادشاه بپرسید که این پیغمبر از کدام قوم خواهد بود شق گفت از قریش خواهد
بود از فرزندان نضر بن کنانه چون ربیعة بن نصر این سخنها بشنید و از پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام و قیامت
و بهشت و دوزخ آگاه شد و بدانست که این همه خواهد بود از کار خود بترسید و بگریه افتاد و بسیار
بگریست و پس از آن ترک بت پرستی کرد و ایمان به پیغمبر ما علیه السلام آورد و دست ظلم از رعیت
کوتاه کرد و بعدل و احسان بیفزود و بنظر شفقت در خاص و عام نگریست و دیوان مظالم بکلی برداشت
و در بند آن شد که فرزندان وی را از لشکر حبش آسیبی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور شوند آنگاه کار
ایشان بساخت و ترتیب اسباب ایشان کرد و از بهر ایشان نامه نوشت بکسری نوشابور بن خرزاد
که پادشاه فارس و عراق بود و ایشان را بر وی گسیل کرد و چون بدو رسیدند کسری شابور ایشان را نوازش
کرد و تیمار داشت و مراعات فرمود و بر لب فرات شهری خوش بود که آن را حیره گفتندی ایشان را
در آن شهر فرود آورد و چنین گویند که نعمان بن المنذر از فرزندان ربیعة بن نصر بود که بعد از آن پادشاهی
یافت در کنار فرات و چون ربیعه از دنیا مفارقت کرد پادشاهی یمن بدست تبع افتاد والله اعلم

قصه تبع و جامه پوشانیدن وی کعبه را بدانکه تبع را نام اسعد نام بود و کنیت او ابی کرب بود و آتش پرست

بود و بعد از آن ترک آتش پرستی کرد و ایمان آورد به پیغمبران و حق تعالی در قرآن مجید چند جا او را یاد کرده
و پیغمبر ما را علیه السلام از وی خبر داده است و اول کسی که جامه در کعبه پوشانیده است وی بوده و او را از آن
تبع خواندندی که لشکر و اتباع بسیار داشت و نامه وی باطراف چنین نوشتندی که باسم الذی ملک البر
والبحر والشرق والغرب یعنی بنام آنکسی که بر و بحر و شرق و غرب در تحت حکم وی است و چنین گویند که
لشکر بر گرفت از یمن و بمشرق و ملک مشرق خود را مسلم کرد و چنین گویند که سمرقند وی بنا کرده است
محمد بن اسحق گوید رحمة الله علیه که چون لشکر گرد کرده بود و بمشرق میرفت گذر بر مدینه کرد و یک پسر
اهل مدینه بداشت و خود بمشرق رفت و چون ملک مشرق را مسلم خود کرد و باز گردید باز گذر او
بمدینه افتاد و آن پسر که آنجا گذاشته بود اهل مدینه حیلت ساخته بودند و او را کشته بودند پس تبع
خواست که مدینه را خراب کند و اهل مدینه را بکشد و نخلهای مدینه را ببرد و پس اهل مدینه را حصار داد
و جنگ می کردند و رئیس مدینه در آن وقت عمرو بن طلحه بود و اهل مدینه بروز با وی حرب می کردند
و بشب وی را برگها و ترگها می فرستادند تبع را از آن عجب آمد گفت اهل مدینه مردمی کریم اند که
بروز ما را سار جنگ می کنند و بشب ما را برگها و ترگها می فرستند پس چند روز بر آمد و تبع عزیمت
مصمم کرده بود که از مدینه برنخیزد و مدینه را خراب کند و مردم بقتل آورد ناگاه یهود بنی قریظه که در
حوالی مدینه مقام داشتند دو دانشمند که ایشان را در علم توریت قدمی راسخ بود و بر سر آمد عهد
خود بودند در علم و فضل بر خاستند و بر تبع آمدند و گفتند ای پادشاه ما از بهر آن آمده ایم تا ترا نصیحت
کنیم اگر قبول کنی منفعت دینی و دنیایی تو در آن باشد و اگر قبول نکنی آنچه بر ما بود از حق نصح گزارده باشیم
تبع گفت بگویید تا چه خواهید گفت ایشان گفتند ای تبع تو پادشاه بزرگی و مصلحت نیست ترا با اهل مدینه
جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابی این شهر کوشیدن چه اگر مدتی بنشینی و سالها بکوشی دست
نخواهی یافت بر ایشان تبع خشم گرفت و گفت مرا بر و بحر مسخر هست و شرق و غرب گشوده هست

کشدای پادشاه همچنین است که تو میگویی لیکن این موضع نه چون دیگر ضعهاست تبع گفت گفتند زیرا که
این شهر هجرت گاه پیغمبر خواهد بود و معجزه وی نگذارد که تو این شهر خراب کنی و لجاج نمودن با چنین
جایگاهی مبارک نیست و چند معجزه پیغمبر ما علیه السلام که در توریت معلوم کرده بودند با وی بگفتند
تبع از آن نیت که داشت بگردید و نصیحت ایشان قبول کرد و ایمان بخدای و پیغمبر ما علیه السلام آورد
و ترک آتش پرستی کرد و روی سوی یمن نهاد و اهل مدینه را دل خوش کرد و چون میرفت ایشانرا استمالت
داد و با خود ببرد چون نزدیک مکه رسیدند قوم هذیل پیش آمدند و تحفها آوردند از برای تبع و گفتند
پادشاه ترا جای نماییم که تحفهای گنجها روی زمین آنجا مدفونست و پادشاهان دیگر از آن بیخبرند تا بفرمایی که آن
گنجها برگیرند و بخزانه تو آورند تبع گفت کجاست آن گنجها گفتند درین خانه است که اهل مکه آنرا می پرستند
یعنی کعبه و قوم بدین سخن تبع را هلاک میخواستند کنند و آگاه بودند که هر کسی که بنا راستی قصد خانه کعبه
کند حق تعالی وی را هلاک کند تبع خواست که لشکر فرستد و مکه و خانه را غارت کنند بعد از آن اندیشه کرد
و با خود گفت که پیشتر مشورت کنم با این دانشمندان که با خود آورده ام تا ایشان چه مصلحت بینند بفرستاد
و بخلوت ایشانرا بر خود خواند و آنچه قوم هذیل گفته بودند با ایشان بگفت گفتند زینهار ای پادشاه
در هلاک خویش مکوش و سخن قوم هذیل مشنو که میخواستند ترا هلاک کنند و این خانه که با تو گفتند که آنرا بغارتی
خانه ابرهیم خلیلست و حق تعالی هیچ جای بخاصه خود باز نگرفته است الا کعبه و حرم کعبه و هر کس باو پناه
گرفت ایمن شد و هر کس که بنا صواب قصد آنجا کرد در حال بلایی باو رسید و حق تعالی او را هلاک
گردانید تبع چون این سخن بشنید از آن نیت که داشت بگردید و قوم هذیل را بخواند و سیاست کرد
و بفرمود تا چند از ایشانرا هلاک کردند و او را هوس شد که بزیارت کعبه برسد که چگونه کند دانشمندان گفتند
چون نزدیک حرم رسند تعظیم خانه را احرام باید گرفتن و تواضع و تخشع نمودن و بعد از آن مناسک
بجای آوردن و دیگر برگرد خانه طواف کردن و تضرع و زاری نمودن و درویشان آنجا را ایثار

کردن تبع آن سخنان همه گوش کرد و برخاست و احرام بست و قصد زیارت حرم مکه کرد و برفت
و مناسک بجای آورد و طواف خانه کرد و بفرمود تا شتر و گاو و گوسفند بسیار بکشتند و طعامهای بسیار
بساختند و اهل مکه را از خاص و عام و توانگر و درویش همه را مهمانی کرد و پس از آن بفرمود تا عسل
در قدحها می کردند و بجای آب بخورد ایشان میدادند در آن شب که این همه کرده بود در خواب
دید که وی را می گفتند که باید فردا جامه در خانه کعبه پوشانی تبع بامداد که از خواب برخاست
بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در خانه کعبه پوشانیدند شب دیگر بخواب که او را میگفتند که جامه بهتر
از حصیر در خانه باید پوشانید آن جامه حصیر باز گرفتند و معافری نوعی جامه ایست که در عرب از آن بافندی
در خانه پوشانیدند شب سوم در خواب دید که جامه بهتر از معافری در خانه باید پوشانید بامداد
برخاست و بفرمود تا از وصیر و بردهای یمنی جامه نیکو بردوختند و در خانه کعبه پوشانیدند و از عهد
حجاج باز جامه دیباج کردند و تبع چون این همه بکرد بفرمود تا کعبه را از بت پاک کردند و زنان حایض
را منع کردند از رفتن در خانه و دیوار خانه بخون قربانها ملوث نکنند چنانکه قاعده عرب بود
و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلید آن هم بایشان داد که والیان کعبه بودند از عهد جرهم
باز و از مکه کوچ کرد و روی به یمن نهاد که ولایت و تختگاه او بود و آن دانشمندان را همچنان با
خود می داشت چون بدر یمن رسید قوم وی شنیده بودند که ترک آتش پرستی کرده و
بخدای تعالی و پیغمبران ایمان آورده ایشان مخالفت وی در دل گرفتند و باهم اتفاق کردند که او را
باندرون شهر نگذارند و قوم وی جمله گبر و آتش پرست بودند و چون بشنیدند که تبع بدر شهر نزول
کرد در شهر بروی وی ببستند و او را بشهر رها نکردند تبع کس فرستاد که آخر نه من پادشاه شمام
چرا در شهر را بروی من ببستید جواب دادند که همچنین است که میگویی لیکن تو از دین بازگردیده ازین
جهت در بسته ایم تبع جواب داد که این دین که من گرفته ام حقست و دین شما باطل و آمده ام تا شما را

دعوت کنم و شما را از کفر و ضلالت برهانم و چنین گویند که در یمن آتشی بود که هرگز بازننشستی و اهل
یمن آنرا حاکم خود ساخته بودند و چون ایشانرا اختلافی افتادی در کاری بران آتش رفتندی و حکم خود
پیش او بردندی پس زبانه از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم بسلامت بماندی چون
تبع قوم خود را چنان دید و چنان پیغام فرستاد ایشان جواب دادند که ما بر حاکم خود می رویم
تا چه حکم کند یعنی آن آتش تا پیدا شود که ما بر حقیم یا تو گفت شاید پس اهل یمن جماعتی اختیار کردند و بتانرا
بیاراستند و بدست ایشان دادند و تبع آن دانشمندانرا با ایشان بفرستاد و توریت با خود بر
گرفتند و هر دو قوم بنزدیک آن آتش رفتند ناگاه از میانه آتش زبانه بیرون آمد و ایشانرا با بتان جمله بسوخت
و اهل یمن آمده بودند و بنظاره ایستاده بودند چون چنان دیدند دلتنگ شدند و دانشمندان که از بر
تبع آمده بودند مصاحف توریت برگرفتند و نزدیک آتش می شدند آتش از ایشان کناره می گرفت و
دور می شد و ایشان از پی میرفتند و آتش دورتر می شد و کم میگشت چون زمانی بدین حال بگذشت
آن آتش بدان بزرگی ناپدید شد و هرگز آنرا باز نیافتند اهل یمن چون چنان دیدند دانستند که دین تبع حق است
آنگاه روی بوی آوردند و ترک بت پرستی کردند و دین جهود گرفتند و ایمان بخدای تعالی و پیغمبران
آوردند و جهودیه از آن روز باز در یمن پیدا شدند و اهل یمن از قوم حمیر بودند و تبع بعد از آن بمرد و بعد از و
ملک یمن بدو پسرش افتاد والله اعلم بالصواب **قصهٔ حسان که پسر تبع بوده**
چنین گویند که چون تبع از دنیا برفت ملک با پسرش افتاد حسان و او نیز خواست که چون پدر جهان بگیرد
و اطراف که پدرش نگشوده بود وی بگشاید پس لشکر برگرفت و قصد بحرین کرد چون بآنجا رسید مدتی
حصار بحرین کرد و لشکرش ملال گرفتند و خواستند تا بیمن و خواستند تا بیمن بازشوند و نمی یارستند
با پادشاه گفتن آنگاه امیران لشکر که بودند با هم مشورت کردند و عذری براندیشیدند و حسان برادری
داشت نام وی عمرو بروی رفتند و ویرا از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادر خود را بکشد

و او پادشاه باشد عمرو برفت و حسانرا بقتل آورد و لشکر را برگرفت و بیمن رفت و پادشاهی کرد
بعد از چند روز او را رنجی پیدا شد که خواب از چشمش برفت هرچند کوشیدی که در خواب شدی نتوانستی
بی طاقت شد اطبا و منجمانرا نزد خود خواند هرچند که مداوا میکردند و از بهر وی طلسمها می ساختند فایده
نمی داشت یکروز خشم گرفت و خواست که لشکر و قوم خود را بکشد و گفت شما بچه کار آیید که این
رنج مرا مداوا نتوانید کردن ایشان گفتند ای پادشاه آنچه در وسع ما بود جمله بجای آوردیم لیکن سبب
نمیدانیم که چرا میفتد نیست در میان ایشان یکی بود از همه بزرگتر برپای خواست و گفت ای پادشاه من
در کتابی دیده ام که هر که برادر خود بناحق بکشد خواب از چشمش برود پادشاه چون این سخن بشنید
دانست که راست میگوید آنگاه دیگر بار خشم گرفت که ویرا بران داشته بودند تا برادر خود را بقتل
آورد پس ایشانرا همه بخواند و جمله را سیاست فرمود یکی بود در میان ایشان نام او ذورعین چون
نوبت بوی رسید گفت ای پادشاه مرا بر تو حجتی است اگر در قتل من زمانی توقف کنی با تو بگویم پادشاه
گفت بگوی ذورعین گفت حجت من آنست که در بحرین کاغذپاره بتو دادم و حکایت این چنانست
که چون امیران غدر ساختند و عمرو را از راه بردند ذورعین پنهان ایشان برفت و عمرو را گفت ای
پادشاه مصلحت نیست کشتن برادر و قوم حمیر بجای تو خیانت می کنند و بغرض این سخن میگویند که میخواهند با
یمن روند و آسوده نشینند هرچند ازین نوع نصیحت کرد بی فایده بود ذورعین دانست که فایده ندارد
دو بیت بگفت و بر کاغذپاره نوشت و بوی داد و گفت این حجتیست از آن من بر تو نگاه دار تا مرا
یکروز بکار آید عمرو ندانست که آن چیست در بر قبای خود نهاد و محکم کرد و آن دو بیت اینست
شعر الا من یشتری سهرا بنوم سعید من یبیت قریر عین فاما حمیر غدرت و خانت فمعذرة الاله لذی رعین
پس این دو بیت در قبای عمرو بماند و معنی وی آنست که آنکس که بی خوابی بخواب خوش دهد یعنی کاری
کند که بعد از آن خوش نتواند خفتن وی از جمله عاقلان و نیکبختان نباشد ای عمرو قوم حمیر درین کار خیانت

کردند تا ترا بدان داشتند که برادر خود را بکشتی و از جملهٔ ایشان من که ذو رعینم معذورم و اگر راضی نشدم
و آنچه نصح و شفقت بود بجای آوردم پس پادشاه در بقای خود بنگریست آن کاغذ را باز یافت باز کرد
و بخواند آنگاه دانست که ذو رعین راست گفته است و آن نصیحت از شفقت کرده است پس دست از
وی بداشت و او را مراعات بسیار کرد پس چون وی از دنیا برفت قوم حمیر بهم برآمدند و وجه
انتظام و التیام از احوال ایشان بیرون رفت آنگه شخصی از بیرون برخاست نام او لخنیعه و وی نه
از ابنای ملوک بود و لیکن شوکتی داشت و بتغلب و تسلط ملک یمن بگرفت و این لخنیعه مردی خبیث
فاسق بود و عمل قوم لوط داشت و با معروف زادگان و بزرگ زادگان بتغلب و قهر رسوایی
کردی و مردم ازین سبب بسیار از وی برنج بودند و دست بدعا برداشته بودند تا ملک تعالی
او را هلاک کند و از فرزند کوچک بود برادر حسان و ویرا زرعه ذو نواس گفتندی و این لخنیعه راه بوی نبرده
بود و او را از وی پنهان می داشتند تا بزرگ شد و جوانی خوب روی برآمد لخنیعه او را بر خود خواند تا با
وی رسوایی کند زرعه ذو نواس احوال میدانست که ویرا از بهر چه می خواند تیغی با خود پنهان کرد و این زرعه
از زرپایی که داشت وی را یوسف خواندندی پس چون بر لخنیعه رفت و خلوت ساختند زرعه آن
تیغ برکشید و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد مردم چون بدانستند که زرعه ویرا بقتل آورد خرم شدند
و برفتند و همه با وی بیعت کردند و ویرا بر تخت نشاندند و مدتی پادشاه یمن بود و مردم همه از وی
خشنود بودند و آخر کسی از ملوک تبابعه که پادشاهی یمن کرد او بود والله اعلم

قصهٔ اصحاب اخدود و عبدالله تامر

چنین گویند که اصل ترسایی نخست در عرب از نجران پیدا شد و نجران شهری بود در زمین عرب و مردم
آن شهر بعضی ترسا بودند و بعضی اهل شرک و سبب دین ترسایی ظاهر شدن در نجران آن بود که شخصی بود که او را
فیمون عابد گفتندی و مردی پارسا بود و هر دعایی که کردی مستجاب شدی و از فضل و هنر بهره مند
بود و عادتش چنان بود که سیاحی کردی و در هر موضعی بیش از دو روز نبودی و هر جا که ویرا بشناختی

بگریختی و هرگز با کسی اختلاط نکردی و نزدیک نجران دهی بود و در آن ده ساحری مقام داشت و
اهل نجران اطفال را پیش وی فرستادندی تا از وی سحر آموزند و معروفی بود در شهر نجران نامش تامر و پسری
داشت نام او عبدالله و تامر هر روزی پسر خود را با کودکان اهل ده بران ساحر فرستادی تا وی
نیز سحر آموختی اتفاقا فیمون عابد که حکایت وی گفته شد بنجران رسید و در میان نجران و آن ده که
ساحر که انشستی خیمه بزد و در آن خیمه شب و روز خدمت کردی حق تعالی را و بعبادت مشغول
بودی و هر روز کودکان نجران بر ساحر رفتندی و بر فیمون گذر کردندی و عبدالله بن تامر از
همه کودکان زیرکتر بود و هر روز که برگذشتی نظر کردی و فیمون را دیدی که روی در قبله آورده
و بنماز ایستاده او را آن حالت از وی سخت خوش آمدی چون چند بار نظر کرد و آن حالت
از وی بدید فیمون را دوست گرفت آنگاه از کودکان تخلف کردی و بر فیمون رفتی و بنشستی
و سخن وی بشنیدی و بعد از آن برخاستی و بر ساحر رفتی و چون ساحر از وی پرسیدی که چرا دیر
آمدی عذری پیاوردی چون مدتی برآمد عبدالله بن تامر دین فیمون گرفت و ایمان بوی آورد
و لیکن ایمان خود از مادر و پدر پنهان میداشت تا بمدتی اندک در دین عیسی فقیه شد و آنچه او را می بایست
می آموخت تا زیرک و فاضل برآمد پس چون فیمون او را زیرک دید نام بزرگ حق تعالی او را بیاموخت
و گفت باید که این نام را پنهان داری که من گمان می برم که نگاه نتوانی داشت و خود و خلق را
بباد بردهی پس چون عبدالله بن تامر اسم اعظم دانسته بود هر روز در شهر نجران می گردید و هر کجا معلولی
و بیماری بیافتی او را گفتی اگر ترک بت پرستی کنی و بدین من درآیی من دعا کنم تا حق تعالی ترا شفا دهد بیمار
چون این سخن بشنیدی گفتی یا عبدالله دعا کن تا من صحت یابم و بدین تو درآیم عبدالله دعا کردی و بیمار
تن درست گشتی و بوی ایمان آوردی بدین صفت خلق بسیار بیامدند و بوی ایمان آوردند و جمله بوی
درآمدند پادشاه نجران از آن حال خبر شد عبدالله را بر خود خواند و گفت این چیست که مردم را از

راه بردی و محکوم خود گردانیدی اگر ازین کار توبه میکنی نیک والا بفرماییم تا ترا عبرت کنند عبدالله گفت تو با من هیچ نتوانی کرد پادشاه خشم گرفت و بفرمود تا وی را بر سر کوه بردند و بزیر انداختند چون نگاه کردند او را هیچ المی نرسیده بود آمدند و این حال با پادشاه بگفتند دیگر بفرمود تا او را در دریا انداختند هیچ رنجی نرسید برخاست و بشهر نجران آمد و هربار که پادشاه با وی چنین و گتی کردی و او را رنجی نرسیدی خلقی از نو تابع او شدی و پادشاه زیاده بخشم میرفت و بنوع دیگر می فرمود تا وی را هلاک کنند و هرچند می کوشیدند عبدالله نام بزرگ حق تعالی میخواند و او را مضرتی نمی رسید آنگاه عبدالله گفت ای پادشاه تو مرا نتوانی کشتن مگر من ترا بگویم که چه باید کرد تا مرا توانی کشت گفت بگوی تا چه باید کرد گفت چون ایمان بخدای تعالی بیاوری مرا توانی کشت پادشاه ایمان آورد آنگاه عبدالله را پیش خواند چون پادشاه عصای بر سر عبدالله زد و او را بکشت و بعد از ان باز کافر شد مردم نجران اتفاق کردند و عبدالله را برگرفتند و با عزاز و اکرام او را دفن کردند و جمله بوی ایمان آوردند و فرمان نبردند ملت عیسی بپای کردند و اصل ترسایی در نجران ازین سبب در نجران پیدا شد پس خبر رسید پادشاه یمن یعنی زرعه ذونواس که حکایت وی از پیش رفت که اهل نجران بر پادشاه خود عصیان نمودند و دینی دیگر گرفتند چون این خبر بوی رسید لشکر گرد کرد و بنجران آمد و این پادشاه نجران از جهت وی پادشاهی می کرد و زرعه ذونواس و اهل یمن دین یهودی داشتند چنانکه مذکور شد پس چون زرعه بنجران رسید اهل نجران را گفت شما را مخیر کردم میان قتل و دین یهود اهل نجران گفتند ما ترک دین عبدالله نمی کنیم تو هرچه خواهی میکن زرعه خشم گرفت و بفرمود تا گوی چند فرو بردند و آتش برافروختند و اهل نجران را بیاوردند و بعضی را بشمشیر می زدند و بعضی دیگر را دران گوهای آتش می افگندند تا بدین طریق در یک روز بیست هزار آدمی بقتل آوردند چنانکه حق تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است قوله تعالی قُتِلَ اصحابُ الاخدود النار ذات الی آخر الآیة و اخدود گوی باشد که در زمین فرو برند مثل خندقی یا جویی پس چون زرعه چنین ظلمی کرد با اهل نجران

یکی بود دران میان او را دوس بن ثعلبان میگفتند و اسبی نیکو داشت بگریخت و بجانب حبشه بر نجاشی رفت و حال با وی بگفت و استعانت خواست نجاشی هفت هزار سوار ترتیب کرد و با وی بفرستاد و بر لشکر امیری بداشت نام او ارباط بود پس کشتیها ترتیب دادند و در کشتی نشستند و بساحل فرود آمدند پس زرعه بشنید که لشکر رسیده است او نیز لشکر خود جمع کرد و پیش ایشان باز آمد و مصاف داد زرعه و لشکر یمن طاقت ایشان نداشتند روی بهزیمت نهادند و لشکر حبشه در قفای ایشان افتادند و همه را بقتل آوردند زرعه چون چنان دید گفت من از دست ایشان جان بدر نبرم باری من خود را هلاک کنم اولیتر باشد که ایشان پس اسب بدریا راند و می رفت تا غرق شد پس ارباط با لشکر حبشه برخاستند و بیمن آمدند و ملک یمن فرو گرفتند و حکایت تعبیر سطیح و شق که خواب ربیعه بن نصر را گفته بودند راست شد والله اعلم

قصه ابرهه اشرم و منازعت وی با ارباط و اصحاب فیل

جنین گویند که ارباط در ملک یمن دو سال پادشاهی راند بعد از ان ابرهه بخلاف وی برخاست و لشکر حبشه دو گروه شدند و بجنگ بیرون آمدند و بعضی کشته شدند و در جنگ ابرهه با ارباط رسید و ارباط مردی بود با قد و قامت و شکل خوش داشت و ابرهه مردی کوتاه ضخیم بود و شکل کریه داشت و گربز و طرار بود چون که بهم رسیدند ارباط نیزه برد بر سر ابرهه زد ابرهه سر فرو دزدید و نیزه وی از خود در گذرد اما گوشه نیزه بر لب و بینی ابرهه رسیده بود و لب و بینی برگرفته و ازین جهة او را اشرم گفتند که لب و بینی نداشت پس چون نیزه ارباط از خود دفع کرد شمشیر بکشید و از پس پشت ارباط درآمد و ارباط غافل بود ابرهه ضربه بزد و او را بکشت چون ارباط کشته شد لشکر بازگردید با ابرهه و ملک یمن او را مسلم شد پس ابرهه ملکی بقاعده میراند و ممکنی تمام بدست آورد بعد از ان او را هوس برخاست و بفرمود تا در صنعای یمن کلیسایی بنا کردند و آنرا قلیس نام نهادند و عمارتی دران بکرد که در دنیا کس نکرده بود و چون آنرا تمام کرد پیغام بنجاشی فرستاد که ای پادشاه کلیسایی از برای تو در صنعای یمن بنا کردم

و عزیمت آن دارم که حج جمله عرب با قبال ملک بصنعای یمن افکنم و کس را بکعبه نگذارم پس خادم بسیار
بخدمت کلیسا باز داشت و بفرمود تا جامهای نیکو در وی پوشانیدند و همچون کعبه از اطواف می کردند
و تعظیم آن بجای می آوردند عرب چون بشنیدند ایشان را غیرت برخاست و در بندان شدند که استخفاف
بنوعی بدان کلیسا آورند که همه جهانیان را معلوم شود پس یکی از قبیلهٔ بنی فقیم برخاست و گفت من بروم
حیلتی سازم که چهار گوشهٔ قلیس را نجاسات افکنم و کاری که تا قیامت از آن حکایت کنند پس برخاست
و بجانب صنعا رفت و خود را بشکل رهبانی بیرون آورد و چنان نمود که از مسافت دور بقصد
زیارت قلیس آمده است پس باندرون کلیسا رفت و زیارت کرد و بنشست تا شب درآمد و در شب
هیچکس را در آنجا نمی گذاشتند پس خادمان بیامدند و گفتند بیرون شو گفت من چندین مسافت قطع کرده ام
امشب درین کلیسا بعبادت مشغول شوم و زیارتی چنانچه شرط باشد بجای آورم و شما چگونه روا دارید
که رنج مرا ضایع کنید و رها نکنید که مراد خود از زیارت خانه بر دارم این سخن میگفت و تضرع و زاری
می کرد خادمان پنداشتند که راست میگوید پس او را در کلیسا بگذاشتند و خود بیرون رفتند پس
مرد عرب چون موضع خالی دید برخاست و چهار گوشهٔ کلیسا بنجاست ملوث کرد و آنجا که محراب
ایشان بود بنجاست بیالود و هرچه می توانست از کارهای پلید بکرد بعد از آن برفت و در گوشهٔ
پنهان شد تا روز خادمان بیامدند و در بگشادند و باندرون درآمدند مرد عرب چشم خادمان بپایید
و چنان بیرون رفت که وی را ندیدند پس چون خادمان چنان حالها بدیدند بر ابرهه دویدند و گفتند دوش
مردی عرب بیامد و در کلیسا بحیلت چنین کارها کرد و ما می دانیم که این مکر عرب کرده اند و چنین نکایتی
با کلیسا بکرده اند از بهر آنکه شنیده اند که تو فرموده که حج عرب از مکه بصنعای یمن افکند پس ابرهه از سر
خشم سوگند خورد که تا نرود و کعبه خراب نکند قرار نگیرد و بفرمود تا قلیس را بگلاب پاک بشستند و
در و دیوارش بمشک و عنبر بیالودند آنگاه لشکر جمع کرد و روی بمکه نهادند و عرب چون بشنیدند که

ابرهه بخراب کردن کعبه می آید دل آن پر شد که با او بر نیایند مضطرب شدند و ابرهه چون بسه منزلی کعبه
رسید فرود آمد و امیری با لشکر بحوالی مکه فرستاد و شتران اهل مکه جمله بغارت بردند و از آن
شتران دویست شتر از آن جد پیغمبر ما بود علیه الصلوة والسلام عبد المطلب و در آن وقت عبد المطلب
مهتر و پیشوای اهل مکه بود پس ابرهه رسولی بمکه فرستاد و نام آن رسول حناط حمیری بود و او را
گفت برو و رئیس مکه را بگوی که ما بجنگ شما نیامده ایم و ما را با شما و مال شما کاری نیست بلکه ما آمده ایم که
کعبه را خراب کنیم و باز بسوی یمن شویم پس اگر شما دست پیش ندارید کسی را با شما کاری نیست و اگر نه
ببینید آنچه ببینید حناط بمکه آمد و بپرسید که رئیس مکه کیست نشان بعبد المطلب دادند حناط بر وی رفت
و رسالت رسانید عبد المطلب گفت ابرهه را بگوی که ما سر جنگ نداریم با تو اما کعبه خانهٔ خدای است
اگر خواهد که خانهٔ خود نگاه دارد تواند و اگر فرو گذارد ما هیچ نتوانیم کرد حناط برفت و همچنین با
ابرهه بگفت پس عبد المطلب اهل مکه را گفت تا همه بکوهها روند و چیزی که دارند همراه ببرند پس اهل مکه
مکه را باز برداشتند و جمله بکوهها رفتند عبد المطلب برفت و حلقهٔ در خانهٔ کعبه بگرفت و گفت بار خدایا
بندهٔ تو رخت و خانهٔ خود نگاه میدارد از دست دشمن تو نیز دست دشمن خود از خانهٔ خود
کوتاه گردان تا چیره نشوند دشمنان تو بر خانهٔ تو و قوت و شوکت ایشان زیاده نگردد پس اگر
فرو گذاری تا دشمنان تو خانهٔ تو خراب کنند ما را بفرمای تا بعد ازین ترا کجا پرستیم این بگفت و
دست از حلقه باز داشت و برکوه رفت و نظاره میکرد تا لشکر حبشه چه خواهند کرد پس ابرهه لشکر را
بفرمود تا خود را در پوشیدند و بر نشستند و پیلان را بیاراستند و سازهای جنگ بدان ترتیب کردند
و روی بمکه نهادند مردی که او را نفیل بن حبیب الخثعمی گفتندی و از عرب بود و در میان لشکر ابرهه
بود چون چنان دید برفت و در گوش فیلی که او را محمودی میگفتند و بزرگتر پیلان بود گفت ای فیل که ترا محمودی
میخوانند اگر محمودی زانو فرو زن و قدم پیشتر منه که در حرم و شهر خدایی و اگر نه بصواب قدمی در آن

قدمی دران نهی هلاک شوی نفیل این سخن در گوش پیل گفت و بگریخت از لشکر حبشه و پنهان شد و پیل سخن نفیل بشنید
و علی الفور زانو زد و پیشتر رفت و هر چند پیل بان چوب میزد بر نمی خاست و لشکر حبشه جمله بر سر وی جمع
شدند و بسیار کوشیدند که وی را پای کنند نتوانستند عاجز آمدند گفتند روی پیل بجانب یمن کنید تا ببینیم
که بر خواهد خاست یا نه روی پیل را بجانب یمن کردند برخاست و می دوید دیگر بار روی پیش
بجانب مکه کردند باز زانو زد و نرفت یقین دانستند که پیل بمکه نخواهد آمد همه عاجز و متحیر بماندند و تدبیر کار
تدبیر کار ندانستند درین حال حق تعالی بلا بر ایشان فرستاد و مرغان از دریا برانگیخت بر مثال پرستو
که سنگها در منقارها داشتند هر سنگی بقدر نخودی و بیامدند و بر سر لشکر حبشه بایستادند و آن سنگها بر سر ایشان
می ریختند بهر جا که می رسید از جانب دیگر گذر می کرد و آن سنگها بر مثال آتش بود بهر جا که آمدی آبله
کردی و اعضای آنکس از زخم آن سنگ ریزه گشتی لشکر حبشه چون چنان دیدند بی طاقت شدند و هزیمت
بر ایشان افتاد و قصد گریختن کردند و بهر جانب که می دویدند سنگ بر ایشان می بارید و فریاد و فغان از
میان ایشان برخاست پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای خود هلاک شدند و باقی بگریختند و روی بصنعا نهادند
و سنگی از آن سنگها بر سر ابرهه آمده بود و او را بر گرفتند و باز پس بردند چون بصنعا رسیدند ابرهه جان داد
و چنین گویند که چون از دنیا خواستی رفت همه اعضای وی ریزیده و پوسیده شد و پوست از اندام
وی گسسته بود نعوذ بالله من غضب الله و حق تعالی ازین قصه خبر باز داده است قوله تعالی الم تر کیف
فعل ربک باصحاب الفیل لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف
یعنی نه بینی تو ای محمد که خداوند تو با اصحاب فیل چه کرد یعنی ابرهه که قصد خرابی کعبه کرده بود و نه کرد و کید ایشان
بی حاصل کرد و نه فرو فرستاد بر ایشان مرغی بسیار بعضی در پی بعضی و گویند که آن سنگها بر مثال نفط و آتش
بود که بر اعضای آن کافران می آمد و اندام ایشان از زخم آن پوسیده و ریزیده می شد پس چون حق
تعالی پیغمبر را از قصه ایشان خبر داد منت نهاد بر قریش بهلاک کردن ایشان و باز داشتن ایشان از کعبه

و گفت مثال این همه که با اصحاب الفیل کردیم و این بلا که بر سر ایشان فرو فرستادیم از بهر تالف
قریش و انتظام احوال ایشان بود تا بر قاعده خود بمانند در میان عرب و کار راستی ایشان در
میان عرب بر رونق معهود می باشد در رحلة الشتاء والصیف و قریش را در سالی دو سفر بودی یکی در تابستان
بجانب شام و دیگری در زمستان بجانب یمن و طایف و جمله کار راستی ایشان از آن بودی و اگر نه آن
بودی در مکه نتوانستندی بود و تفرقه در میان ایشان افتادی پس حق تعالی بواسطه آنکه رحلتین ایشان بر
قاعده خود بماند کید اصحاب فیل را از ایشان بگردانید و منت نهاد بر آن بر قریش و بر اهل مکه و این
نعمت ایشان را باز یاد آورد و فرمود تا شکرانه آن را تصدیق سخن پیغمبر ما علیه السلام کنند و ایمان بخدای تعالی
آورند باز آمدیم بقصه اصحاب الفیل عایشه رضی الله عنها حکایت کرد که آنکس که پیک لشکر حبشه بود در مکه
دیدم پیر و کور شده و دست فرا داشته و از خانها نان پاره میخواست و میخورد و چون حق تعالی
آن بلاها بر سر ابرهه و لشکر حبشه فرستاد رونق قریش و حرمت حرم باز آمد بعد از آن تعظیم و احترام
تمام نمودند و گفتند قریش اهل الله اند هیچکس برابری با ایشان نتواند کرد و هر کس که با ایشان خیانت کند
بوی همان رسد که بر اهل حبشه رسید و پیغمبر ما علیه السلام در آن سال بوجود آمد و هلاک شدن ایشان معجزه
پیغمبر ما بود علیه الصلوة والسلام والله اعلم **حکایت سیف ذی یزن و غیره** محمد بن اسحق گوید رحمة
علیه که چون ابرهه هلاک شد ملک یمن بدست پسر وی افتاد و او را یکسوم بن ابرهه نام بود و بعد از وی
به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و لشکر حبشه دست ظلم در یمن برگشودند و جور و تعدی پیش گرفتند
و مقیم و غریب را می رنجانیدند تا اهل یمن بی طاقت شدند و شب و روز هلاک ایشان از حق تعالی میخواستند
چون حال چنین افتاد حمیر که پادشاهی بود و ملک یمن از آن ایشان بود شخصی برخاست که او را سیف ذی
یزن می گفتند و بر قیصر روم رفت و حال ظلم و تعدی لشکر حبش بر مردم یمن پیش قیصر بگفت و از وی استعانت
طلبید و گفت لشکر همراه کن با من تا ملک یمن ترا مسلم دارم و لشکر حبشه را بیرون کنم قیصر گفت یمن از ما

دور است و لشکر روم رغبت ننماید بآمدن اینجا پس چون قیصر اجابت نکرد سیف ذی یزن قصد کوفه کرد
و نعمان بن المنذر از جهت کسری انوشروان عامل اینجا بود سیف ذی یزن بر وی رفت و قصه باوی
بگفت نعمان گفت صبر کن تا من پیش کسری روم و ترا بر وی برم و قصهٔ تو باوی بگویم و جهد کنم تا وی لشکر با تو
بفرستد و ترا مقصود برآید سیف ذی یزن پیش نعمان می بود تا وی بقاعدهٔ خود برخاست و قصد دیدن
کسری کرد و سیف را با خود ببرد کسری را آیینی عجب بود تختی از عاج ساخته بودند و دران ایوان که
داشت نهاده بودند و تاجی مرصع از برای وی ساخته بودند چنانکه در همه عالم هیچ پادشاه را نبود و سلسلهٔ
زر و سیم در گوشه آن کشیده بودند و آن تاج را از میان آن طاق آویخته بودند و چون کسی غریب
پیش وی رفتی کسری بران تخت نشستی و آنکس چون کسری را بران تخت با هیبت بدیدی چشمهای وی خیره گشتی
و از ان دهشت پیش تخت وی بروی افتادی و چون نعمان بن المنذر نزدیک کسری رفت و حکایهٔ
سیف ذی یزن باوی بگفت و سیف ذی یزن را درآوردند سیف ذی یزن پادشاهزاده بود و مردی
زیرک بود و چون بایوان کسری رسید سر فرو برد و بر کسری رفت و چون دیگران اضطرابی در خود
نیاورد و بایستاد و سلامی و تحیتی بشرط بجای آورد و بعد ازان آغاز کرد و جور لشکر حبشه که با اهل یمن میکردند
بگفت و گفت ای پادشاه اگر تو لشکری اندک با من بفرستی لشکر حبشه را ازانجا بیرون کنم و ملک یمن ترا
مسلم کنم کسری گفت کری نمیکند لشکر را رنجه ساختن و ملک یمن خود چه ارزد که ما لشکر بانجا فرستیم بعد
ازان بفرمود تا ده هزار درم نقره و خلعتی نیکو بسیف ذی یزن دادند سیف آن خلعت در پوشید و
آن درمها در آستین کرد و از بر کسری بیرون آمد هنوز از سرای وی بیرون نیامده بود که آن درمها
پیش مردمان فرو ریخت این حکایت بکسری رسانیدند و گفتند حرکتی دیگر نیز کرد که چون بایوان آمد سر فرود
دزدید کسری را این حکایت از وی عجب آمد گفت او را پیش من آورید برفتند و او را باز آوردند برسید
که چرا چنین حرکتها کردی سیف گفت ای پادشاه بدانکه سر در ایوان تو بجهت آن فرو دزدیدم که مرا همتی

عالیست بهمه عالم در نیاید ایوان تو اگر چه بلندست لیکن همت من ازان بلندترست و اما انکه عطای تو
در سرای تو فرو ریختم نه انکه عطای تو مرا در چشم در نیاید از بهر ان بود که کوه و صحرا و ولایت پر زر و سیم
است زر و سیم بمعدن بردن لایق حال من و ازان پادشاه نیست و قصد من بخدمت پادشاه غرض
نه زر و سیم بود بلکه از بهر ان بود که پادشاه لشکری بفرستد و داد مظلوم از ظالم بستاند و پادشاه را
خدمتی بجای آورم و ملکی بی تعب وی را مسلم و مهیا گردانم کسری چون سخن سیف بشنید عظیم در کار وی فرو
شد بعد ازان خواص مملکت را بخواند و با ایشان مشورت کرد که شما درین کار چه مصلحت می بینید بوزرجمهر
که وزیر کسری بود گفت ای پادشاه ترا مجوسان بسیار هستند که از بهر ان در حبس کرده که هلاک شوند
اکنون اگر ایشانرا بیرون کنی و با او بفرستی از دو کار پادشاه را یکی بی تعب میسر شده باشد هر کدام
که برآید مراد باشد کسری را این سخن خوش آمد و بفرمود تا بندیانرا بیرون آوردند و مردمان جابک ازیشان
اختیار کردند هشتصد کس و مردی بود در میان ایشان از خاندان بزرگ او را هرز فارسی گفتندی مرد
مردانه بود کسری او را بر سر ایشان امیر کرد و بفرمود تا هشت کشتی بساختند چنانکه در هر کشتی صد مرد داشتی
و هر ترتیب که بایست بکردند و ایشانرا با سیف ذی یزن بعدن کسی کردند چون بساحل رسیدند بهمان
جای بنشستند سیف برفت و از قبایل عرب لشکری دیگر جمع کرد و بیاورد و مسروق بسر ابرهه چون
بشنید که لشکر فارس بجانب عدن فرود آمده است با لشکر خود برخاست و بدفع ایشان باز آمد
چون بایشان رسید مصاف داد هرز تیری بر پیشانی مسروق زد و او را بقتل آورد و لشکر حبشه روی
بهزیمت نهادند و سیف با هرز در قفای ایشان افتادند و بسیار ازیشان بقتل آوردند و باقی دیگر
بگریختند و بحبشه رفتند انگاه سیف و هرز با لشکر روی بصنعای یمن نهادند که دار الملک یمن بود و چون
بدر صنعای یمن رسیدند علم را از دروازه باندرون می بردند دروازه بلند نبود علم را سرنگون کردند
که باندرون برند هرز گفت علم ما سرنگون کردن نشاید که بجایی برند دروازه بکنند و علم را راست

باندرون صنعا بردند و ملک یمن بگرفتند و سخن سطیح و شق که در خواب ربیعة بن نصر گفته بودند که ملک یمن
از دست حبشه بدست سیف ذی یزن منقطع شود پیدا آمد پس خبر بکسری بردند کسری همچنان یمن را بدست
سیف و نیز بگذاشت پس ایشان با لشکر فارس آنجا مقام کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد
و هنوز در ملک یمن باقی است چنین گویند که چون لشکر حبشه هفتاد و دو سال ملک یمن راندند چهار سال از آن
ارباط بود و باقی از آن ابرهه و پسران وی بعد از آن از جهت کسری نیز پادشاه شد و از و پسر وی
مرزبان نام و بعد از و پسر وی سحان و بعد از آن کسری وی را معزول کرد و امیر دیگر از فارس بفرستاد
نام وی باذان و باذان پادشاه بود تا پیغمبر ما علیه الصلاة والسلام اسلام را ظاهر کرد پس پیغمبر ما
علیه السلام ایمان آورد و اسلام باذان چنان بود که چون پیغمبر ما علیه السلام دعوت آغاز کرد و
بعضی مردم بوی بگرویدند احوال پیغمبر علیه السلام بکسری رسید که مردی در مکه پیدا شده است و دعوی
پیغمبری میکند و مردم را بدین خود دعوت می کند و خلقی بوی گرویده اند کسری در خشم شد و نوشته به
باذان نوشت که چنین بسمع ما رسید که مردی در مکه ظاهر شده است که مردم را بدین خود دعوت
می کند اکنون لشکر برگیر و بخصمی وی رو اگر طاعت می برد و ازین کار توبه می کند فبها و الا سرش بردار
و بفرست باذان مردی عاقل بود چون نوشته کسری بوی رسید نوشته دیگر بنوشت و با نوشته
کسری پیش پیغمبر ما فرستاد و در آن نامه بنوشت که احوال ازین موجب که می شنی پس پیغمبر علیه السلام جواب
داد که حق تعالی با من وعده کرده است که در فلان روز پسر کسری کسری را بقتل آورد باذان چون
نامه پیغمبر علیه السلام بخواند از آنگاه داشت و گفت اگر این مرد پیغمبر است همچنانکه گفته است راست کرد و من ایمان
آورم و اگر پیغمبر نیست هر آینه خلاف سخن وی پیدا گردد و من لشکر برم بخصمی وی پس باذان روز می شمرد
و انتظار می برد آن روز که پیغمبر ما علیه السلام نشان داده بود خبر بوی رسید که شیرویه پسر کسری کسری را
بکشت باذان چون این سخن بشنید مسلمان شد و همه لشکر وی نیز مسلمان شدند و باذان نوشته به پیغمبر ما علیه

السلام روان کرد و از اسلام خود و لشکر خود خبر باز داد چون نوشته باذان بخدمت رسول علیه
السلام رسید شاد شد و رسولان وی را تیمار داشت و گفت [illegible] شما هم من همچون اهل بیت و سبب
این بود که رسولان باذان گفتند یا رسول الله ما را بکه باز خوانند رسول علیه السلام گفت شما را بمن باز
خوانند و ازین جهت بود که چون سلمان بخدمت رسول علیه السلام رسید در حق او نیز گفت سلمان منا اهل
البیت پیغمبر علیه السلام جواب نامه باذان بفرستاد و او را پادشاهی یمن بگذاشت چون باذان
از دنیا برفت لشکر اسلام برفتند و یمن را بگشادند و سخن سطیح و شق که در خواب ربیعة بن نصر گفته بودند که
آخر ملک یمن بدست پیغمبر ما گشوده شود راست شد والله اعلم

قصهٔ معراج حضرت رسالت

محمد بن اسحق رحمة الله علیه گوید که حدیث معراج بچند روایت آورده اند ما مختصر کردیم چنین گویند که سید را
علیه السلام در شب معراج براق بیاوردند و آن براق آن بود که پیغمبران علیهم السلام بران می نشاندندش
از پیغمبر ما علیه السلام و هر گامی که برداشتی چندان بودی که منتهی بصر وی و گویند که سید عالم در خانه
ام هانی بود در خواب که جبرئیل علیه السلام بیامد و رسول را علیه السلام از خواب بیدار کرد و گفت
برخیز رسول علیه السلام برخاست و با جبرئیل بدر آمد پس جبرئیل رسول الله را گفت برنشین رسول علیه السلام
خواست که برنشیند براق از وی برمید جبرئیل گفت ای براق چرا رمیدی گفت از بهر آنکه از دست وی
بوی روی می آید پس جبرئیل براق را گفت تا ثبت در داد و رام شد تا رسول علیه السلام بروی نشست
و ازانکه روی به بیت المقدس نهاد و اگر کوهی پیش آمدی دو دست براق کوتاه تر گشتی و دو پای وی
درازتر و اگر نشیبی پیش آمدی دو دستش درازتر گشتی و دو پایش کوتاه تر تا رسول را علیه السلام راست
می بردند ناگاه بانگی شنید که قف مکانک یا محمد گفت بترسیدم و از چپ و راست نگرستیم و آواز
می آمد پس جبرئیل گفت یا محمد بشارت باد که خدای تعالی ترا نگاه داشت ازینها اما بدانکه آن بانگ
که از دست راست شنیدی داعی جهودان بود و آنکه از دست چپ شنیدی داعی ترسایان بود

وانکه از پیش شنیدی داعی مشرکان بود و هر جا که نگریستی امت تو همچنان گشتندی پس چون از ایشان بگذشتند
کنده پیری زشت روی پیش باز آمد آراسته بزیورهای گوناگون و پیش رسول علیه السلام بایستاد
و گفت قف مکانک یا محمد رسول علیه السلام گفت من خود که بوی نگریستم و با وی سخن گفتم و بگذشتم جبرئیل
گفت یا محمد این دنیا بود که خویشتن را آراسته نمود و اگر تو با وی سخن گفتی همه امت تو دین از بهر دنیا بگذاشتندی
پس کوهی پیش آمد جبرئیل گفت یا محمد فرود آی و دو رکعت نماز کن که اینجا قبر موسی است علیه السلام اندر
تو پس فرود آمد و دو رکعت نماز کرد و درگذشتند رسول علیه السلام گفت که در راه بانگی شنیدم که بلرزیدم
و روی جبرئیل دیدم که از گونه بگشت پرسیدم که یا اخی این چه بانگست که دل من بلرزید گفت
از آن روز که خدای تعالی دوزخ را پیدا فرید سنگی از کرانه دوزخ رها شد اکنون بقعر دوزخ رسید پس
رسیدند بزمین فلسطین جبرئیل گفت بنگر بنگریستم قومی را دیدم که کشت را می درودند و از پس تازه می شد
همچنانکه بود جبرئیل گفت این قوم شهدا اند که هرچند ثواب برمی گیرند سیری نمی شود پس پیشتر رفتم سنگی دیدم
که گاوی از سوراخ آن بیرون آمد و خواست که باز آنجا رود نتوانست گفتم یا اخی این چیست گفت این مثل
امت تست که سخن بگویند و خواهند که باز جای رود و نرود پس باید که نخست اندیشه کنند آنگه سخن گویند پس بمسجد
بیت المقدس رسیدند رسول علیه السلام فرود آمد و بمسجد رفت بعد از آن راه صحرا برگرفتند و چون بشام
رسیدند بآن موضع که سنگ صخره است رسول علیه السلام قدم برگرفت بدان سنگ و از آنجا رفتن
گرفتند و چون پیرفتند جوانمردی بلند بالا پیش ایشان آمد با ریش گیسوهای سیاه و جامهای نیکو جبرئیل گفت او را
پرس که پدر تو آدم است علیه السلام پس مرا در کنار گرفت و گفت مرحبا بالولد الصالح و مرا بر سید و
چون از وی درگذشتم پیری دیدم که پیش آمد با وقار و خندان و جامهای نیکو پوشیده جبرئیل گفت که
وی را پرس که جد تست ابراهیم علیه السلام و از پس وی جوانی دیدم بلند بالا و با هیبت جبرئیل گفت او موسی
کلیم است و همچنین همه انبیا می آمدند و بر پیغمبر ما سلام میکردند و وی را می پرسیدند و این همه جانهای ایشان

بود آنگاه جبرئیل چهار قدح پیاورد در یکی شیر و در یکی خمر و در یکی آب و در یکی انگبین پس مرا گفت
بخور هر کدام که خواهی من شیر برگرفتم و بخوردم و چون اندکی ماند از دست باز گرفتم جبرئیل گفت
بشارت باد ترا که اگر آب می گرفتی امت تو با خر جمله غرق شدی و اگر خمر گرفتی جمله می خواره شدی
و اگر انگبین گرفتی جمله بشهوت دنیا خراب شدی ولیکن چون شیر گرفتی امت تو بر سنت بمانند مگر
اندکی پس بگذشتیم و بالاتر رفتیم دریایی دیدم ایستاده نام وی فاقیصه و اگر نه آن دریا بودی در
پیش آفتاب زمین را بسوختی نه بینی که چون آفتاب را بنگری رنگ آب دارد پس بگذشتیم
تا رسیدیم بآسمان دنیا رنگ آن چون زمرد سبز و سطبری وی پانصد سال و پهنا چندانکه اگر
هفت طبقه زمین بر هم افکنی تا دوی چون گوی بود که در پایانی افکنده باشند پس جبرئیل بانگ زد
آوازی آمد که من علی الباب فقال محمد گفت نیک آمدی پس پیامد و در بگشاد و در برد مرا جبرئیل و بزرگی
خازن آسمان چنانست که اگر پر باز کند همه دنیا در پر وی ناپدید شود پس دو رکعت نماز کردم
و مرا جبرئیل بآسمان دوم برد و دیدم از زر سفید و در بزد جواب آمد که من علی الباب گفت محمد
گفت نیک آمد و این تسبیح میگفت سبحان ذی العزة والجبروت پس در بگشاد و دیدم بر کرسی نشسته
از نور و گفت بشارت باد ترا و امت ترا از خدای تعالی و امشب حاجت ما آنست که
تقصیرهای ما از الله تعالی بخواهی گفتم پذیرفتم و دو رکعت نماز بگزاردم آنگاه مرا جبرئیل بآسمان سوم
برد و تسبیح شنودم که می گفتند سبحان الحی الذی لا یموت پس در بزد آواز آمد که من علی الباب فقال
محمد اخوک گفت نیک برادریست و چون در رفتم فرشتگان دیدم بر صورت غازیان بر اسبان
ابلق نشسته و جامهای غازیانه پوشیده از نور و با سلاحهای از نور و بهر چشم زدنی میرفتند کمسیاله
راه میرفتند گفتم یا جبرئیل اینها کیانند گفت غازیانند چون خدای تعالی خواهد که کسی را مدد دهد غازیان
فرستد از ایشان فرستند پس دیدم فرشته که نیمه او از برف بود و نیمه از آتش نه برف آتش را

می گشت و نه آتش برف را می گداخت پس دو رکعت نماز کردم و مرا بآسمان چهارم برد و
در بزد جواب آمد که من علی الباب فقال محمد اخوک گفت نیک برادریست و در بگشاد در رفتم تختی دیدم
جوانی نیکوروی بروی نشسته و آن ادریس بود علیه السلام پس بر من سلام کرد و گفت یا محمد بشارت
ترا و امت ترا که امت ترا از خدای میخواهم پس اینجا نیز دو رکعت نماز کردم و مرا بآسمان پنجم برد الی
آخره مردی کهل دیدم نشسته و جامه از نور پوشیده و قومی گرد وی نشسته و سخن میگفتند و در روی
می خندیدند و آن عیسی بود و سلام کرد بر من و گفت بشارت باد ترا بخیر امت پس دو رکعت نماز
کردم و مرا بآسمان ششم برد و در بزد و کذلک الی آخره پس مرا بآسمان هفتم برد و کذلک الی آخره
چون از آسمان هفتم بگذشتم رضوان پیش آمد خازن بهشت با هزار هزار فرشته و رویهای ایشان
چون ماه شب چهارده و جامهای سبز پوشیده و تاجهای نور بر سر نهاده و کمرهای زمرد بر میان
بسته پس بر من سلام کردند و مژده دادند و بهر چشم زدنی مرا چندان می برد که از زمین تا آسمان هفتم
تا برسیدم بدریای تاریک و چندان بود آن دریا که پنداشتم همه خلق در تاریکی آن غرق خواهند
شد پس از آن دریا بگذرانید مرا بدریای رسیدیم از آتش و موج زد و من از آنجا بیرون رفتم چنانکه عقل از
بخواست رفتن پس جبرئیل مرا ببرد تا آنجا که مقام او بود و مرا رها کرد و خود باز گشت و بمقام خویش
بایستاد گفتم یا جبرئیل مرا تنها مگذار گفت اگر یک قدم پیش نهم بسوزم پس میکائیل پیش آمد و گفت یا سید
قدم بر پر من نه قدم بر پر وی نهادم مرا از آنجا ببرد و بهر پرزدنی مرا چندان می برد که از زمین تا بمقام
جبرئیل تا بگذرانید مرا از هشتاد هزار دریای برف و برسید بمقام خویش و بایستاد و مرا آنجا بنشاند گفتم
یا میکائیل مرا تنها می گذاری گفت مرا زهره آن نیست که یک قدم پیشتر نهم پس ندا شنیدم یا محمد قدم بر رفرف
نه قدم بروی نهادم و او پرواز برگرفت و بهر پرزدنی مرا چندان می برد که از زمین تا حجاب پس
برسید بحجابها و بگذرانید مرا از هشتاد هزار حجاب از سیم سفید و هفتاد هزار حجاب از زر سرخ و هشتاد

هزار حجاب از مروارید و از حجابی تا حجابی پانصد ساله راه بود و همه پر فرشتگان گروهی خاموش
و گروهی به تسبیح مشغول و بگذرانید مرا از هفتاد هزار حجاب از نور سفید و هفتاد هزار حجاب از
نور سبز و هفتاد هزار حجاب از نور سرخ تا برسید بحجاب عظمت و یکساعت بایستاد بعد از آن بگذرانید
مرا از آنجا و پدید آمد عرش الله تعالی چون عرش بدیدم بلرزیدم از هیبت پس از راست عرش
آوازی شنیدم که سبحانک اللهم و بحمدک لک الحمد علی حلمک بعد علمک و از چپ شنیدم که سبحانک اللهم
و بحمدک لک الحمد علی عفوک بعد قدرتک آنگاه رفرف دیگربار پرواز کرد تا برسید بحجاب کبریایی
بر جای بایستاد و می لرزید و لرزه بر اندام من افتاد پس رفرف خود را فرو افکند و من بی خود
گشتم و رفرف ندیدم و هیچ فرشته ندیدم و هیچ حجابی ندیدم و خویشتن را دیدم ایستاده و چشم سر
فراز کرده و چشم دلم باز شده و خدای تعالی حجاب از دلم بر داشت و دلم را قوی کرد و بنگریستم
بچشم دل خداوند را دیدم بی چون و بی چگونه پس دلم متحیر گشت با خود گفتم که چکنم و چگویم اگر سلام وی
خود سلامتست و اگر خاموش کنم ادب نبود پس دهانم از هم باز شد و قطره در دهانم چکید از شهد شیرین
تر و از برف سردتر از آن فرو بردم دلم قوی گشت و علم و حکمت در دلم آمد و زبانم فصیح گشت
و گفتم التحیات لله والصلوات والطیبات پس خدای تعالی بی چون و بی چگونه گفت السلام علیک ایها
النبی و رحمة الله و برکاته پس ندا شنیدم که امت خود را بهره کن از طاعت و خلعت خود پس گفتم السلام
علینا و علی عباد الله الصالحین سر برآوردم ندا شنیدم سه لفظ فقلت ربنا لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا
جواب که خطا و نسیان از امت تو برداشتم پس گفتم الهی تو خلق را بسه گونه هلاک کردی یا بسنگ باری
بر ایشان و یا بخسف و یا بمسخ این سه عذاب از امت بردار ندا آمد که برداشتم و بر امت
تو سنگ نبارم بلکه رحمت بارم باز گفتم الهی آدم را صفی خواندی و نوح را بکشتی برداشتی و آتش
بر ابراهیم سرد کردی و موسی را کلیم خواندی و او را الواح دادی و با وی سخن گفتی و عیسی را روح خود

خواندی و مرده بدعای وی زنده کردی مرا چه کرامت دادی گفت یا محمد اگر آدم را صفی خواندم
ترا حبیب خواندم و اگر ملایکه وی را سجده کردند من هفت آسمان و هفت زمین بصلوات تو مشغول
اگر آتش بر ابراهیم سرد کردم برامت تو آتش دوزخ سرد کردم و اگر با موسی بکوه سخن گفتم بی حجاب
در بالای عرش با تو سخن می گویم و اگر بدعای عیسی مرده زنده کردم بدعای تو صد دل مرده زنده کنم و آنچه
ترا دادم هیچ پیغمبری را ندادم و روی زمین ترا مسخر گردانم و شریعت ترا ناسخ شریعتها کردم پس
چون این نداها شنیدم شکر کردم خدای را عز و جل پس ندا داد که یا محمد برامت تو هر روز پنجاه بار نماز
فرض کردم تا کفارت گناهان ایشان باشد پس چندان شفاعت کردم تا به پنج نماز آوردم پس چون
چشم باز کردم خود را بر رفرف دیدم و چشم بر کبریا افگندم پس رفرف مرا بمیکائیل سپرد و میکائیل بجبرئیل سپرد
و جبرئیل مرا بآسمان دنیا آورد و از آسمان دنیا مرا بجابلقا فرود آورد و آن قوم را دعوت کردم
و مسلمان شدند و مرا باز بجابلسا برد و ایشان را نیز شریعت آموختم پس جبرئیل براق پادر دبر نشستم و روی
بمکه نهادم و آمدم بخانه ام هانی پس بخانه خواب رفتم هنوز گرم بود پس عمه نزدیک من آمد و گفت
یا جان عمه تا اکنون کجا بودی که این ساعت آمدم و ترا ندیدم و درها همه بسته گفتم من این ساعت
از اینجا به بیت المقدس رفتم و جبرئیل مرا بآسمانها برد و حال آسمانها و بهشت و دوزخ با وی بگفتم پس
گفت این سخن با هیچ کس مگوی که ترا استوار ندارند گفتم بدان خدای که مرا براستی بخلق فرستاد که از آن
که دیدم هیچ پنهان ندارم و چون روز شد بیرون آمدم ابو جهل مرا پیش آمد پس اول قصه با وی بگفتم پس
مرا بلیه کرد و بخانه ابو بکر صدیق رفت و بانگ زد که ای سادات قریش بیایید و ببینید که من میگفتم که
محمد دیوانه است و ابو بکر مرا استوار نمیداشت اکنون باری بدید آمد که دیوانه است پس رسول علیه السلام
گفت او را گفتم که من از ابو بکر ایمنم زیرا که چون از عرش باز گشتم گفتم بار خدایا مرا بدین سخن که استوار دارد
ندا آمد که صدیق اکبر پس چون ابو بکر این سخن بشنید گفت رسول علیه السلام راست میگوید و بدین گشاگردید
م

پس کفار قریش گرد آمدند و گفتند از بیت المقدس نشان خواهیم اگر راست گویی دانیم که خبر آسمان نیز درست
حق تعالی بیت المقدس را فرمان داد تا از جای برآمد و در برابر رسول علیه السلام بایستاد تا ایشان
هر نشانی که پرسیدند رسول علیه السلام می دید و نشان می داد پس هر چه مومن بودند یقین شان زیادت
شد و هر چه کافر بودند میگفتند پیدا سحر مبین و رسول علیه السلام گفت هر که معراج مرا تمامی استوار دارد
او یار و ابو بکر صدیق است و هر که شک آرد و منکر شود یار ابو جهل است والله اعلم بالصواب
مناظره کردن کافران با حضرت رسالت علیه السلام چنین آورده اند که روزی اشراف و بزرگان
قوم قریش مثل عتبه و شیبه و ابو سفیان و نضر حارث و اسود بن عبد المطلب و ابو جهل جمله در کعبه
حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند نمیدانیم که با محمد چه تدبیر کنیم که دین ما را خلل می آرد و قوم
ما را از راه می برد و خدایان ما را دشنام می دهد اکنون پیش از آنکه او را هلاک کنیم عذر کار خویش
پیش مردم پیدا می باید کرد تا مردم بعد از آن ما را ملامت نکنند چون این سخن بگفته بودند کسی را فرستادند
پیش رسول که بزرگان قوم تو حاضرند و با تو سخن دارند پس رسید علیه السلام در گمان افتاد که ایشان را
رغبتی افتاده است که در اسلام درآیند که وی را برخود میخوانند در حال برخاست و پیش ایشان رفت
مهتران قوم قریش گفتند ای محمد ما ترا از بهر آن خواندیم تا با تو سخنی گوییم گفت بگویید گفتند یا محمد هیچکس در قبایل
عرب با قوم خود چنین نکرد که تو کردی دین ما را خلل دادی و خدایان ما را دشنام دادی
و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهادی اکنون با ما بگوی که مقصود تو چیست ازین کار اگر مقصود تو مال است
تا تمام مالهای خود ترا دهیم و اگر مقصود تو سلطنت و پادشاهیست ما ترا بر خود امیر گردانیم و اگر نه که
وسوسه دیو ترا از راه برده است تا ما اطبا را جمع کنیم تا ترا مداوا کنند رسول علیه السلام گفت ای
قوم مرا از شما نه مال می باید و نه ملک لیکن من رسول خدایم و حق تعالی مرا بشما فرستاده است
تا رسالت وی بشما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ بیم کنم اگر قبول کنید خیر دنیا

وآفت شما باشد واگر نه صبر کنم تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است میان من و شما چون چنین گفت ایشان
ایشان دانستند که وی بمال و جاه و مملکت سر در نیاورد بعد از آن باقتراح و سوال در آمدند و گفتند
یا محمد اگر این دعوی که میکنی راستست پس چنانکه خود می بینی مکه جای تنگست و آبی و عمارتی ندارد پس
دعا کن تا خدای تو این کوههای مکه از جای بردارد و صحرای فراخ در حوالی مکه پدید آورد و چشمهای
آب روان کند تا ما بدان زراعت و عمارت کنیم و دیگر دعا کن تا قصی بن کلاب را زنده گرداند
و بصدق رسالت تو گواهی دهد پس چون چنین کرده باشی ما بتو ایمان آوریم رسول علیه السلام گفت
مرا نه از بهر این فرستاده اند بلکه مرا از بهر آن فرستاده اند که رسالت حق بشما گزارم اگر قبول کنید
فبها واگر نه صبر کنم تا خدای تعالی چه حکم کند میان من و شما دیگر گفتند ای محمد چون تو این میگوئی از خدای عالی
درخواه تا فرشته بفرستد و بر رسالت تو گواهی دهد سید گفت مرا نه از بهر این فرستاده اند دیگر
گفتند ما ترا مالی و ملکی نمی بینیم و چون دیگران از بهر معاش ببازار می روی و این دعوت که تو میکنی ضرورت
ترا اسبابی می باید اگر از خدای بخواهی تا ترا گنج زر و سیم دهد تا اسباب و نعمت تو زیادت شود
و فضل و مهتری تو بر ما ظاهر گردد ما بتو ایمان آوریم رسول علیه السلام گفت مرا نه از بهر این فرستاده
اند و بدانید ای قوم که این همه نزد الله تعالی سهلست ولیکن مرا نفرموده اند که از وی خواهم پس گفتند یا محمد
چون التماسهای ما بجای نیاوردی ما بتو ایمان نخواهیم آوردن و خدای خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب
فرستد اگر قادرست همچنانکه تو دعوی میکنی سید علیه السلام گفت عذاب فرستادن باختیار خدایست
اگر خواهد بفرستد و اگر نخواهد نه آنگاه گفتند ای محمد خداوند تو نمی دانست که ما با تو این مجلس خواهیم داشت
و این سوالها از تو خواهیم کرد تا جواب آن ترا بیاموختی و اگر ما بتو نگرویم بر سر ما چه عذاب خواهد
فرستاد و ترا از آن خبر کردی اگر چنانچه راست میگوی ولیکن ما را گمان چنانست که این همه رحمن یمامه
ترا می آموزد و ما برحمن یمامه ایمان نخواهیم آورد و اکنون چون این همه گفتیم و فرمان نمی بری بعد ازین

تدبیر آن کنیم که ترا هلاک کنیم یا تو ما را هلاک کنی چون پیغمبر علیه السلام دید که قوم دست بغوغا بر آوردند
و هرزه آغاز کردند دلتنگ شد و از پیش ایشان برخاست و بخانه شد پس ابوجهل روی بقوم کرد
و گفت ای قوم مرا پیش ازین طاقت نماند که این مرد دین ما را تباه کرد و خدایان ما را تباه کرد و قوم
کفر و ضلالت بر ما کشید و ما این همه بر او دوی رفتیم و هیچ التفات نکرد اکنون من بخدای عهد کردم
که فردا که بمسجد در آید و نماز میکند سنگی بزرگ برگیرم و چون سر بسجود نهد بر سر او زنم و او را بکشم و خود
را و قوم خود را خلاص دهم و چون وی را کشته باشم آنگه شما اگر خواهید مرا بدست بنی هاشم دهید تا
بعوض او بکشند و اگر خواهید مدهید رسول علیه السلام چون بسجده رفت ابوجهل بیامد و خواست
تا سنگ بر سر سید زند در حال دستهای وی خشک شد و سنگ از دستش بیفتاد و گونه رویش زرد شد
و بترسید و باز پس دوید قوم چون وی را چنان دیدند گفتند این چه حالتست که ترا افتاد گفت چون
نزدیک مسجد شدم و قصد وی کردم اژدهایی دیدم بر مثال شتر بختی که دهان باز کرد و خواست تا
مرا فرو برد بترسیدم و دستهای من خشک شد و بگریختم و باز آمدم قریش چون چنان دیدند عجب
کردند بعد از آن چون این حکایت پیش رسول علیه السلام گفتند گفت آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک
من آمدی او را هلاک کردی و بعد از آن هیچ نوع آن کافران خللی در رسول الله نتوانستند آورد دیگر
گفتند ما بحجت و زور با محمد بر نیاییم مگر که گوش بسخن وی نکنیم و هر چه گوید آنرا لغو و باطل انگاریم باشد که
باین طریق غلبه توانیم کرد ابوجهل از سر استهزا گفت ای قوم محمد میگوید که زبانیهٔ دوزخ نوزده است
پس نزد شما از آن عاجز آید که هر صد تن از شما یکی از آن فرو گیرد و چون قریش این مواضعت کرده
بودند هر گاه که رسول علیه السلام در نماز ایستادی و قرآن خواندی ایشان غلبه بر آوردندی و دو
رفتندی تا آواز قرآن بگوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماع قرآن کردی از بیم ایشان
نیارستی و غیر از رسول علیه السلام در آن وقت کسی دیگر آواز قرآن نمی یارست روزی صحابه

جمع آمدند و با یکدیگر گفتند این ملاعین قرآن از ما نشنیدند اکنون از ما که باشد که در میان ایشان رود و آنجا
که مجلس ساخته‌اند آواز برآرد بقرآن خواندن عبد الله بن مسعود گفت من بروم صحابه گفتند یا ابن مسعود تو
مرد ضعیفی و نیز قبیله نداری اگر بقرآن خواندن مشغول گردی قریش ترا برنجانند عبد الله گفت مرا هیچ باکی نباشد
پس چون بزرگان قریش جمله در مقام ابرهیم جمع آمدند عبد الله برخاست و پیش ایشان رفت و آواز
برداشت و سورة الرحمن آغاز کرد مهتران قریش چون آواز بشنیدند بنگریستند بهمدیگر گفتند این چه میگوید
گفتند این میگوید که محمد آورده است پس برخاستند و در عبد الله آویختند و او را می زدند و عبد الله همچنان
الرحمن بآواز بلند می خواند تا تمام کرد بعد ازان هرگاه که پیغمبر علیه السلام قران خواندی و قریش را
براه اسلام دعوت کردی از سر استهزا گفتندی یا محمد گوشهای ما گرانست و سخن تو نمی شنویم
و دلهای ما غافل است سخن تو فهم نمی کنیم و در میان ما و تو حجابیست که ترا نمی بینیم تو بکار خویش باش
که ما بکار خودیم و ترا با ما کاری نیست والله اعلم **قصهٔ اسلام عمر بن الخطاب رضی الله عنه**
بدانکه امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه دران وقت باسلام درآمد که رسول علیه السلام مسلمانی
را نه آشکارا می کرد و ابوبکر و عثمان و علی رضی الله عنهم مسلمان شده بودند و بجز ازین سه تن سی و
شش تن مسلمان شده بودند و این سی و نه تن در خانهٔ گرد آمده بودند که آنرا دار الندوه گفتندی و این
خانهٔ مشورت بوده و پیغمبر علیه السلام میگفت که یا رب تو می توانی که مسلمانی را آشکارا کنی بردست
ابوجهل بن هشام یا بردست عمر بن الخطاب ازبهر آنکه آن لعین مهتر مکه بود و او را ابو الحکم خواندندی و
پیغمبر ما علیه السلام او را ابوجهل نام کرد اما عمر بن الخطاب رضی الله عنه مردی مردانه بود و اهل مکه
ازو بشکوهیدندی از مردی و جلدی که در وی بود پس چون پیغمبر علیه السلام این حاجت بخواست
حق تعالی در حق عمر اجابت کرد و سبب آن بود که عمر رضی الله عنه خواهری داشت نام وی فاطمه
و شوهری داشت نام وی نبیل و زن و شوهر هر دو مسلمان شده بودند و ظاهر نمی کردند پس خبر به

ابوجهل رسید که محمد علیه السلام دینی محدث آورده است و خلقی بدان دین درشده اند ابوجهل گفت
اگر محمد دینی دیگر آرد بی پرستش لات و هبل و عزی من کس فرستم تا سر او بکوبد چون سر مار پس کشد
درین شک نیست که او دینی دیگر آورده است پس بفرمود که عمر را بخوانند چون بیامد گفت یا عمر
می شنوم که محمد دینی نو آورده است و خلقی با خویش یار کرده باید که بروی اگر چنانچه راست است
سر او با هر که بدین او باشد بکوبی چون سر مار پس عمر برخاست و شمشیر حمایل کرد و میرفت خانهٔ
خواهرش در راه بود خواست که از خانهٔ خواهر بگذرد و او را زیارت کند برفت و در بزد و
آواز قرآن خواندن شنید بایستاد و گوش باز داشت تا بشنود ایشان سورهٔ طه میخواندند پس
چون آیتی چند بشنید چنان شد که خبرش نماند پس در سرای خواهر نهیب بزد و با خود گفت این است
بزرگ خدای که محمد دارد که چندین ولایت او راست یعنی آسمانها و زمینها و آنچه درمیان اینهاست
پس چون در بگشادند و در رفت گفت بیارید آنچه می خواندید و اگر نه گردن شما بزنم گفتند زینهار رنج تا
بیاریم گفت دادم پس سورهٔ طه بیاوردند و پیش او بخواندند تا آنجا که **الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی**
پس عمر گفت این جادو را خدای باشد که آسمانها و زمینها او را باشد و خدایان ما را هیچ چیز نباشد ایشان
گفتند محمد جادو نیست بلکه رسول خدای تعالی است و بتانی که شما می پرستید این آیة ندانند و نه بینند
و چیزی نپسندند پس عمر را این اندیشه بدل افتاد و گفت من بکشتن محمد می روم گفتند ترا با محمد کار نیست
که او برحق است پس عمر برخاست و داماد و خواهر با خویشتن برداشت و میرفت تا بدار
الندوه و رسول و مسلمانان همه در آنجا بودند چون عمر برسید در بسته بود در را بهیبت بزد همه دانستند
که در زدن عمر است رسول علیه السلام علی را رضی الله عنه گفت که برخیز و در را بگشای چون علی برخاست
که در بگشاید رسول علیه السلام بر اثر او برفت چون علی در بگشاد رسول از پس او دررسید دست
مبارک دراز کرد و گریبان عمر بگرفت و او را بجنبانید جنبانیدنی سخت عمر گفت یا رسول الله مرا مجنبان

که اگر بکار دیگر مرا چنین بجنبانی هرچه بر تن من گوشت باشد از استخوان بریزد رسول علیه السلام گفت
راست بگوی تا بچه کار آمده گفت آمده ام تا دین خود بر من عرض کنی و هم اکنون مسلمان شوم پس عمر در آمد
و گفت سوره طه بر من خوان رسول علیه السلام برخاست و سوره طه بر خواند پس عمر گفت بگوی تا
چه باید کردن رسول علیه السلام کلمه بروی عرضه کرد و عمر رضی الله عنه مسلمان شد پس گفت یا رسول الله
اکنون ما را چه باید کردن رسول گفت ما را بکعبه باید رفتن و نماز باید کردن عمر گفت چرا از وی دید کشد
از آن سبب که چوب باید کرد با کفار عمر گفت کاری که باطلست آشکارا کرده اند و مسلمانی که حق است
پنهان کرده اید برخیزید و با من بیایید پس رسول علیه السلام و یاران همه برفتند چون کافران عمر را
بدیدند بدان حال هیچ نتوانستند گفت و بجان میرفتند تا کعبه و چون ابوجهل خبردار شد بر خویش می پیچید
ولیکن هیچ نمی توانست گفتن از خشم عمر زیرا که عمر مردی با صلابت بود پس ابوجهل یاران خویشتن را گفت
که چشم دارید تا اگر محمد را جایی تنها یابید و او را بکشید پس چشم نهادند رسول را علیه السلام که بر می شد
بکوه تنها و نماز کرد و باز فرود می آمد پس ابوجهل با سی چند ناگاه در رسول علیه السلام آویختند و
خواستند که وی را بکشند هرچند جهد کردند که رسول را بر زمین زنند نتوانستند پس مردمان خبر یافتند
و آهنگ کردند تا زخم کنند ایشان دست از رسول بداشتند و همه از بیم حمزه برفتند و اگر آن روز او
حاضر بودی دمار از ایشان برآوردی اگرچه هنوز اسلام نیاورده بود و سبب آن بود که حمزه رضی الله
عنه مسلمان شد و چنان بود که تا حمزه در مکه بود و هیچ کس از بیم حمزه دست بر رسول دراز نتوانستی
کرد و کافران مکه سخت از حمزه ترسیدی زیرا که از قریش بود و مهتر مکه بود و حمزه چون شکار رفتی تا
یک هفته باز نیامدی و درین روز که رسول را علیه السلام ایذا کردند حمزه بشکار رفته بود و از پس
آهویی می تاخت حق تعالی آن آهو را با وی در سخن آورد تا گفت از پس من چرا می آیی که ترا بخانه کاری
صعب افتاده است حمزه را ازین سخن عجب آمد بازگشت و روی سوی خانه نهاد چون بخانه

آمد کنیزکی داشت قمریه نام او را گریان دید گفت ترا چه افتاده است گفت مپرس که آنچه بر محمد
آمد که ابوجهل او را بخواست کشتن و اکنون بیمارست و بخانه خدیجه افتاده است پس قمریه بسبب د
خرما پیش حمزه آورد و چیزی نخورد و برخاست و تیر و کمان برداشت و بخانه ابوجهل شد ابوجهل در خانه
بود و مردمان گرد وی نشسته بودند چون حمزه پیدا شد مردمان پراگندند و ابوجهل با سی چند آنجا ماند
پس حمزه گفت ای مخنث زاده چه خواستی از آن برادرزاده من پس چندان کمان بر سر وی زد
که از کمان چندان بماند که در چنگ وی بود و باقی بر سر آن لعین خرد کرد و سر او را فزون از ده جای
بشکست و از بسیاری مردم که فراهم آمدند ابوجهل را از پیش او ببردند پس حمزه بخانه باز رفت
و پاره از آن بسبب و خرما بخورد و بخانه خدیجه رفت پیغمبر علیه السلام در بستر خفته بود گفت یا پسر عم
و ای دوست غم هیچ اندیشه مدار که من از جهت تو خشمگین برفتم و سر ابوجهل پیش از ده جای بشکستم
اگر از من نگریختی دمار از جانش برآوردمی رسول علیه السلام گفت یا عم آنچه کردی مرا سود ندارد
حمزه گفت یا دوست عم ترا چه سود دارد گفت آنکه بدین من درآیی و بگویی کلمه شهادت حمزه گفت
آنگاه مرا چه باشد که این بگویم گفت یا عم چون این کلمه بگویی خدای تعالی ترا بهشت جاودان دهد
و اگر نگویی بدوزخ جاودان بمانی و عذاب سخت کنند ترا حمزه چون این سخن بشنید گفت عرضه کن بر من
پیغمبر علیه السلام کلمه بروی عرضه کرد و حمزه مسلمان شد و کار مسلمانی رونق گرفت ولیکن مسلمان می
شدند مگر این مهتران مکه مثل عتبه و شیبه و ولید بن مغیره و پیغمبر علیه السلام عمی داشت نام او ابولهب
و او همه روزه با رسول علیه السلام عداوت کردی و در حق او سوره تبت فرود آمد و این سوره
عیب ابی لهبست و زن وی ام جمیله است که خواهر ابی سفیان بود پس چون خبر فرود آمد ام جمیل بمسجد
حرام درآمد سنگی بکف تا بزند بر رسول علیه السلام ابوبکر رضی الله آنجا بود گفت یا رسول الله زن ابی
لهب فحاش است و ترسم که ترا رنج رساند اگر از اینجا بیرون روی تا ترا نبیند بهتر بود پیغمبر علیه السلام

فرمود که او مرا نبیند چون بیامد پیغمبر را ندید گفت ای ابوبکر بر رستی که صاحب تو همچنین گفته است ابوبکر
گفت او شعر نمیگوید آن زن گفت تو راست می گویی و بازگشت ابوبکر گفت یا رسول الله این زن ترا
ندید فرمود نی بواسطهٔ آنکه ملکی بر خود بر من فرو گذاشته بود و آورده اند که رسول علیه السلام نکاح دختر خود
ام کلثوم با پسر ابی لهب نام وی عتبه کرده بود و هنوز ام کلثوم را بخانه نیاورده بود چون این سوره
فرود آمد ابولهب پسر را گفت طلاق دختر محمد بده او را طلاق داد و بیامد پیش رسول علیه السلام و حمله
آورد و جامهٔ وی بدرید و گفت کافر شدم بدین تو و دختر تو طلاق دادم رسول علیه السلام گفت بار
خدایا مسلط کن بر وی سگی از سگان تو بعد از آن عتبه با پدر خود روی بتجارت شام نهاد چون بزرقا
رسید و آن موضعی است از شام ابولهب گفت ای گروه قریش مرا یاری دهید که این جاییست که
اینجا شیر بسیار باشد و ترسم که شیر پسر مرا هلاک کند که پیغمبر دعای بد کرده است پس آن مجموع بارها بر سر
یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و همه پیرامون وی بخفتند چون همه بخواب رفتند شیری بیامد
و ایشان را بوی میکرد و متعرض نمی شد چون پیش عتبه رسید سر وی بگرفت و گردنش بشکست تا هلاک شد
صفت ابی لهب بدین گونه بود که یاد کردیم اما حکایت ابوطالب چنان بود که این آیت فرود آمد که
وانذر عشیرتک الاقربین یعنی بیم کن قرابتان خود را و ابوطالب رسول را علیه السلام نگاه می داشت
و هیچکس رسول را علیه السلام چیزی نتوانستی گفتن از بیم ابوطالب تا آنگاه که این آیت فرود آمد که رسول
علیه السلام بمسجد آمد و قریش آنجا حاضر شدند پیغمبر این آیت بر ایشان خواند پس همه آهنگ کردند و او را
از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را نیز با این صبر نماند که سخن چنین گوید پس همه سوی ابوطالب رفتند
و گفتند ما را صبر نماند با برادرزادهٔ تو بگوی تا بکار خود باشد و بما تعرض نکند و اگر نه او را بزنیم و از شهر بیرون
کنیم ابوطالب کس فرستاد و رسول را بخواند رسول علیه السلام بیامد و ایشان آنجا حاضر بودند ابوطالب
گفت ای پسر بنگر تا ایشان چه میگویند رسول گفت ای عم میان من و ایشان یک سخن است اگر میگویند که

خدای یکیست و من پیغمبر اویم زبان من از ایشان کوتاه گردد و اگر نگویند تا جان در تن منست ایشان را
بدین خویش میخوانم پس ابوطالب مردمان را بچرب زبانی بازگردانید و او و رسول تنها ماندند گفت
یا پسر مردمان ترا داد می دهند و تو مردمان را داد نمیدهی پیغمبر علیه السلام دانست که ابوطالب بسوی
ایشان میگراید آب از چشم مبارکش فرود آمد و گفت یا عم مرا این سخنان میفرمایند که بگوی و اگر ایشان
جمله مال جهان مرا دهند از آنکه خدای تعالی میفرماید یک حرف زیاده و نقصان نکنم و همچنان برخاست
و بیرون شد ابوطالب چون رسول را گریان دید دلش بسوخت و او را بخواند و گفت ای پسر برو
فرمان خدای کن و از کس اندیشه مکن که تا من بزیر خاک نروم کس ترا چیزی نخواهد گفت و من دانم که تو
راست میگویی و اگر نه آن بودی که قریش مرا سرزنش کنند من بدین تو درآمدمی پس رسول علیه السلام
دلخوش گشت و از نزدیک او بیرون آمد و بعد از آن آشکارا دعوت می کرد و کافران هیچ نتوانستند
گفت و هر روز صحابه زیاده می شدند و دین اسلام قوی میگشت چون وقت مرگ ابوطالب در رسید
رسول علیه السلام گفت یا عم این سخن با من بگوی و خویشتن را از دوزخ آزاد کن ابوطالب هیچ نگفت
و چشم بر هم نهاد رسول علیه السلام مبالغه می کرد ابوطالب گفت ای پسر چرا چندین تحکی میکنی من دانم که
تو راست می گویی و دین تو حقست ولیکن اگر مسلمان شوم فردا در میان مکه گویند که ابوطالب چون
بیمار شد از مرگ بترسید و دین محمد گرفت و من دوزخ اختیار کردم و این سخن نمیگویم و آتش مرا از این
سخن بهتر که النار و لا العار رسول علیه السلام از ابوطالب نومید گشت و از بالینش برخاست و بخانهٔ
خود رفت و علی بر بالین پدر بنشست تا پدرش بمرد پس سوی پیغمبر آمد و گفت عم تو فوت شد پس
هر دو با هم بنشستند و بسیاری بگریستند پس برخاستند و به بالین او آمدند و رسول علیه السلام دست
مبارک بر همه اعضای او مالید از آن سبب که هرجا دست مبارک او رسیدی آتش آنجا نرسیدی
مگر هر دو پایش که فراموش داد از آنجاست که در خبرست که رسول علیه السلام فرمود که دو نعلین از آتش

در پای او کنند که از تابش آن مغز استخوان او بجوش آید پس رسول علیه السلام علی را فرمود که ابوطالب
را بگور کرد و خدیجه رضی الله عنها هم دران سال برد و چون ابوطالب برد مهتری مکه بعباس بن عبد المطلب
دادند و عباس مردی نرم بود و رسول را علیه السلام نگاه نتوانست داشت و هنوز فرمان حرب
کردن از حق تعالی نیامده بود پس پیغمبر دعا کرد تا او را بحرب کردن فرماید و کفار قریش دلیر شده
بودند در عداوت پیغمبر علیه السلام و مناظرت نمودند تا او را از شهر بیرون کردند و وی راه و روی
بهیچ طرف نداشت جز طایف که جماعتی از خویشان مادرش آنجا بودند پس تنها روی سوی طایف
نهاد تا از اهل طایف یا اهل مکه نصرت طلبد و ایشان را قوم ثقیف خواندندی و رؤسای ایشان سه
برادر بودند عبد الوکیل و مسعود و حبیب پس چون علیه السلام بطایف رسید و ایشان را براه حق دعوت
کرد قبول نکردند و التماس مبذول نداشتند و جوابهای موحش باز دادند پیغمبر علیه السلام چون
چنان دید بترسید که مبادا که این بگوش قریش رسد و شماتت نمایند پس گفت چون دعوت مرا
اجابت نکردید این حال را پوشیده دارید پس دلتنگ روی بمکه نهاد چون بنزدیک مکه رسید
از شر کفار مکه اندیشید و هم از بیرون مکه بکوه رفت بمغاره ناگاه شبانی پیش آمد او را پیش خود خواند
و گفت برو بشهر مکه پیش ابی لهب رو و بگوی که محمد آمده است و می خواهد که درآید امان ده شبان
گفت مرا گوسفندان اند مبادا که ضایع شوند گفت گوسفندان را من شبانی کنم تا تو باز آیی پس بانگی بر
گوسفندان زد همه پیش رسول علیه السلام گرد شدند شبان برفت و پیغام بگزارد ابولهب گفت او را
بگوی که زنهار تا نیایی که از آن وقت که رفته فتنه نشسته است چون پای دیگر برانگیزی شبان باز
آمد و خبر باز آورد پیغمبر علیه السلام دیگر بار شبان را بمکه فرستاد باز آمد و نزد مطعم بن عدی رفت تا امان
خواستن مطعم بن عدی او را امان داد شبان باز آمد و خبر باز آورد پیغمبر علیه السلام برخاست و
بسلامت بمکه رفت والله اعلم

قصه حکومت ولایت کعبه از عهد اسمعیل تا محمد علیه الصلوة والسلام

محمد بن اسحق گوید رحمة الله علیه که چون اسمعیل علیه السلام از دنیا برفت ثابت که پسر بزرگترین وی بود
بجای وی بنشست و ولایت کعبه ازان او بود و او چون وفات یافت ولایت کعبه به پدر مادرش
افتاد مضاض بن عمرو الجرهمی و سبب چنان بود که فرزندان کوچک از پدر ماندند و در حجرهٔ مضاض بودند
و اهل مکه در آن وقت دو قوم بودند یکی جرهم و رئیس ایشان مضاض بود و دیگر قطورا و رئیس ایشان
سمیدع و هر دو خویش یکدیگر بودند و از جانب یمن آمده بودند و مقام در مکه کرده بودند و مضاض
با قوم خود ببالای مکه نشستی و سمیدع با قوم خود بزیر مکه نشستی و چون مدتی برآمد میان هر دو قوم خصومت
افتاد و سمیدع را قتل آوردند و حکومت مکه بکلی با وی افتاد و چون مضاض جرهمی از دنیا برفت کعبه
در دست قوم جرهم بماند و فرزندان اسمعیل بزرگ شدند و از بهر خویشی سخن از ولایت نمی گفتند چون
فرزندان اسمعیل بسیار شدند و ایشان را جای در مکه نبود چند قوم از مکه بیرون شدند و در اطراف
بلاد مقام کردند و قوم جرهم دست بظلم دراز کردند و در مال کعبه خیانت می کردند و عرب
در اطراف بلاد در رفتند و زبان طعن بر ایشان گشودند و گفتند در مکه چنین ظلم میرود پس از فرزندان اسمعیل
بنو بکر بن عبد مناف با جماعتی دیگر متفق شدند و پیغام بقوم جرهم فرستادند که ولایت کعبه حق
ماست و تا این ساعت بجهة خویشی هیچ نگفتیم اکنون چون دست ظلم ببلاد کعبه گشادید از مکه بیرون
روید و اگر نه میان ما و شما شمشیر خواهد بود و جرهم بسیار بودند و غرور داشتند التفات بایشان
نکردند و لشکرها را بیاراستند و بجنگ بیرون آمدند بنو بکر و خزاعه لشکر کردند و قوم جرهم را هزیمت کردند
و ایشان را تا در مکه می دوانیدند و بحصار کردند قوم جرهم چون بدانستند که با ایشان برنیایند صلح طلبیدند
و مردم میان ایشان رفتند و آمدند و قرار بران دادند که جرهم با مال و فرزندان از مکه بیرون روند
و پیشتر از ایشان عمرو بن حارث برفت و حجر الاسود از رکن خانه برکندند و آهو برهٔ زرین که کرده بودند
از بهر کعبه که آن را غزال الکعبه خواندندی و دیگر هر سلاح که در خانهٔ کعبه بود در چاه زمزم پنهان کردند

وسر چاه بگرفتند و چاه زمزم متروک شد تا وقت عبد المطلب. پس چون قوم جرهم از مکه بیرون رفتند ولایت باز بفرزندان اسمعیل افتاد و چون مدتی برآمد قوم خزاعه غلبه کردند و ولایت کعبه مدتی در دست ایشان بماند و قریش در آن وقت پراکنده بودند پس قصی بن کلاب از قریش برفت و دختر خلیل بن حبشیه که از ملوک خزاعه بود بزنی کرد پس قصی بن کلاب را از وی چهار پسر آمد یکی عبد مناف و دیگران چنانکه یاد کردیم و قصی را مال بسیار و تبع بسیار شد و شرف و بزرگی قصی بر قوم خویش غالب گشت و قریش در همه احوال تعظیم وی نمودندی چون حال قصی بدین گونه شد وی را اندیشه افتاد که ولایت کعبه قریش را اولیتر است که قوم خزاعه را چرا که قریش از دیگر فرزندان اسمعیل خاص‌تر بودند پس قصی درین اندیشه می‌بود اما مراقبت پدر زن نگاه می‌داشت و اظهار نمیکرد چون خلیل حبشیه از دنیا برفت قصی را برادری بود مادری و او نه از قریش بود و قبیله و لشکر بسیار داشت او را نیز بمدد خود خواند و قریش هر لشکری که توانستند جمع کردند پس چون قصی لشکر جمع کرده بود قوم خزاعه از مکه بیرون شدند و جنگ کردند و قصی ایشان را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بقتل آورد و ایشان را از مکه بیرون کرد و ولایت کعبه خود را مسلم کرد و کس فرستاد تا عیال و اطفال قوم قریش که متفرق بودند جمع کرد و ایشان را بمکه آورد و خود حاکم ایشان شد و همه سر بخط فرمان وی نهادند پس مدتی برین برآمد و پیری در وی اثر کرد عبد الدار را که پسر بزرگترین او بود بخواند و او را ولی عهد خود کرد و چون قصی از دنیا برفت برادران وی جهت احکام که پدر وی تفویض کرده بود اعراض نمودند و تعرض بوی رسانیدند چو عبد مناف و عبد الدار بردند این حکمها بدست فرزندان عبد الدار بود و فرزندان عبد مناف بخصومت با ایشان برخاستند و طلب ولایت کردند قریش بیشتر با فرزندان عبد مناف بودند زیرا که بشجاعت مخصوص بودند و شرف ایشان بر عرب ظاهرتر بود قریش با ایشان یکی شدند و گروهی اندک با فرزندان عبد الدار بماندند پس میان ایشان منازعت افتاد پیران قوم برخاستند و میان ایشان صلح کردند و آن منصبها را موزع کردند حکم سقایهٔ حاج و رفاده

بفرزندان عبد مناف دادند و باقی در دست فرزندان عبد الدار بماند و از میان فرزندان عبد مناف هاشم را شرفی پیدا شد برادران دیگر حکم رفاده و سقایه بوی گذاشتند و چون هاشم وفات کرد حکم سقایه و رفاده بمطلب افتاد برادر هاشم و او از هاشم زیاده آمد بشجاعت و مروت تا بجای که او را فیاض نام نهادند و هاشم پسری داشت عبد المطلب نام بعد از وی حکم سقایه و رفاده بوی افتاد و بعد از وی حکم سقایه و رفاده بعباس رضی الله عنه رسید و چون فتح مکه حاصل شد پیغمبر علیه السلام همچنان در دست عباس بگذاشت و حکم حجاب خانه بعد از فتح مکه سید ما علیه السلام در دست فرزندان عبد الدار رها کرد والله اعلم بالصواب

قصهٔ عبد الله بن عبد المطلب که پدر پیغمبر ما بود

چنین گویند که عبد المطلب بجز حارث پسری نداشت نذر کرد بخدای تعالی که اگر مرا ده پسر پاینده و برده بحد بلوغ رسند یکی از ایشان در راه حق تعالی قربان کنم چون او را ده پسر پاینده همه بالغ شدند خواست تا نذر خود وفا کند پسران را پیش خود خواند و حکایت نذر بکرد پسران گفتند سمعاً و طاعةً اگر ما را همه قربان کنی شاید عبد المطلب شاد شد آنگاه ده قرعه بیاورد بنام ده پسر خود و هر یکی نام خود بر قرعه نوشتند پس آن قرعها برگرفت و بخانه کعبه برد که آنجا شخصی بود که قرعه می‌افگندی قرعها بوی داد که بیفگند بنام عبد الله افتاد که پدر پیغمبر ما بود علیه السلام پس عبد المطلب دست عبد الله بگرفت و او را بقربانگاه آورد تا قربان کند قریش را خبر شد آمدند و دست عبد المطلب بگرفتند و گفتند ما ترا رها نکنیم که این کار رسمی شود و هر که نذری کند فرزندی قربان کند پس نسلها منقطع شود اکنون دست ازین کار بدار که زنی کاهنه هست در طرف حجاز برویم و بپرسیم از وی هر چه او گوید عبد المطلب دست از عبد الله بداشت و با جماعتی از قریش نزد آن کاهنه رفتند و در آن وقت دیوان بآسمان می‌شدند و سخن فرشتگان می‌شنیدند و بآن زن میرسانیدند پس عبد المطلب قصه با وی بگفت گفت بروید و فردا باز آیید روز پیش او رفتند گفت دیهٔ مردی نزد شما چند است گفتند ده شتر زن گفت بروید و ده شتر در مقابلهٔ این پسر

بنهید و قرعه زنید اگر بر شتر افتد بعوض او قربان کنید و اگر بر پسر افتد ده شتر بران بیفزایید و دیگر بار قرعه
زنید تا برکدام افتد و هرچند که قرعه بر پسر می افتد ده دیگر زیادت تا آنگاه که قرعه بر شتر افتد دست از
پسر بدارید و آن جمله بجای وی قربان کنید که قبول است قریش همه شاد شدند و بمکه آمدند و همچنان کردند
قرعه بر عبدالله می افتاد تا بصد شتر رسید قرعه بر شتر افتاد قریش شاد شدند و آن صد شتر را قربان
کردند و دست عبدالله بگرفت و بخانه برد و نور محمدی از میان دو ابروی وی می تافت و در راه
که میرفت زنی بدید عبدالله را با آن نور بر روی عاشق شد و این زن از قبیله بنی اسد بود و زنی محتشم بود
و با جمال پس بیامد پنهان و گفت ای عبدالله بسیج شو که همین ساعت با من خلوت کنی تا من صد شتر همین
ساعت بتو دهم و دیگر هرچه خاطر تو خواهد عبدالله گفت این ساعت نتوانم که همراه پدرم بساز تا
بازآیم پس عبدالمطلب از راه برگردید و بخانه عبدمناف شد و دختر وهب بن عبدمناف
آمنه نام از بهر عبدالله بخواست و مقرر کرد که هم در آن روز عروسی کنند و در شب آمنه را بدست
عبدالله دادند و هم در آن شب آمنه از عبدالله حامله شد به پیغمبر ما علیه السلام و دیگر روز عبدالله بر آن
زن بگذشت آن زن بوی هیچ التفات نکرد عبدالله تعجب کرد و گفت چونست که امروز هیچ
نیکویی گفت از بهر آنکه نوری که دی روز دیدم امروز نمی بینم والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
قصه ولادت پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام محمد بن اسحق گوید که حکایت کرد آمنه که چون
به پیغمبر حامله شدم آوازی شنیدم که ای آمنه ندانی که بکه حامله شدهٔ چون وی از تو جدا شود بگوی
اعیذه بالواحد من شر کل حاسد زنهار که با دب باش که به پیغمبر آخرالزمان حامله شدهٔ و چون آمنه
حامله شد عبدالمطلب عبدالله را بمدینه فرستاد جهت خرما خریدن و در مدینه وفات کرد و ولادت
پیغمبر ما در عهد انوشروان بود و در آن شب که متولد شد انوشروان بخواب دید که آتشی آمد از آسمان
و کوشک او را خراب کرد و از کنگرهای کوشک دوازده کنگره بماند باقی خراب شد پس دیگر روز

انوشروان را دل تافته شد از آن و پیش کسی نگفت پس دیگر روز نامه از فارس بایشان رسید
که آتش مغان کشته و هزار سال بود تا آن آتش افروخته بودند و فرده بود پس انوشروان گفت مرا
کسی باید که خواب مرا تعبیر کند کس فرستاد بسوی نعمان بن المنذر و او ملک عرب بود و گفت
مرا استادی بفرست که خواب مرا تعبیر کند پس نعمان همه عرب طلب کرد کسی داناتر از عبدالمسیح
نیافت او را پیش انوشروان فرستاد و انوشروان خوابها با وی بگفت عبدالمسیح گفت ای پادشاه
بدانکه پیغمبر مرسل از مادر زاده است و جهان را بگیرد و مملکت عجم بدست او مسلمان شوند اما این بعد از
چهل سال دیگر باشد چون انوشروان این بشنید گفت چهل سال دیگر توان داشت که کار ما چون شود
پس انوشروان را تسکین پیدا شد و چون پیغمبر ما علیه السلام در وجود آمد همه عالم روشن شد و همه
بتان عالم بروی افتادند و آتشکدها همه بمرد و مادر وی آمنه گفت که آن شب که پیغمبر علیه السلام
بزمین آمد دیدم که ستارها بر سر من می بارید همچون باران و دیر از زیارت می کردند و عادت
اهل مکه چنان بود که فرزند را بدایه دادندی و در بیرون مکه قومی بودند که ایشان را قبیله بنی سعد گفتندی
زنان آن قبیله در آمدندی و از بهر دایگی طفلان را طلب کردندی زنی چند اتفاق کردند و بمکه آمدند از
بهر دایگی و در همه مکه بگردیدند و بخانهای توانگران رفتند و رضیعان ایشان بگرفتند و پیغمبر را علیه
السلام نگرفتند که پدر نداشت زنی ازین زنان در راه باز مانده بود حلیمه نام از آن سبب که مرکبش
ضعیف بود و او را شوهری بود نامش حارث و ایشان را دو پسر بود نام شان عبدالله و ضمیره و یک
دختر داشتند نامش حذافه چون ایشان بمکه رسیدند حلیمه هرچند بگشت بغیر از پیغمبر ما علیه السلام
دلتنگ شد و حال با شوهر بگفت و گفت شرم میدارم که بی رضیعی باز گردم که فردا مرا در قبیله طعن کنند
که زنان قبیله همه رضیع آوردند مگر حلیمه اکنون میروم تا آن یتیم را بردارم پس شوهرش گفت برو و او را
بردار باشد خدای تعالی ما را چیزی دهد از و حلیمه او را برداشت و بوثاق خود برد و بستان در

دهان وی نهاد در حال از هر دو پستان وی شیر روان شد و پیش ازان پستان وی خشک
شده بود چنانکه آن پسر که داشت پیوسته از گرسنگی گریستی و نیز شتری ماده با ایشان بود و سخت لاغر
بود و شیر نمیداد بعد ازان شوهر حلیمه برفت و دست بر پستان شتر نهاد دید که پر شیر شده بود پس
چندان شیر بدوشید که خود و حلیمه سیر شدند و با هم گفتند که مبارک فرزندیست امید چنانست که ازوی
خیر و برکت بما رسد بعد ازان قبیله کردند و مرکب وی در پیش مرکبها می رفت و قوت گرفته بود
حلیمه گفت ما را رمه بود لاغر و بی شیر در روزی که برسیدیم صحرا بی علف بود و پستانهای گوسفندان
پر شیر شده بود شوهرم برفت و بدوشید ما و فرزندان بخوردیم و در قبیله بنی سعد رطلی شیر نیافت
مردم قبیله چون چنان دیدند تعجب کردند حلیمه گفت با برکت این فرزند در نعمت و راحت افتادیم
و هر روز که پیغمبر علیه السلام بگذاشتی چون سالی بودی و بدو سالگی هر کس وی را بدیدی گفتی ده ساله
است روزی پیغمبر علیه السلام بیرون خیمه رفته بود و بازی می کرد با برادری که شیر وی خورده بود
حلیمه گفت ناگاه برادرش فریاد برداشت و بدوید گفت ای مادر دو شخص پیدا مدند و برادر قریشی مرا
بخوابانیدند و شکم وی بشکافتند و اینک در صحرا افتاده است حلیمه گفت من و شوهر بدویدیم دیدیم
که افتاده بود و گونه رویش بگردیده او را برگرفتم و بر سر و رویش بوسه دادم و گفتم ای جان
ما در تراچه افتاده است رسول گفت این ساعت دو شخص پیدا مدند و مرا بخوابانیدند و چیزی شکم مرا
بشکافتند و چیزی چند آنجا نهادند و چیزی ازان برگرفتند و ندانم که چه کردند و شکم مرا بدوختند و برفتند
و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند و سید عالم نمیدانست چون سید این بگفت شوهرم گفت ای
زن پسر پیش مادر بر ترسم که دیو بوی راه یافته است پس او را پیش مادر وی بردیم مادرش گفت چرا
پسرم زود باز آوردی قصه با وی بگفتیم که دیوی بوی راه یافته است آمنه گفت حاشا که دیو بفرزند
من راه یابد و منصب وی ازان بزرگترست که دست دیو باو راه یابد پس آمنه معجزات که از

وی دیده بود در زمان حمل و زادن با وی بگفت و گفت ای حلیمه برو و دل فارغ دار که باکی
نیست من فارغ شدم از جهة وی و باز گشتیم سینه شکافتن وی در سال سیوم بود و وفات
آمنه در سال چهارم و در سال هشتم عبدالمطلب بر بستر مرگ افتاد و فرزندان خود را بخواند و گفت
شما را میان دشمن و دوست پروردم و نگاه تان داشتم اکنون عمر من بآخر رسید و هیچ
حسرت ندارم الا حسرة محمد علیه السلام که کودک و یتیم است از میان شما کیست که او را بپذیرد
و نیکو دارد حمزه بر پای خاست که ای پدر او را بمن ده که من او را تیمار نیکو بدارم گفت ای
پدر تو مرد نخچیربانی و بحال او کمتر پردازی عباس برخاست و گفت او را بمن ده گفت تو مردی
بازرگانی و بحال وی کمتر پردازی ابوطالب برخاست و گفت او را بمن ده که پذیرفتم که پیوسته
با وی باشم پس عبدالمطلب بدو سپردش و گفت امانتست بگردن تو باید که او را تیمار ی عبدالمطلب
این بگفت و جان بداد چون از دفن وی فارغ شدند ابوطالب محمد را علیه السلام بخانه برد و نیکو
میداشت تا چهارده ساله گشت و دران شب که از مادر جدا شد چهل زن دیگر فرزند آوردند
همه پسر و همه پسران بزرگان بودند پس چون بزرگ شدند با محمد علیه السلام خوی کردند و با یکدیگر ببازی
رفتندی و از پیغمبر علیه السلام جدا نگشتندی پس این کودکان اتفاق کردند و گفتند یا محمد ما ترا دوست
میداریم باید که تو ما را امیر باشی تا ما رعیت تو باشیم محمد علیه السلام گفت روا دارم پس یکروز
بیرون آمد به بطحاء مکه و ان جهل کودک در قفای وی میرفتند پسر هاشم که امیر مکه بود ابوجهل آنجا
بازی میکرد و چهارصد کودک گرد او بازی میکردند همه هواخواه او پس ابوجهل چون محمد را علیه السلام
چنان بدید بغضی و حسدی در دل وی کارگر شد بخندید و گفت ای کودکان یتیم ابوطالب را بینید که خویشتن
امیر کرده است و اینک در میان کودکان می آید راست گفته اند که یتیم را ادب نباشد من همین
لحظه او را ادب کنم تا او بداند که کیست بروید او را و آن کودکان را سر و روی در هم شکنید پس آن

چهارصد کودک روی بدیشان نهادند ایشان این چهارصد کودک را سر و روی درهم شکستند پس
ابوجهل چون لشکر خود را شکسته دید سخت اندوهگین شد و سوی خانه عزیمت کرد روز دوم شد
ابوجهل کمین کرد و بر راه گذر مسلمانان (محمد علیه السلام) بایستاد با چهارصد کودک پس چون محمد علیه السلام بیرون آمد
وان کودکان در قفای وی میرفتند ابوجهل بانگ بر ایشان زد محمد چون از دور او را بدید یک
حمله کرد همه لشکر ابوجهل بگریخت ابوجهل سخت غمناک شد و سوی خانه رفت رئیسی بود نام او صخر
حرب بدر مکه نشسته بود ابوجهل را بدید گفت یا اباحکم دلتنگی تو از بهر چیست گفت از دست یتیم ابی طالب
که مرا و کودکان مرا بزد گفت شرمت نیست از دست کودکی نالی بازوی تو چندانست که همه تن
وی لیکن من ترا تدبیری آموزم گفت بفرمای تا میدان را آب زنند و سنگی گران پیدا رند و تو آن سنگ را
برمی دار و بازی میکن تا چون یتیم ابوطالب بیاید و بیند که تو سنگ را برگرفته ناچار او نیز دست
در سنگ زند و نتواند برداشتن شرمسار شود و دیگر مجلس گرد تو نگردد ابوجهل روز دیگر چنان کرد
پس محمد علیه السلام در رسید وان کودکان در قفای وی ابوجهل گفت ای یتیم ابوطالب اگر زوری
داری این سنگ مرا بردار محمد علیه السلام در سنگ نگاه کرد و پای بکوه ابوقبیس نهاد لحظه بگذشت باز
آمد و سنگی زیر بغل زده چهار چندان سنگ ابوجهل بیاورد و آنجا بنهاد و سنگ ابوجهل برداشت
و در هوا انداخت و گفت ای ابوالحکم من سنگ ترا برداشتم تو نیز سنگ مرا بردار ابوجهل آن سنگ
آن سنگ گرد حق تعالی گرانی آن سنگ چون کوه قاف گردانید تا هرچند ابوجهل بکوشید سنگ را
از جای خود نتوانست جنبانید متحیر شد و رویش سیاه گشت از شرمساری خلق محمد علیه السلام گفت یا
اباالحکم مگر نمی توانی برداشت که سخت فرو ماندی پس ابوجهل گریان شد و سوی خانه میرفت و صخر هم
آنجا نشسته بود گفت یا اباالحکم بازچه بوده است ترا که دلتنگی گفت از دست یتیم ابوطالب گفت
عجب دارم که در زمین حجاز مردی بقوت تر از تو نیست و چنین درماندی ولیکن من تدبیر کار تو بکنم

ابوجهل گفت صواب باشد گفت بروز دیگر پدر تا ترا دستوری دهد بکشتی گرفتن با محمد انگاه تو
تو او را بردار و بر زمین زن و اندامهای او بشکن تا از بلای او بازرهی ابوجهل پیش پدر آمد و گفت مرا
آرزوست که با یتیم ابوطالب کشتی گیرم هاشم چون این بشنید رویش زرد شد و گفت جان پدر کشتی
گرفتن کاریست که بعداوت انجامد و چون تو او را بشکنی ما جان از دست حمزه کجا بریم و اگر او ترا
بیفکند از عار و دلتنگی کجا رویم این کار نیک نباشد ابوجهل بگریست و گفت یا پدر مرا برابر یتیم ابو
طالب نمی داری عباس رضی الله عنه روایت میکند که روز دیگر هشام بفرمود تا اهل مکه جمع شدند
و طبل و بوق زدند و نامها بقبایل عرب فرستادند و همه رئیسان عرب گرد آمدند و کرسیها بنهادند
و همه محتشمان بنشاندند و هشام بر سر بساط بنشست ابوجهل برخاست و جامه برکند و ازار در میان بست
و برادری که داشت آنجا حاضر بود گفت یا ابوالبختری برخیز تا کشتی گیریم برادرش برخاست و درهم
آویختند ابوجهل بیکدست کمرش بگرفت و از زمین برداشت و بالای سر در آورد و بر زمین زد و آمد
پیش رسول علیه السلام و خواست که بگوید که برخیز تا کشتی گیریم هیبتی در دلش آمد و هیچ نگفت و بازگشت
پس هشام گفت جان پدر بزرگان ایستاده اند و همه منتظر این کارند ابوجهل در برابر آمد و گفت ای
یتیم ابوطالب امروز روز آنست که با تو کشتی گیریم محمد گفت علیه السلام که من امروز با تو کشتی نگیرم
که اگر من ترا بیفکنم حجت آوری و گویی مانده شده بودم فردا با تو کشتی گیریم که ترا هیچ حجتی نباشد آن محتشمان
که آنجا بودند گفتند این حدیث کودکان نیست پس آن روز بازگشتند و روز دیگر جمله خلایق بیرون رفتند
و بمیدان جمع شدند ابوجهل آمد و خود را بلباس مصری آراسته و قبضی بر سر بجیده و شمشیر حمایل کرده و همه
رئیسان و امیران در قفای وی صف زده پیغمبر علیه السلام او را بدید هرچند که پیغمبر بود اما کودک بود غمگین
شد و پیش عم آمد و گفت یا عم مرا نیز همچنان جامها بایستی ابوطالب گفت ای جان عم ایشان توانگرانند پس
گریان شد و میگفت اگر مرا نیز مادر و پدر بودی همچنین جامها بودی درین بود که میسره غلام خدیجه رضی الله

عنها در رسید و خفته در زیر بغل گرفت پیش ابی طالب نهاد که این خاتون من فرستاده است هدیه
و گفته است در اینجا جامه ایست در محمد پوشان و این خدیجه ملکه مکه بود و مالی تمام داشت و دختر خویلد بن
اسد بن اسد بن عبد العزی بود پس ابو طالب سر خفته باز کرد طاقی جامه دوخته دید و عمامه پس محمد را داد تا
در پوشید و عمامه بر سر پیچید و شمشیری مرصع به رو جواهر در میان بست و بر مرکب سوار شد و آن کودکان
در پیش وی می آمدند و حمزه و عباس رضی الله عنهما و ابو طالب و بسیاری از محتشمان بادی در میدان آمدند
پس چون محمد علیه السلام آنجا حاضر شد خدیجه رضی الله عنها خیمه بیرون زد و آنجا بنشست و خدمتکاران را
فرمود که بخانه روید و فلان بساط بیاورید بیاوردند خدیجه بفرمود تا آن بساط از برای محمد بگسترانیدند
و چنان بساطی بود که از شرق تا بغرب عالم آنچنان بساط نبود و از ابریشم بود و هر جانوری که در عالم
هست بران نقش کرده بودند و دو چوخ سفید بران بساط نقش کرده بودند و صورت بران چوخ نقش
کرده یکی بر مانند رسول گیسو های دراز در بر فرو هشته و یکی بر صورت ابو جهل و این بساط بروم بافته
بودند که رومیان در انجیل خوانده بودند که بدین صفت پیغمبری بدید آید و کودکی با وی کشتی گیرد این حال
بکلب الروم بازگشتند کلب الروم بفرمود تا این صورتها در آن بساط نقش کردند و آن بساط بهدیه بابرهه
فرستاد و با وی همی بود تا آنکه از دنیا برفت و اصحاب الفیل که با او بدرگاه آمده بودند و حق تعالی
ایشانرا هلاک کرد و کیان برفتند و هرچه از ایشان مانده بود بمکه آوردند آن بساط بدست ورقه افتاد
و از دست ورقه بدست خدیجه افتاد هشام چون این بساط بدید زرد گشت و از خدیجه خشم گرفت
و گفت برخیز و محمد را بینداز ابو جهل برخاست و جامه برکند و در میان قوم آمد و گفت ای یتیم ابو طالب
امروز از دست من کجا شوی محمد علیه السلام برخاست و جامه برکند و در میان میدان آمد و بر سر این بساط
بایستاد برابر ابی جهل پس حمزه رضی الله عنه در ابو جهل نگاه کرد در چشمش شدید آمد و در محمد نگاه کرد در چشمش
ضعیف آمد اندیشه کرد و او را در کنار گرفت و گفت ای دوست عم نگر تا نترسی چون او را توانی

افگند بمن اشارت کن تا شمشیر برکشم و نه هشام گذارم و نه هوادار هشام و دست محمد بگرفت و برابر
ابو جهل بداشت حق تعالی فرمود تا درهای آسمان بگشودند و جبرئیل از فلک با جماعتی از ملک بنظاره آمد هشام
گفت ما این کار نمی کنیم تا عهد و پیمان در میان نباشد اگر محمد پسر مرا بیفکند من دویست گوسفند و چهل شتر
قربان کنم و این خلایق را مهمانی کنم و اگر پسر من محمد را بیفکند تو چه کنی ابو طالب هیچ نگفت عباس گفت
اگر پسر تو محمد را بیفکند من پانصد گوسفند و دویست شتر بکشم و مهمانی کنم پس رسول علیه السلام عمامه از سر بنهاد
و پیش ابو جهل آمد ابو جهل گفت یا محمد نخست تو قوت کنی یا من گفت تو قوت کن ابو جهل بهر دو دست کمر
بند رسول بگرفت و رسول یک کمربند ابو جهل بگرفت و بدست دیگر گردنش و هر دو را بشت
خم شد و ابو جهل نعره میزد و از چپ و راست قوتی میکرد چنانکه از زوری که میکرد هر دو
چشمش بیرون خواست آمد و با این همه زور نتوانست که سید را یک ذره از جای بجنباند ابو جهل
گفت ای محمد مگر پای تو در زمین دوخته است پس سید علیه السلام خویش را بجنبانید و دستهای ابو جهل
را از خود جدا کرد و بیک دست ابو جهل را از زمین برداشت غلغله در ملکوت افتاد و زبانها
بصلوات بگشادند پس یکساعت او را در برابر قوم بداشت تا ایشان بدیدند ابو بکر صدیق طبقهای
زر و سیم بر فرق سید علیه السلام نثار کرد و پرستاران خدیجه رضی الله عنها طبقها از در و یاقوت
نثار کردند و همچنانکه در زیر قدم وی نثار خدیجه و ابی بکر بود از بالا نثار رحمت مولی بود پس چون
ساعتی ابو جهل را برابر خلق بداشت پس از آن در هوا انداخت و چون بزیر آمد از هوا بگرفت
و همچنانکه غازیان سپر می گردانند یک دست او را می گردانید دیگر بار بینداخت چنانکه در هوا ناپدید
شد هشام در هوا نگاه کرد پسر خویش را ندید دست زد و جامه را بدرید یکساعت شد ابو جهل از
هوا در آمد نگونسار باز بگرفتش و بر زمین زد و پهلویش بشکست هشام بنداشت که پسرش بمرد عمامه از
سر بیفکند و خاک بر سر کرد و هواداران هشام آهنگ سید علیه السلام کردند حمزه رضی الله عنه شمشیر

برکشید و گفت ای مردمان مرا نمی شناسید که من آن حمزه ام که پیاده تا قاف شکسته ام
و سه نوبت اصحاب الفیل را هزیمت کرده ام اکنون قسم یاد کرده ام بعزت الله تعالی که اگر
جنگ کنید تیغ در شما نهم و نه مرد رها کنم و نه زن و تخم هشام از زمین برآرم آن قوم جمله بترسیدند
و فرو ماندند و ابوجهل را برگرفتند و دل خسته و تن شکسته سوی خانه رفتند و محمد علیه السلام با عمان
خویش بیرون رفتند شادمان بدولت و نصرت والله اعلم بالصواب **قصه تزویج خدیجه رضی الله عنها**
حق سبحانه و تعالی محمد را علیه السلام چندان خلقی داده بود که او را محمد امین خواندندی و چون بیست سال
از عمر مبارک وی بگذشت با عم خود ابوطالب از مکه بیرون آمد بتجارت ساخته در جایی که آنرا
بصری گویند و بدان منزل صومعه بود و در آن صومعه زاهدی که او را بحیرا راهب نام بود رسول
را علیه السلام بدید بشناخت که صفت وی در انجیل دیده بود پیش آمد و دستش گرفت و گفت این رسول
الله عالمیانست که حق تعالی او را فرستاده است جهت رحمت عالمیان گفتند این معنی را چگونه دانستی
گفت از آن دانستم که چون شما از عقبه ظاهر شدید هیچ درختی و سنگی نبود الا که در سجده افتادند و من
او را می شناسم بمهر نبوت که میان دو ابروی وی است این بگفت و بصومعه خود رفت و از
برای ایشان طعامی بساخت و ایشان را بمهمانی خواند رسول علیه السلام بصحرا رفته بود جهت چرانیدن شتر
بحیرا گفت او را بخوانید بخواندند همین که می آمد ابری بر بالای سروی سایه انداخته بود و چون نزدیک کاروانان
رسید ایشان در سایه درختی نشسته بودند که نزدیک صومعه راهب بود و در سایه درخت جای
نبود بنشست علیه السلام در آفتاب بنشست درخت میل کرد و سایه بر وی انداخت و در آن حالت هفت
مرد پیدا شدند از روم و چون بحیرا ایشان را بدید بنزد ایشان شد و پرسید که بچه مصلحت آمده اند گفتند ما را
ما را معلوم شده است که درین ماه پیغمبر آخر الزمان از مکه بیرون آمده است سوی شام و مردم از هر
راه انتظار آمدن وی می برند تا وی را بکشند و علما نشان داده اند که این پیغمبر درین راه در سایه این درخت فرود

آید و ما را جهت قتل وی فرستاده اند بحیرا گفت چون خدای تعالی امری خواسته باشد هیچکس نهی نتواند
کرد گفتند نه بحیرا گفت ترک این قصد کنید و متابعت آن مرد کنید سخن بحیرا را قبول کردند و پیش وی مؤمن
شدند و بروم رفتند بعد از آن بحیرا میان قوم در آمد و گفت شما را سوگند می دهم که ولی این مرد کیست
ابوطالب گفت منم و او برادرزاده منست بحیرا گفت تو او را می شناسی و دوست میداری گفت
بلی گفت زنهار که او را بشام نبری که جهودان قصد وی کنند ابوطالب چون این سخن بشنید پیغمبر را علیه
السلام از آن موضع بازگردانید و ابوبکر صدیق با آن کاروان بود و مالی بسیار داشت و غلامی
حبشی داشت که او را بلال نام بود او را با رسول علیه السلام بفرستاد و بحیرا او را توشه نهاد از
نان و کعک و زیتون و از جمله کسانی که پیش از بعثت برسول علیه السلام ایمان آوردند آن راهب بود
و این قصه در صومعه خود با ابی طالب تقریر کرد و چنین گویند که این بحیرا ابابکر صدیق را بخواند و گفت این
شخص پیغمبر آخر الزمانست و تو خلیفه وی باشی و روایتی دیگر چنانست که چون ابوطالب خواست
که رسول را علیه السلام از راه بازگرداند پیغمبر علیه السلام باز نگشت و گفت هر جا که روم و هر جا که
باشم خدای تعالی نگهدار منست پس برفتند بشام و بازرگانی کردند و بازگشتند بسلامت و سود
بسیار آوردند ببرکت پیغمبر علیه السلام و از پس آن ابوطالب ببازرگانی نتوانست رفتن تا مال وی
کم شد روزی رسول را علیه السلام گفت مرا هیچ غمی نیست الا غم تو و گفت بیا تا کاری تو با خدیجه بسازم
که او هر سالی کاروان می فرستد و کسی بر کاروان مهتری کرداند پس ابوطالب با پیغمبر علیه السلام
سوی خدیجه رفتند ابوطالب گفت خدیجه را که تو میدانی امانت و قوت محمد را علیه السلام باید
که با کاروان وی را بفرستی تا مگر بدست او چیزی افتد تا زنی بخواهم از برایش خدیجه گفت من هر که
می فرستم یک شتری دهم و یک خروار بار اگر محمد علیه السلام برود دو شتر بدهم و دو خروار
بار تا وی را بیشتر منفعت باشد و خدیجه رضی الله عنها غلامی داشت نام وی میسره پس وی را بخواند

وگفت باید که هیچ منزل فرو نیایی و کوچ نکنی و هیچ چیز نخری و نفروشی الا بدستوری محمد علیه السلام
پس محمد علیه السلام بیرون آمد و مهار شتر بگرفت و میسره از پس وی بر شتر نشسته بود و چون محمد
علیه السلام رسید از شتر فرود آمد و مهار شتر بگرفت وگفت نیکو نباشد که من بر شتر نشینم و
تو پیاده روی پیاده و بر شتر پیش پیغمبر علیه السلام بر نشست پس بشام رفتند و خبر در افتاد که کاروان
مکه رسید و گفتند که در اندم بکرها کاسد بود و ببرکت محمد علیه السلام بارها بخریدند چنانکه هم اورا
سود بسیار بود و هم آنکه بخرید و همچنین کاروانیان را جمله بارها فروخته شد براد و کاروان
بمکه بازگشت چون بآخر منزل رسیده بودند میسره گفت یا محمد اگر خدیجه را مژده بری امیددارم
که ترا شتری بخشد تا سه شتر گردد مزد تو پس میسره شتری بیاراست تا محمد علیه السلام بر نشست و از پیش
برفت پس ابلیس بیامد و راه بروی غلط کرد پس حق تعالی فرشته بفرستاد تا مهار شتر بگرفت و براه
آورد و میکائیل علیه السلام بیامد و قبه از نور بیاورد و بر بالا سر محمد علیه السلام بداشت خدیجه گوید
که من بر بام بودم و کاروان را نگاه می کردم مردی دیدم بر شتر نشسته و قبه نور بر سر وی با خود گفتم
که مگر ملک مصر است که بمن می آید پس چون پیشتر آمد نیک بنگریستم دیدم که محمدست علیه السلام آمد
و مرا مژده داد بسود بسیار پس خدیجه گفت یا محمد این شتر که بر نشسته ترا بخشیدم بمژدگانی باز گرد
و با کاروان اندر آی پس محمد علیه السلام برفت و دیگر روز با کاروان در آمد و بارها و جامها در خانه
خدیجه بنهاد خدیجه گفت یا محمد برو و فلان و فلان را بخوان از بزرگان مکه محمد علیه السلام برفت و خدیجه
عم خویش ورقة بن نوفل را بخواند و شراب بسیار و طعامهای الوان پیش وی آوردند پس شراب بخورد
و مست شد پس خدیجه گفت یا عم محمد علیه السلام بشام رفت و چندین سود آورد و از بهر من درین
سخن بودند که محمد علیه السلام با بزرگان در رسیدند و در بزد خدیجه گفت اندر آی ورقه مست
گشته بود گفت یا محمد خدیجه بسیار شکر میکند از تو اکنون هر حاجتی که ترا هست نزدیک من رواست

واگر همتن خدیجه خواهی خدیجه از پس پرده گفت او خود از بهر این آمده است ورقه گفت یا خدیجه
تو بدین رضا میدهی گفت بلی ورقه گفت بزرگان را که شما گواه باشید که من خدیجه را بمحمد دادم
وگفت یا محمد تو بپذیرفتی گفت پذیرفتم انگاه خدیجه گفت محمد را علیه السلام که تو یک شتر بکش تا من نیز
بکشم پس دو شتر بکشتند و دیگها بر نهادند و خدیجه بفرمود تا بر بام وی طبل زدند تا مردمان بدانند
که اینجا نکاح هست پس چون ورقه از خواب مستی برخاست بانگ دف و نشاط بشنید متحیر گشت
گفت این چیست یا خدیجه گفت یا عم خبر نداری که مرا بمحمد دادی ورقه گفت بزنی محمد را رضی شدی
بعد از آنکه کسری و قیصر ترا می خواستند و رضا ندادی خدیجه گفت یا عم اگر مال ندارد من او را چندان
مال بدهم که چون قیصر و کسری شود پس خدیجه بفرمود تا در خزینه بگشودند و بدرهای درم و دینار بیرون
آوردند و بیمر بخشید انگاه همه را بمحمد علیه السلام بخشید پس محمد علیه السلام دران مدت که خدیجه را
بزنی کرده بود هرگجا تنها نشستی آوازی شنیدی که یا محمد یا محمد پس خدیجه را از آن آگاه کرد و گفت
میترسم که دیوانه شوم و هیچ چیز نزد محمد علیه السلام از دیوانگی دشمن تر نبود خدیجه گفت مترس که خدای
تعالی ترا پیغمبری دهد و تا چهل ساله نشد وحی نیامد والله اعلم قصهٔ وحی حضرت رسول علیه السلام
چنین آورده اند که پیغمبر علیه السلام بر کوه حرا بود که جبرئیل بیامد و گفت برخوان گفت چگونه برخوانم
که امی ام همچنین سه بار گفت که برخوان انگاه گریبان پیغمبر علیه السلام بگرفت و نیک بجنبانید و گفت
بگو اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق وگفت یا محمد تو پیغمبری برو و خلق را بخدای
تعالی خوان و خاتم پیغمبرانی و من جبرئیلم و پیغام آرم از حق تعالی به پیغمبران پس محمد علیه السلام از آنجا
بازگشت و خدیجه را گفت آنکس که چندین روزگارست که مرا بانگ می کرد امروز بر من آشکارا
شد و مرا چنین و چنین گفت خدیجه گفت مبارکت باد پس خدیجه پیش ورقه آمد و گفت یا عم هیچ
یافتی در کتابی که در آخر الزمان پیغمبری بود و قصه چنانکه حضرت گفته بود با وی بگفت ورقه گفت

اگر راست گویی که محمد علیه السلام این گفت پس او بهترین خلق جهانست اکنون برو و محمد را
علیه السلام بگوی که چون او بیاید مرا آگاه کن چون ترا آگاه کند تو سر برهنه کن که اگر جبرئیل بود بتو ننگرد
واگر دیو بود بایستد و بتو نگرد پس خدیجه بخانه آمد و با حضرت بگفت بعد از درنگی جبرئیل بیامد پیغمبر
علیه السلام خدیجه را آگاه کرد خدیجه رسول را علیه السلام بکنار خویش نشاند و سر را برهنه کرد گفت
اکنون می بینی او را گفت نه پس خدیجه سر بپوشانید و گفت می بینی گفت می بینم پس سه بار خدیجه چنین
بکرد و جبرئیل ناپیدا می شد و باز پیدا می گشت پس خدیجه بیامد و عم را خبر کرد و او پیر و نابینا بود و دین
ترسایی داشت چون این سخن بشنید پیغمبر را براستی و درستی تصدیق کرد و چنین گویند که اول دعوت
رسول علیه السلام بورقه بود و پس از آن سیزده سال دیگر در مکه بنشست و سه سال حدیث وحی پنهان
و ده سال دیگر پیش از هجرت وحی ظاهر کرد و دعوت کردن گرفت و از پس هجرت هم ده
سال دیگر و از رسول علیه السلام پرسیدند که ترا کی پیغمبری بود گفت کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
و دران که فترت وحی بود ورقه وفات کرد و رسول علیه السلام اندوهگین شد چه فترت وحی چنانکه
چند بار بر سر کوهی از کوههای حرم برآمد که خود را بزیر اندازد و هر نوبت که بر سر کوه رسیدی جبرئیل
بروی ظاهر شدی و گفتی تو رسول خدایی پس دل مبارک وی ساکن شدی و چون بازگشتی بهر سنگ
و درخت که رسیدی گفتندی السلام علیک یا رسول الله و چون رسول علیه السلام بنیاد دعوت
کرد اول خدیجه رضی الله عنها مسلمان شد و بعد از و ابوبکر صدیق و علی بن ابی طالب و زید بن حارثه
رضی الله عنهم مسلمان شدند و بعد از آن مسلمانان هشت تن شدند پنج [چهار] که در اول بودند و یاسر و عمار و سمیه
زن یاسر و بلال حبشی و صهیب رومی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بسیار رنجها رسید بدیشان اما
علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه نیازردندی بواسطهٔ ابی طالب و ابوبکر صدیق رضی الله عنه مردی
با حشمت بود و مال بسیار داشت چنانکه هیچ بازرگانی در مکه نبود الا که مایه وی داشت اما یاسر

کافران او را زره بپوشانیدند و با آفتاب افگندند تا بمرد و عمار را در آب غوطه دادند و سمیه را ابوجهل
بگرفت و با وی زنا کرد و بفرمود تا دو شتر بیاوردند و یک پای سمیه بیک شتر ببستند و دیگر پایش
بدیگر شتر و آنگاه نیزه در شکم و فرج وی میزدند تا بمرد و بلال را بگرفتند و رسن در گردنش کردند
و گرد بازارها کشان کشان می گشتند و سنگ بوی می انداختند و بلال میگفت احد احد و زره در وی
پوشانیدند و با آفتابش افگندند تا بیهوش شد باز آب بروی زدند تا بهوش باز آمد آنگاه ابوبکر
رضی الله عنه بلال را از ایشان بخرید و برسول علیه السلام بخشید اما صهیب گفت من مردی پیرم شما را
چه زیان دارد که من با محمد علیه السلام باشم مرا یله کنید تا با وی باشم و همه مال خویش شما را دهم همچنان
کردند و حق تعالی حکایت وی در قرآن مجید آورده است ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله
آنگاه مسلمانان هر روز زیادت می گشتند تا سی و نه تن شدند پس خبر بابی جهل رسید و او همه قریش
را جمع کرد و گفت محمد خلق را دعوت میکند و خلق او را اجابت می کنند و بیم آنست که با شمشیر
بیرون آید پس او را هلاک باید کرد و هر که او را بکشد وی را صد شتر بدهم و صد مثقال زر و صد مثقال نقره
عمر گفت این ضمان درستست یا نه ابوجهل گفت درستست پس عمر برفت با سلاح تمام و قصه وی
گفته آمد پس رسول علیه السلام دعوت آشکارا کرد و افسوس کنان یکی ولید بن مغیره و یکی عاص بن
وائل السهمی و اسود بن عبد المطلب و حارث بن قیس افسوس می کردند بر رسول علیه السلام تا جبرئیل
این آیت بیاورد که انا کفیناک المستهزئین و خدای تعالی هلاک کرد در یک روز ایشان را چنانکه یکی
ماهی شور خورد و آب بسیار بخورد چنانکه آماس کرد و بکشتش و یکی در زیر درخت خفته بود جبرئیل آمد
و سر وی بگرفت و بر درخت می زد تا مغزش بیرون آمد و فریاد خواست از غلام خویش
غلام گفت من هیچکس نمی بینم و دیگری را باد سموم بزد و سیاه شد و چون بخانه شد عیال او گفتند ما
ترا نمی شناسیم و در خانه نگذاشتند و دران حسرت بمرد دیگری ببازار می رفت تیری بپا مذبهر آلود

وپیش وی در زمین نشست و وی آن تیر را بجنبانید تا از زمین برآمد و در هوا رفت و باز فرود
آمد و از سر وی بجست و بر جای بمرد ابا انجمش کاروان آمد بود ماری وی را زخم زد و بر جای بمرد
وچنین گویند که جوانان طایفه روزی جایی گرد آمده بودند و سخن از هر جنس میگفتند ناگاه از هوا بانگی بشنیدند
که شرم ندارید که محمد علیه السلام شما را بتوحید میخواند و بمتابعت نمی شتابید پس ایشان همه بشنودند
و دانستند که حکم آسمانیست پس یکی مرد ظریف بجستند و سه شتر نیکو بیاراستند بار های گرانمایه
وان مرد را با آن شترها بمکه فرستادند تا از کار محمد علیه السلام بپرسد اگر چنانچه پیغمبر بود شتران
و بارها باو دهد بهدیه و اگر نه بفروشد و بها بیاورد پس چون بمکه رسید نخستین کسی که پیش او آمد ابو
جهل بود از کار محمد علیه السلام بپرسید ابو جهل گفت حذر کن از کار او که او مرد جادو دست و
دروغ زن و اگر او را نه بینی بهتر باشد و من بارها از تو بخرم ولیکن زر ندهم تا یک منزل از مکه باز
پس روی زیرا که اگر اینجا بتو دهم بمحمد دهی پس آن مرد را در دل آمد که او پیغمبر حق است و این ملعون
دشمن ویست پس بیرون آمد از نزدیک ابو جهل و میگشت و پیغمبر را علیه السلام می جست ناگاه علی
بن ابی طالب را بدید گفت چه گویی در کار محمد که من از بهر وی آمدم علی رضی الله عنه گفت بیا تا خود
به بینی و بدانی پس برد و نزدیک رسول علیه السلام آمدند رسول فرمود آن مرد را که تو گویی حال
خود را یا من آن مرد گفت آن نیکوتر بود که تو بگویی پس رسول علیه السلام همه احوال وی بگفت پس
گفت برو تا نزد ابو جهل رویم برفتند ابو جهل منظر نشسته بود چون رسول را علیه السلام بدید غلام
را گفت در را محکم ببند چون پیغمبر علیه السلام برسید در بزد و گفت یا ابو جهل مال این مرد باز ده ابو
جهل غلام را گفت برو سنگی بزرگ بیاور و بر سر من نه تا بر بام و بر سر محمد زنم و ترا آزاد کنم پس غلام
همچنان کرد و سنگ را بر بام برد چنانچه اندامهاش از هم بخواست گسستن که سنگی بزرگ بود و پس سنگ
به پیچید و بر دستش افتاد و دست ابو جهل بشکست پس چون درد بجانش برسید نذر کرد که اگر این درد

از من برود مال وی باز دهم پس خدای تعالی آن درد را از وی برداشت و بعهد وفا نکرد و
باز سنگ برداشت که همچنان کند ناگاه در پیغوله خانه مردی دید شمشیری در دست ایستاده و میگوید
اگر مال باز دادی فبها والا ترا بدو نیم کنم ابو جهل بترسید و از منظر فرود آمد و مال را باز داد چون پیغمبر
علیه السلام از سرای ابو جهل بیرون آمد و مردمان بدیدند در دهان مردم افتاد که ابو جهل بدین محمد علیه
السلام درآمد پس جماعتی گفتند بیایید تا مسلمان شویم که ابو جهل که دعوی ریاست کرد بر حال
جهل اکنون میخواهد که پیش از ما مسلمان شود و بر ما همچنان رئیس فرو شد برخاستند تا پیش پیغمبر علیه السلام
آیند عبد الله زبیر گفت بیایید تا نخست پیش ابو جهل رویم برفتند و بوی گفتند ما شنیدیم که تو بدین محمد
اندری ابو جهل گفت آن روز مباد که من بدین او درآیم پس گفتند محمد اختلاف افکند میان ما و شما بیایید تا
سوی ابو طالب رویم و بگوییم او را پس همه سوی ابو طالب آمدند و گفتند ای ابو طالب بگوی
برادر زاده خود را تا باز ایستد ازین حدیث ابو طالب گفت باشید تا بخوانمش پس چون ابو
طالب پیغمبر را علیه السلام پیش خود خواند پس بیامد پیغمبر علیه السلام و پهلوی ابو طالب نشست بر تخت
گفتند یا ابا طالب دیدی که حرمت تو نگه نداشت و بپهلوی تو بر تخت نشست و ما همه زیر تخت
تو نشسته ایم برای حرمت تو پس ابو طالب گفت یا محمد آنچه میگویی و دعوی پیغمبری که می کنی
نشانی پیدا کن گفت چه خواهید پشنگی بود در میان سرای ابو طالب گفتند درختی خواهیم بلند که از
میان این پشنگ برآری و او را شاخها باشد چنانکه یک شاخ بمغرب رود و یک شاخ بمشرق
پس جبرئیل علیه السلام در حال بیامد و گفت یا رسول الله خدای تعالی آفریده است درخت را در این
سنگ پیش از آنکه زمین و آسمان را بیافریند رسول علیه السلام دعا کرد تا آن درخت پدید آمد از
میان آن پشنگ بدان صفت که ایشان خواسته بودند پس چون بدیدند گفتند دعا کن تا بجای خود
رود پس دعا کرد تا آن درخت ناپدید شد پس گفتند یا محمد تو استاد جادویانی پس گفتند یا محمد

تو یک روز خدایان ما پرست تا ما هفت روز خدای تو انگاه خدای تعالی سورهٔ قل یا ایها
الکافرون بفرستاد والله اعلم بالصواب

قصهٔ هجرت پیغمبر علیه السلام از مکه بمدینه

چنین گویند که چون پیغمبر علیه السلام از مکه بطایف رفت و باز آمد بمکه و دانست که با اهل مکه زندگانی
نتواند کردن و چون کار بر نیامد و یاران بیشتر بگریختند و گروهی از حج بحج شدند و رسول علیه السلام
سوی ایشان رفت و دین خود بر ایشان عرضه کرد و گروهی دیگر از مدینه بحج شدند و پیغمبر را علیه السلام
بدیدند و سیرت او و دین او بدانستند خوش آمد ایشانرا و تنی چند مسلمان شدند و وعده کردند با
پیغمبر علیه السلام که امسال بمدینه باز رویم و دین تو بر مردمان مدینه عرضه کنیم و چون دیگر سال باز آییم ترا با
خود ببریم رسول علیه السلام کار ایشان چشم میداشت دیگر سال چون باز آمدند بحج پیغمبر علیه السلام سوی
ایشان گشت ما بمدینه رفتیم و دین تو بر مردمان عرضه کردیم ایشانرا خوش آمد اکنون ما را فرستاده اند
تا ترا با خود بمدینه بریم رسول علیه السلام گفت روا باشد و لیکن همه اهل مکه خویشاوندان من اند چون آگاه
شوند مرا نگذارند من پنهان یاران خود را پراکنده گسیل کنم و خود از پس پایم اهل مکه آگاه شدند ابو جهل
کس فرستاد سوی حجاج مدینه و گفت من چنین شنیدم که شما را هوس است که محمد را علیه السلام با خود
ببرید اگر او را نیکو باید داشتن ما نیکوتر توانیم داشتن ایشان جواب دادند که ما خبر نداریم و عباس بن
عبد المطلب رئیس مکه بود و پیغمبر را علیه السلام نتوانست داشت پس رسول علیه السلام سوی او رفت
و گفت شکر نکنم که تو دانی که تا عم من ابو طالب از دنیا رفت بر من چه خواری می آید از هر نوع اکنون
بشهر طایف و باز آمدم و کار من انجا راست نیامد و مردمان مدینه مرا بمدینه می برند اکنون چنان
خواهم که سوی ایشان آیی و سخن ایشان بشنوی و مرا بایشان بسپاری تا ایشان بدانند که ترا در
کار من عنایتست پس عباس رضی الله عنه بیامد با رسول علیه السلام و بر سر فرازی رفتند انجا که مردمان
فرود آمده بودند و ایشانرا گفت بدانید که این محمد برادرزادهٔ منست و درین مکه او را خویشاوندان و

و او را سخت نیکو می دارند و لیکن از بهر دین با وی خصومت می کنند اکنون اگر شما عهد و میثاق می بندید
که او را نرنجانید و با دشمن او دشمن باشید و با دوست او دوست باشید من بگذارم که او بیاید و
اگر نه نگذارم ایشان سمعاً و طاعةً ما او را پذیرفتیم که تو هرچه بگویی بجا آوریم پس عباس رضی الله عنه او را
بایشان سپرد و یاران رسول علیه السلام یگان یگان و دو دو از مکه بیرون میرفتند پس مهتران و صنادید
مکه خبر یافتند که پیغمبر علیه السلام بخواهد رفتن پس بشام در ابو جهل مهتر گرد آمدند و گفتند ما را کار محمد بباید ساختن
تا او را از پشت زمین کم کنیم پس رای بدان نهادند که بدار الندوه روند و کار رسول بر نهجی نهند
چون آهنگ رفتن کردند ابلیس بصورت پیری خود را در میان ایشان افگند پس ایشان مردی غریب
دیدند گفتند تو کیستی گفت مردی پیرم از ناحیت نجد و بخانهٔ بازرگانی آمده ام اکنون شنیدم که
شما بدار الندوه می روید بهیبت کار محمد من نیز آمدم که با شما تدبیری کنم ابو جهل گفت مردی غریبست
بگذارید تا بیاید پس برفتند بدار الندوه که جای مشورت بود گروهی گفتند محمد را بباید کشتن و گروهی
و گروهی گفتند که از مکه بیرون باید کردن ابلیس گفت اینها نه صوابست او را بباید کشتن و اگر چنانست
که از خویشان او می ترسید از قبیلهٔ او تنی چند با خود یار کنید تا شما را حجتی باشد بکشتن وی همه گفتند صدقت
پس آن لعین ازین گونه ایشانرا می آموزانید پس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد خدای تعالی ترا سلام
میرساند و میفرماید که امشب برو از مکه که کافران میخواهند ترا بکشند پس رسول علیه السلام بخانهٔ
ابا بکر صدیق رفت و گفت من از بهر همراهی تو درنگ کردم و اکنون آمدم تا تدبیر آن کنی که کجا رویم
ابو بکر گفت یا رسول الله ازینجا تا فرسنگی کوهیست و بدان کوه اندر غاریست بسیار عظیم و ما بوقت
سه ماه گوسفندان انجا بریم اکنون انجا رویم که کسی راه نبرد پیغمبر علیه السلام گفت وعده گاه ما انجاست
که بهم رسیم تا هیچکس گمان نبرد و ابو بکر رضی الله عنه بفرمود بخدمتکار خود یحیی نام تا گوسفندان و
شتران براند و ابو بکر رضی الله عنه خود چهار شتر می برد به تنها تا رسول علیه السلام دو هر دو مردمان

که از چهار قبیله گرد آن بودند و کار کشتن پیغمبر علیه السلام ساخته می کردند رسول علیه السلام ابوبکر را
گفت که چون از شب لختی بگذرد تو راه برگیر و برو که من از عقب تو می آیم و بدست رسول
علیه السلام از آن هر کس ودیعتها بود پس همه بمرتضی علی سپرد و گفت یا علی تو امشب بر جای من بخسب
و این ودیعتها بمردم باز ده و بعد از آن از پس من بیا پس علی آن شب بجای رسول علیه السلام
و بردیمنی بخویشتن در کشید و آن مردمان مکه چون نماز شام در آمد یگیگ از هر جای بدر سرای رسول
علیه السلام گرد می آمدند و از هر قبیله سه چهار تن پاورده بودند تا چون لختی از شب بگذرد در افتند
و پیغمبر را قصد کنند پس چون نماز خفتن در رسید پیغمبر علیه السلام بیرون رفت و از زیر نعلین پارهٔ خاک
برگرفت و بر روی ایشان انداخت و گفت شاهت الوجوه و بیرون آمد و روی سوی کوه
نهاد در راه با بی بکر رضی الله عنه رسید چون بدر غار رسیدند ابوبکر گفت یا رسول الله درون غار
تاریکست تو بایست تا من نخست بغار اندر روم تا من اگر چیزی بود که از وی آزاری بود نخست
بمن رسد پس رسول علیه السلام بایستاد و رسول علیه ابوبکر رضی الله عنه بغار اندر رفت و سوراخهای
مار دید پس پارهٔ جامهٔ خود می درید و در آن سوراخها می آگند تا آنگاه که جامه بسپری شد و هنوز
دو سوراخ مانده بود پس دو پاشنهٔ خود در آن سوراخها نهاد و گفت یا رسول الله در آی رسول
علیه السلام در آمد و پای دراز کرد و پای ابوبکر رسید دانست که جامه ندارد پس گفت یا ابابکر جامه
را چه کردی پس بگفت آنچه کرده بود رسول علیه السلام ابوبکر را دعای نیک کرد چون رسول علیه
السلام از خانه بیرون آمد کافران بر در خانهٔ وی ایستاده بودند شخصی آمد و پرسید که اینجا چه میکنید
گفتند انتظار می بریم که محمد بخسبد برویم و کار خود بگزاریم آن شخص گفت شما کور بودید که وی بر شما
بگذشت و خاک بر سر شما پاشید ایشان باور نکردند و بر رفتند و در خانه نگاه کردند علی را رضی الله
عنه دیدند که در فراش سید علیه السلام خفته بود دلشکسته افتادند و بایستادند تا صبح بدمید علی را

دیدند که از میان فراش برخاست پس دست برهم زدند و گفتند آن مرد راست گفت پس
چون سه شبانروز بگذشت و مردم پارا امیدند و ایشان در غار نشسته بودند حق تعالی فرمان
داد کبوتر را تا برفت و بر در غار بیضه نهاد و عنکبوت را نیز فرمان داد تا بر در غار بتنید و کسان
فرستاده بودند طلب پیغمبر علیه السلام چون بدانجا رسیدند گفتند اگر ایشان اینجا بودندی عنکبوت
اینجا نتنیدی پس کافران از آنجا بازگشتند و ایشان در غار سه روز بماندند پس رسول علیه السلام
گفت ابوبکر را که وقت رفتن است پس ابوبکر رضی الله عنه کس فرستاد تا آن را برآورد
از چراگاه و یک شتر خوبتر برسول علیه السلام داد رسول گفت یا ابابکر این شتر بمن فروش که من
نافروخته نخواهم پس ابوبکر رضی الله عنه آن شتر بچهارصد درم برسول علیه السلام فروخت پیغمبر
سوار گشت و روی براه نهادند پس چون برفتند خبر ایشان بمردی رسید از مکه که نامش سراقه
بود و از شمار رهبرزنان بود که رسول علیه السلام تا امروز در غار بود و اکنون از غار برفت با
ابی بکر رضی الله عنه سراقه بیامد و مردم مکه را خبر کرد و گفت اکنون مرا چه دهید تا بروم و سر او بیاورم
پس ایشان صد شتر سرخ موی او را بذیرفتند پس سراقه بر اسبی تازی نشست و نیزه برگرفت و
برفت چون رسول علیه السلام بدو فرسخی از کوه برفت دلش تافته شد از بهر آنکه مکه را می بایست
گذاشت روی سوی مکه کرد و گفت یا مکه و یا خانهٔ خدای نه نیکو می کنند که میان من و تو جدایی
می اندازند پس جبرئیل بیامد و گفت حق تعالی ترا سلام میگوید و میفرماید که ما که خداوندیم ترا بمکه باز
رسانیم با فتح و نصرت رسول علیه السلام شاد گشت و شتر براند و لختی برفتند پس رسول علیه السلام
باز پس نگریست سواری دید که می آمد چون نزدیکتر رسید دانست که سراقه است چون
در رسید اسب را پس شتر رسول علیه السلام راند و نیزه دراز کرد رسول علیه السلام گفت
یا زمین بگیرش در حال زمین اسب سراقه را بگرفت و هر چند که جهد کرد اسب را از جای نتوانست

جنبانید و رسول علیه السلام شتر براند سراقه بفریاد آمد و خواهش کرد و گفت هرگز دیگر ترا نیازارم پس
پیغمبر علیه السلام زمین را فرمود که بگذارش بگذاشت دیگر بار آهنگ کرد زمین دیگر بار او را بگرفت
تا زانو پس دیگر بار خواهش کرد و رسول علیه السلام دعا کرد تا زمین او را یله کرد دیگر بار آهنگ کرد
بار اسب او را بگرفت تا سینه این نوبت سراقه بگریست و زاری کرد رسول علیه السلام سیوم بار دعا
کرد تا او را بگذاشت پس سراقه بازگشت و بمکه آمد و با اهل مکه گفت که رسول الله با من چنین جادویی کرد
والله اعلم بالصواب **رفتن رسول علیه السلام بخیمهٔ ام معبد** پس چون سراقه از رسول علیه السلام
بازگشت ایمن شدند و روی به بیابان نهادند و دلیل ایشان مزدور ابوبکر بود و آن بیابانی صعب بود
و هیچ طعامی نمی یافتند پس بفرازی برشدند و نگاه کردند از دور خیمه دیدند روی بدان خیمه نهادند چون
بانجا رسیدند پیرزنی بود و پسری داشت افگار چنانکه دست و پایش از کار رفته بود و یک
بزک دیدند انجا بسته از پیرزن پرسیدند که تو کیستی و درین بیابان چه میکنی گفت من شوهری دارم
و مرا لختی گوسفندان اند و شوهر من با گوسفندان برفته است و این پسر از جای بر نمی تواند خاست و نام
این پسر ام معبد ست پس گفتند هیچ شیری یا پستی هست درانجا و چیزی خوردنی داری گفت تا گوسفندان
باز نیایند مرا چیزی نیست رسول علیه السلام دست بر پشت آن بز فرود آورد بزک در حال بشیر آمد
می دوشید او را تا کاسه پر شد پس پیرزن لختی نان جوین داشت بیاورد و در شیر کرد و همه که انجا بودند
بخوردند و سیر شدند پس پیغمبر علیه السلام ام معبد را گفت که آن پسر خود را بیاور پسر را بیاورد زار
و افگار چنانچه دست و پایش کار نمیکرد پس رسول علیه السلام دست مبارک بدو فرود آورد
و بفرمود تا گلیمی در وی پوشیدند و رسول علیه السلام گفت قم باذن الله تعالی معبد برخاست دست و پایش
درست شده و با بهایش نیز پیغمبر گریان انجا بود پس آهنگ مدینه کردند و میرفتند تا بکنارهٔ مدینه بدیه
رسیدند که ازا قبا خواندندی رسول علیه السلام انجا فرود آمد و بزیر درختی فرود آمد مردمان مدینه

چون آگاه شدند از مدینه باستقبال بیرون آمدند و رسول بفرمود تا انجا مسجدی بکردند و آن مسجد هنوز
بجایست و رسول علیه السلام خطبهٔ نیکو بکرد و بر شتر نشست و روی بمدینه نهاد و خلق انبوهی میکردند
و هر کسی مهار شتر پیغمبر علیه السلام سوی خانهٔ خود میکشیدند و میگفتند بخانهٔ ما فرود آی پس رسول علیه
السلام گفت شما مهار شتر بگذارید تا بش افگنند تا می رود انجا که زانو بزند و فرود آید انجا خیمه باید افگند پس
همچنان کردند شتر میرفت تا بخانهٔ ابوایوب انصاری رسید زانو بزد و فرود آمد پس ابوایوب
با فرزندان همه در کالای پیغمبر چسپیدند و در خانه میکشیدند و شادی میکردند پس گفتند کجا خواهی که فرود
آیی در خانهٔ زیرین یا خانهٔ زبرین رسول علیه السلام گفت روا باشد هر کجا که باشد پس رختهای او
بخانهٔ زبرین بردند و گفتند نباید که ما جایی نشینیم که بالای سر رسول الله باشد والله اعلم بالصواب
قصهٔ تزویج عایشه رضی الله عنها و عن ابیها بدانکه عایشه رضی الله عنها دختر ابی بکر صدیق بود
و نکاح وی در مکه بود پیش از هجرت بدو سال دران زمان او هفت ساله بود و چون ابوبکر رضی الله
عنه با پیغمبر علیه السلام هجرت فرمود عیالان خود را در مکه رها کرد و پیش پسر خود عبدالله و ایشان در مکه می
بودند تا خبر رسید بایشان که پیغمبر علیه السلام بمدینه فرود آمد پس عبدالله عیالان پدر بر داشت
و بمدینه آورد و پیغمبر علیه السلام هم دران سال داماد شد بعایشه رضی الله عنها در ماه شوال و روز چهار
شنبه و رسول علیه السلام فرمود نیمهٔ علم خود فرا گیرید از عایشه و اما حدیث افک عایشه رضی الله
عنها چنانست که چون پیغمبر علیه السلام بغزا بیرون رفتی البته از زنان خود زنی با خود ببردی و چون
رسول خواست که بغزو بنی المصطلق رود عایشه را خواست که با خود ببرد از بهر او هودجی ساخت
و هودج چیزی بود از گونهٔ عماری که از چوب کنند آنرا و آنرا دری باشد از کرباس فرو هشته پس پیغمبر
علیه السلام برفت و آن غزو بکرد و بازگشت و بدو منزل مدینه فرود آمده بود که عایشه رضی الله
عنها از هودج بیرون آمده بود تا مسح کند و عایشه رضی الله عنها گردن بندی قیمتی داشت و در وی عقیقها

یمنی و مروارید ها بود و چون بمستراح خواست رفت گردن بند بگشاد و بر زمین نهاد و چون از مستراح
فارغ شد گردن فراموش کرد و بیامد و بهودج بنشست پس از گردن بندش یاد آمد باز از هودج بیرون
آمد و حدیث آن هودج چنان بود که چون عایشه رضی الله عنها از آنجا بیرون آمدی آن کرباس که بر سر
آن فرو گذاشته بود بر سر آن انداختی تا پیدا نشدی که در هودج کسی نیست پس چون او را از حدیث
گردن بند یاد آمد و از دل مشغولی که داشت فراموش کرد و پرده بر سر هودج نینداخت و شتربان
شتر بر پای کرد چه پرده فرو هشته بود و کاروان برفت چون عایشه رضی الله عنها بجای خود آمد
کاروان رفته بود پس هم آنجا بنشست و گفت مر اینکه رسول علیه السلام مرا طلب کند و ایشان شتر براندند
تا بمنزل رسیدند پیغمبر علیه السلام نگاه کرد عایشه را رضی الله عنه در هودج ندید پس علی را رضی الله
عنه بخواند و از پس فرستاد و گفت نگاه کن تا عایشه را چه رسیده است و عایشه رضی الله عنها
تا روز هم آنجا نشسته بود و رسول علیه السلام صفوان بن حنظله سلمی بر ساقه لشکر کرده بود تا چون شب
لشکر کوچ کردی صفوان آنجا بودی تا روز پس برخاستی و در لشکرگاه نگاه کردی اگر کسی چیزی فراموش
کرده بودی برداشتی و بدان کس دادی چون روز شد صفوان برخاست و در کاروان گاه می
گردید عایشه را رضی الله عنه بدید گفت ای عایشه چرا ماندی عایشه قصه با وی بگفت پس از شتر فرود آمد
و او را سوار کرد و مهار شتر بگرفت و در راه آمد چون پاره ره برفت علی را رضی الله عنه بدید که می آید
پس علی رضی الله عنه از صفوان بپرسید که سبب چه بود که عایشه باز ماند صفوان قصه بگفت پس علی رضی
الله عنه بازگشت و پیغمبر را آگاه کرد از آمدن عایشه و قصه با وی بگفت پس چون صفوان با عایشه بلشکر
گاه رسید خبر در افتاد که عایشه که در هودج نبود خود با صفوان سگالیده بود و مردی بود از مهاجران
قریش نام او مسطح بن اثاثه مردی درویش بود و از خویشان ابابکر صدیق بود و در خانه ابوبکر کار کردی
و عایشه را پرورده بود پس این مسطح گفت که درست تا من بخانه ابی بکرم و دانم که عایشه با صفوان

140

شریکی دارد و حسان بن ثابت گفت من دانم که این سخن راستست و حمنه بنت جحش که خواهر عروس
پیغمبر علیه السلام بود او نیز گفت من آگاهم و این جمله عایشه را رضی الله عنه قذف کردند و گروهی
باور کردند و این خبر به پیغمبر علیه السلام رسید و با عایشه دل گران کرد ولیکن هیچ با وی بدید نمیکرد
و عایشه گرانی دل حضرت می دید ولیکن نمی دانست که از بهر چیست و مادر و پدر وی همین سخن می شنیدند
ولیکن بر عایشه پیدا نمی کردند پس یکروز مادر مسطح در خانه ابی بکر بود رضی الله عنه ناگاه گفت لعنت بر
مسطح باد عایشه رضی الله عنها گفت چرا بر فرزند خود لعنت میکنی گفت تو چه دانی که او بر کار تو چه
کرده است گفت چه کرده است گفت ترا با صفوان تهمت کرده است و این سخن بمدینه در افتاده
است و پیغمبر علیه السلام شنیده عایشه رضی الله عنها سخت اندوهگین شد و بمادر بگفت مادر گفت
اندوه مدار پس عایشه رضی الله عنها از وی هیچ نخورد و او را غم پیغمبر بود علیه السلام که این سخن استوار
داشته است و هر وقتی که نوبت عایشه بودی رسول از در در آمدی و از در بنشستی روی ترش
کرده پس عایشه از آن غم بیمار شد و پیغمبر را گفت من بیمارم و کسی نیست اینجا که مرا تعهد کند بخانه پدر می روم
تا مادرم تیمار دارد رسول علیه السلام گفت تو بهتر دانی عایشه کنیزکی داشت با آن کنیزک بخانه
پدر رفت و بر بستر افتاد و طعام نخورد و بسیار ضعیف شد و پیغمبر علیه السلام همه انصار را گرد کرد و ایشا
نرا آنکه شنیده بود که نخست این سخن عبدالله ابی گفته بود پس بمنبر شد و خطبه کرد و گفت چه بود این مردمانرا
که پیغمبر خدای را می رنجانند و اهل او را تهمت می کنند و من اهل خود را جز پاکیزگی نمیدانم پس اسید بن حضیر بر
پای خاست و او مهتر آن قوم بود و گفت یا رسول الله نام آنکس بگوی که این سخن گفته است که هم
اکنون سرش برداریم رسول علیه السلام دیگر هیچ نگفت و از منبر بزیر آمد و بنزدیک عایشه رفت
و پدر و مادر او آنجا حاضر بودند رسول گفت یا عایشه مردم ترا تهمت می کنند و اگر تو در چیزی ازین
کار خیانتی توبه کن و از خدای تعالی عفو خواه پس عایشه از آن خشم سر بر زانو نهاد و می گریست از درد

این سخن بس هم آنگاه از وحی ظاهر شد عایشه رضی الله عنها گوید که چون از وحی بر پیغمبر علیه السلام ظاهر شد من به پدر و مادر نگاه کردم دیدم رویهای ایشان زرد گشته و لرزه برایشان افتاده که مگر خدای تعالی چیزی فرستند که اندوهگین شوند چون رسول علیه السلام از وحی فارغ گشت روی بعایشه کرد و گفت بشارت باد ترا که حق تعالی از بهر تو آیت قرآن فرستاده و پاکی ترا یاد کرده و ترا از آن دروغها بیزار کرد و آنکسانرا که اینها گفتند عذاب بزرگ وعده کرد پس عایشه شاد شد و از آن رنجوری بهتر شد بعد از آن رسول علیه السلام مردمانرا گرد کرد و حسانرا و حمنه را حد قذف زد و آن حدیث کوتاه شد و این گفت و گوی در سال ششم از هجرت بود والله اعلم بالصواب

قصه غزوات رسول علیه السلام محمد بن اسحق گوید که اول روز که پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد روز دوشنبه بود دوازدهم ماه محرم بود و رسول علیه السلام در آن وقت پنجاه و سه ساله بود و تاریخی که این زمان می نویسند از آن وقت می نویسند و در آن وقت سیزده سال که وحی می آمد بعد از آن چون بمدینه شد قریب سالی ساکن شد و هیچ گوشه و حرکت نکرد چون ماه دوازدهم از هجرت تمام شد غزو قریش و قبیله بنی ضمیره بیرون شد و سعد بن عباده را به نیابت خود باز داشت در مدینه چون بمنزلی رسیدند که آنرا ابوا گفتندی مهتر قبیله بنی ضمیره بصلح پیش رسول علیه السلام آمد و رضای سید علیه السلام بدست آورد و سید را باز گردانید و باز بمدینه آمد و بقریش نرفت و این اول غزایی بود که بکرد چون باز گشت ازین غزا بنشست در مدینه تا بقیت ماه صفر و بعضی از ماه ربیع الاول بگذشت و درین مدت هیچ احوالی معلوم نشد بعد از آن خبر رسید که قریش بیرون آمده اند و بجایی که نزدیک مدینه است نزول کرده اند پیغمبر علیه السلام عم زاده خود ابو عبیدة بن حارث را بخواند و او را علم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی از مهاجر و یکی از ایشان سعد بن ابی وقاص بود و رفتند تا بمنزلی رسیدند که آنرا ثنیة المره گفتندی و قریش در آن نزدیکی فرود آمده بودند

و سر ایشان پسر ابی جهل بود عکرمه چون عبیده برسید عکرمه اول سعد وقاص تیری بدیشان انداخت قریش چون لشکر پیغمبر را بدیدند دانستند که پیشتر از ایشان باشند پس همه پشت دادند و بهزیمت رفتند و لشکر اسلام از قفای ایشان نرفتند و باز گشتند و بمدینه آمدند و هم در آن موسم خبر رسید که جماعتی از قریش بیرون آمده اند و بساحل بحر نزول کرده اند پس سید علیه السلام عم خود حمزه را بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد چون آنجا رسیدند ابو جهل با سیصد سوار آنجا بود حمزه خواست تا با ایشان زند پس رئیس قبیله جهن که نام او عمرو الجهنی بود بصلح میان دو قوم بیرون آمد و نگذاشت که قتال رود و علما گویند که اول علمی که سید علیه السلام با میران لشکر اسلام داد این بود که بحمزه داد رضی الله عنه

فصل که در ماه ربیع الاول پیغمبر علیه السلام بغزو قریش بیرون آمد و سبب آن بود که خبر آوردند که قریش بیرون آمده است در منزلی که آنرا بواط خوانند سید علیه السلام چون ایشانرا خواست که دریابد از مدینه بیرون شد به نیت قتال و میرفت تا برسید بمنزل بواط و قریش آنجا یافته بودند و برفته بودند رسول علیه السلام چون ایشانرا نیافت از پی ایشان نرفت و بمدینه باز گردید و بقیت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاولی در مدینه بود پس بغزو عشیره بیرون آمد

غزوه عشیره عمار یاسر رضی الله عنه روایت کند که من و علی در غزاه عشیره رفیق بودیم و رسول علیه السلام مسلمة بن عبد الاسد را به نیابت خود در مدینه باز داشت و خود با لشکر بغزو قریش بیرون شد و بجانب ینبع در جایی که آنرا عشیره خواندندی فرود آمد پس رؤسای قبیله بنی مدلج بتوسط بیرون آمدند و از سر دو طرف صلح در افگندند و پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمد و درین غزو بود که سید علیه السلام علی را رضی الله ابو تراب کنیه کرد و او را خبر داد که ترا شهید خواهند کرد و آنکس که ترا شهید خواهد کرد بدترین عالمیان خواهد بود

غزوه بدر الاولی چنین گویند که چون سید علیه السلام از عشیره باز

کردید و چند روز برآمد کرز بن جابر الفهری با لشکری از قریش درآمد ناگاه و گله مدینه را بربود و برد چون این خبر بیاوردند پیغمبر علیه السلام زید بن حارثه را در مدینه به نیابت خود باز داشت و خود با لشکری از دنباله وی برفت تا برسید بوادی که آنرا وادی صفوان خوانند چون بدانجا رسید خبر یافت که ایشان براه دیگر رفته اند پس رسول علیه السلام بازگشت و بمدینه آمد

غزوهٔ بدر الکبری بدانکه این غزو را سبب آن بود که خبر بمدینه آوردند که ابوسفیان بن حرب با قافله قریش از جانب شام گذر میکند بصوب حجاز و خلقی عظیم و مال بسیار با ویست این خبر به پیغمبر علیه السلام برسید در حال مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و گفت ای اصحاب من وقت آنست که کمان رجلیت در بازو افکنید و از بهر جهاد میان جست بر بندید و بکوشید تا آن زمان که خدای تعالی داد اهل اسلام از اهل شرک بستاند صحابه گفتند چه تو گویی چنان کنیم پس رسول علیه السلام بفرمود تا جهاد را ترتیب کردند و سیصد و سیزده کس با رسول علیه السلام بیرون شدند ابوسفیان حرب خود عم کامی گرفت و تجسس میکرد و سواری فرستاد بود از پیش بمدینه باحوال دانستن چون آن سوار بمدینه رسید دانست که پیغمبر و اصحاب وی بیرون شده اند باز گردید و بتاختن برفت و ابوسفیان را خبر داد ابوسفیان سواری چابک بمکه دوانید تا قریش را خبر دهد و لشکر برگیرند و پیش قافله باز آیند بر سر مال خود که مال قریش با ابوسفیان بود پس آن سوار براند بتاختن تا بمکه و پیش از آنکه سوار بمکه رسیدی عاتکه بنت عبد المطلب که عمه پیغمبر بود خوابی دیده بود و از آن خواب ترسیده بود و با عباس رضی الله عنه حکایت کرده بود که در خواب چنان دیدم که مردی بر شتر نشسته بود و بطحای مکه آمد و گفت هان ای قوم تا سه روز دیگر شما را از بهر کشتن از مکه بیرون خواهند برد و دیگر همان مرد ببام کعبه شد و گفت هان ای قوم قریش تا سه روز دیگر شما را بکشند و مهتران شما را اسیر کنند چون عباس رضی الله عنه این سخن بشنید گفت مرا آن

ای خواهر این خواب تو راست شود ولیکن تو این سخن با هیچکس مگوی پس عباس برفت و این خواب با ولید بگفت و ولید با پدر خود عتبه بگفت و حدیث این خواب در مکه فاش گشت پس چون سه روز بگذشت آن سوار برسید و آواز بلند کرد و گفت ای قریش زود بیرون آیید که محمد و اصحاب وی بیرون آمده اند بقصد قافله و ابوسفیان و میخواهند که مالها ببرند اکنون اگر تقصیر کنید مالهای شما جمله برود پس قریش جمله در خود افتادند و با لشکری تمام از مکه بیرون شدند چنانچه صنادید قریش هیچ در مکه نماندند مگر ابولهب پس ابوجهل پیش عباس رفت و گفت شما در مکه جاسوسان محمدید و اگر شما که بنی هاشمید گرد آیید و با ما بیرون آیید خیر و الا ما همه گرد آییم و بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم پس عباس ناچار با ایشان همراه شد و این در رمضان بود که پیغمبر بیرون آمده بود و از بهر این غزو و عمرو بن مکتوم را به نیابت خود در مکه باز داشته بود و قیس بن ابی صعصعه را بر ساقهٔ لشکر خود امیر کرده بود و علم لشکر انصار با سعد بن مبیره بود پس میرفتند تا بجایی رسیدند که میان ایشان و قریش منزلی بیش نبود پس چون از آن منزل برفتند به بدر رسیدند و پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آنجا نزول کردند و پیغمبر دو جاسوس سوار بفرستاد یکی طلحه بن عبد الله و دیگر سعد بن نوفل و گفت بروید و خبر ابوسفیان بیاورید ایشان هر دو در بیابان گم کردند دیگاه در بیابان بماندند و چون ایشان باز گشتند پیغمبر دو جاسوس سوار دیگر بفرستاد یکی عدی الجسم و دیگر عمرو بن الحیان و گفت بروید و بر سر چاه بدر فرود آیید و خبر کاروان باز دانید ایشان برفتند چون نزدیک چاه رسیدند راه بگردانیدند و شتران را در پس تلی بخوابانیدند و خود بر سر آب آمدند خواستند که آب برگیرند تفحص کنان تنی چند دیدند آنجا نشسته و علفها پیش خود نهاده و منتظر ابوسفیان می بودند تا بیایند و علف بخرند از ایشان چون فرستادگان پیغمبر بیامدند ایشان اظهار کردند فرستادگان بشنیدند چون شغل ایشان بدانستند پیش پیغمبر علیه السلام باز گشتند و گفتند ابوسفیان هنوز نیامده است و فردا فرود خواهد آمد

۸۱

و چون ابوسفیان برسید مجسس ازکاروان شتر براند و بر سر چشمه آن دو شخص را دید احوال برسید
ایشان گفتند دو مرد این زمان رسیدند و آب برگرفتند و برفتند ابوسفیان دانست که آن دو
کس از لشکر پیغمبر ند بازگشت و سر کاروان بگردانید و بساحل دریا افکند و بر راه مجهول کاروان براند
و بمکه برد و لشکر قریش همچنان نزدیک بدر فرود آمده بودند و ازین حال خبر نداشتند و هم در آن شب
یکی از فرزندزادگان عبد المطلب بخواب دید که شتر سواری پیامد و گفت عتبه و شیبه و ابی بن خلف را
کشتند و ابوجهل را نیز و چون این سخن بگفت شمشیر بر سینه آن شتر زد و خون ازوی روان شد چنانچه هیچ
خیمه قریش نماند الا که پاره‌ای ازان خون دران خیمه بود روز دیگر خواب با قریش بگفت ابوجهل طعنه زد و گفت
اینک پیغمبر دیگر ظاهر شد و چون ابوسفیان کاروان بگردانید قاصدی بفرستاد به پیش مهتران که ما بسلامت
بمکه آمدیم شما بازگردید پس چون کاغذ ابوسفیان بخواندند رغبت کردند که بازگردند ابوجهل سوگند خورد
که ازین منزل بازنگردیم تا پیشتر رویم بسر آب بدر و سه روز آنجا نزول کنیم و طرب و نشاط کنیم پس ازان
بازگردیم گروهی سخن ابوجهل نشنیدند و بازگشتند و باقی معاونت نمودند و برخاستند و به عدوة
القصوی از جانب بدر فرود آمدند و پیغمبر علیه السلام از جانب دیگر که عدوة الدنیا گفتندی فرود
حق تعالی باران بفرستاد دران جانب که پیغمبر فرود آمده بود تا خاک و ریگ فروکوفت و روز
دیگر پیغمبر بسر آب بدر آمد و ان جانب که قریش نشسته بودند بادی پیامد و ریگ و خاشاک
برروی ایشان میزد و هلاک می شدند و ان خواب راست شد والله اعلم بالصواب

تم الکتاب بعون الملک
الوهاب فی اواسط
ذی الحجة الحرام سنة احدی
وتسعین وثمانمایه